۱۱۴۳

این کتاب شمس الدین

خلخالی

~~شمس الدین~~

این کتاب شمس الدین

خلخالی

۱۱٤۳

این کتاب شمس الدین

خلخالی

[illegible]

بنام نامبخش بی‌مداران — گدای درگه او شهریاران
برافرازنده ایوان زرکار — کز خاره زخاره آرد ... زنگار

زننده در کلاه نیل تخت خورشید — نهد بر فرق گردون تاج جمشید
ببندد روز روشن چشم انجم — کند روشن بدم چشم مردم

خدارا فروز اجرام ثواقب — ممالک‌بخش سلطان کواکب
عروسان سپهری را تتق بند — خداوندان عالم را خداوند

بنی آدم ز شکر جان شیرین — بریحان داده چین جعد مشکین
تن سیاره را از قصر اخضر — کند فرمان روان بر تخت کشور

ازو بر دست دوران نیلگون دن — ونه در دامن خاک اشک جیحون
جهانداری که ملکش بی‌زوالست — جلال و کبریایش لایزالست

خداوندی که نامش حرز جانست — خرد را ذکر او کام و زبانست
جهان مستغرق دریای جودش — دو عالم صورت و معنی ز جودش

همه مخلوق او از مور تا مار — همه مشغول او از نور تا نار
مطیع امرش از ذره تا ماهی — رهین فضلش از شه تا سپاهی

نه او را شبه و خویش و پیوند — نه او را جفت و جای و یار و فرزند
بر اصنع او ز آلت و سازست — منزه قول او از حرف و آواز

نهد در چنگ شاه اختران تیغ — کشد در روی ماه آسمان میغ
کند ره را برین فیروزه ایوان — گهی چون گوی گه مانند چوگان

اگر بخشد بموری ملک جمشید — نه از کس باشدش بیم و نه امید
کی از خط حکمش سر توان تافت — گردون بدن آب روان یافت

اگر خاکی ز رحمت افکند اوست — وگر سلطان عالم بنده اوست
رسولش بهترین سرو دو عالم — چراغ روشنان سقف طارم

در نعت سید المرسلین صلوات الله علیه وآله اجمعین

شهنشاه رسل سرخیل آگاه — سریر او ز فلک لی مع الله

جنیبت‌ران میدان رسالت — شفاعت‌چین بستان جلالت
سهیل یثرب و خورشید تهامی — چراغ انجمن شمع گرامی

سهی سرو روان صحن این باغ — گل بستان فرو چشمش ز مازاغ
نوا ساز گلستان حقایق — ریاض عالم جان را شقایق

بمن

چمن‌پیرای باغ لایزالی — هزار آوای گلزار معالی
شه منظور انجم مواکب — بنا در موکبش گاه کواکب

دل پرجوش او دریای مواج — رخ رخشنده‌اش خورشید وهاج
نشانی ز ثنایش قم فانذر — طرازی از ثیاب او فطهر

ولیل شب روان ملک اسری — ستوده پایه او سبحان را
ز ریح فاستقم تابنده ماهی — ز اقلیم وفا فرخنده شاهی

نجوم باستانش پنج خلیین — بباز و لشکرگان هایب ترسین
بطلعت شمع ایوان لولاک — بحشمت ماه شادروان افلاک

کواکب خاک‌روب آستانش — ملایک نغمه‌ساز بوستانش
[illegible] گیسوی او معراج جانها — شکفته از رخ او گلستانها

سر از بام فلک برکشیده — شراب از جام ما اوحی چشیده
رسش قندیل این فیروزه محراب — ز مهرش خسرو سیاره در تاب

فلک دهلیز قصر کبریایش — ملک طاوس باغ اصطفایش
خواقین سپهرش باج داده — سلاطینش بجد دست بر نهاده

ز گردش آدم خاکی غباری — ز رویش روضه رضوان بهاری
شده صیاد غلامی ساروانش — ره کنعان یکی از کاروانش

ز لعلش یافته فیض ابتدا روح — ز خجلت آب گشته پیش او نوح
ز بحرش گشته چشم چو آهو — کلیمش [illegible] شبان گیسو

بیاد روی آن گلبرگ خندان — برابر سیم شد آتش گلستان
گر آدم دسته‌بند گلشنش بود — ز آخور خوشه‌چین خرمنش بود

در مناجات و درخواست از حضرت عزت

دل بسته چشم من مردم از دوش — سراپا جان پر درد و دردم از دوش

خداوندا بحق حرمت او — بآل طاهرین و عترت او
که خط در نامه عصیان ما کش — قلم در جرم بی‌پایان ما کش

درین وادی فسرده کنده ما را — وزین گرداب بیرون آر ما را
چو پیدا نیست در بحر آشنایی — بیا و ده بجنگی دست و پایی

که لطف تو ما را در پذیرد — غریق تشنه لب را دست گیرد
من آن خاکم که خاشاکی نیرزد — دل پر آتشم خاکی نیرزد

نه دریا دیده‌ام یکبار — که بهر بنده‌ام که گذاری خوار
ز هم جا که از داده افتادم — فرو ز آبم که در چاه او فتادم

مدارم تشنه در تیه تباهی — بده آبم ز دریای الهی
برون جستم چو کبک خسته از باغ — نشیمن ساختم در منزل زاغ

درین بوم از چه دستانی که گردم — بده بالی و پرم تا باز گردم
دلم را زین نشیمن کرامان ده — بطرف گلشن جان آشیان ده

مه آب رخ از خجلت برودم — بساز از پرده طاعت سرودم
شدم در زیر پای نیستی پست — ولی فرمت پرور لطف کرامت

بدانش جان خواجو برفروزان — بسازش کار و در جهلش مسوزان
بتوحید خوش چو سوسن ده زبانی — میان دوستانش آستانی

شهرستان دانش خانه بخش — ز نجره خدا تش رد و انجش
دلش را مطلع خورشید جانی — روانش را ز [illegible] ساز

شراب سرمدی در ساغرش ریز — سمن‌برگ معانی بر سرش ریز
چراغی ده که تا رکبت [illegible] — بیوستان دل بخوان برکناش

بده ملک سلیمان خاتمش را
برون آور چو خضرش از سیاهی
ز خاک درگه شاهش بکن دور
در آن ساعت که این رقمی گشودم
دل لولوی لالائی شکستم
دل شمع روان در می گرفتم
سر زلف معانی می کشیدم
در آمد پیک دولت ناگه از …
فروغ دیده کشورستانی
مبارز آن سکندر ملک صفدر
تذرو بوستانش نسر طایر
فلک زرینه تاجش مهر بسته
بپیکان ابروی خاقان …
ز سهمش بشکند شاه فلک تیغ
خروش نعره پیکار برخاست
ز عکس تیغ گردان آب دریا
شد از غوغا و شور شیر مردان
علم و امن بعالم برفشانده
گوان پر دل از خون پلنگان
یلان از بیم افریدون ثانی
سپاه و زین چو خور بر کوه شبگیر

چو عیسی جانفزا گردان دمش را
و روشن کن اسرار الهی

…ت سلطان ماضی مبارز الدین محمد
و ذکر فتحی که واقع شده بود

رطب را خار در پا می شکستم
دل از شمع ملک بر می گرفتم
می از لعل ابانی می چشیدم
بدستش نامه فتح شهنشاه
خدیو خطه صاحب قرانی
که فیروز است و منصور و مظفر
غبار آستانش چرخ دایر
شه انجم خراجش سپهر بسته
ره در بند بگشاید بزور چپ
ز تیغش آب گردد زهره تیغ
ز هر سو بانگ گیر و دار برخاست
عقیقی گشت چرخ لاجوردی
زمین سرگشته همچون گوی گردان
سران در پای خنجر سرفشانده
بدریا غوطه خورده چون نهنگان
درفشان چون درفش کاویانی
جمال ساخته زرینه شمشیر

ز دست دیو بیرون بر نگینش
اگر دور است از آب زندگانی
زمستی جامه را سر می گشادم
سرشک از چشم چون می جام …
شب از خورشید انور می نمودم
جهاندار جهانبخش جهانجوی
فریدون جهان شاه جهانگیر
شه غازی پناه دین احمد
کمان از سهم او ابرو گشاده
چو در میدان جهانه باد پا را
شکوهش ملک بحر و بر گرفته
بروزی کاتش او در شد تیر
هوا پر مار پیچان آمد از گرد
ز بانگ کوس گوش چرخ کر گشت
ز زخم گرز و کوپال دلیران
سپهر از هیبت ترکان جنگی
شده پولاد پیکان آهنین پوش
در آمد شاه چون شیر شغبناک
فلک در قعده از خم کمندش

سحر گن همه روی زمینش
تو از آب خوشش باقی توانی
که زیبد خاک راهش سرمه حور
سر این درج گوهر می گشودم
سخن را طیلسان بر می فکندم
گهر بر فرق گردون می فشاندم
برو زر دوش اختر می نمودم
که برد از خسرو سیارگان گوی
چو تیر چرخ کلکش آسمان …
علی تیغ حسن سیرت محمد
سنان گردون گشی از سر نهاده
بسوزد در نفس باد صبا را
ز تیرش اژدها را …
بکوش … دل گردان خون …
زمین پر شیر … آمد از …
ز خون … گشت
… شکنند … خون …
بهم در رفته همچون …
ز جوشن کوه و صحرا گشته …
بدستش تیغ چون مار …
زمین در لرزه از سم سمندش

هزبران از عقابش تاب خورده
درفشان کرد ابر خونفشان را
ز گشته وحش دشتی انور …
ز پشتش جلوه گر طاوس اقبال
بفال این نامه را میمون نهادم
بگوشم مژده آمد از کجایی
الا ای محرم سلطان خاور
که نه خاتونش خاقان و فغفور
خلوت لشکرگش و اقبال …
چو طاوس ملمع بال خورشید
پدید آمد ز دریا زورق نور
من از مستی که فر رنگ هستی
نوای بیخودی بر ساز کرده
براق مهر بر خورشید رانم
دلم در زمزم جان غوطه خورده
زمانی با ملایک در حکایت
قدم بر فرق فرقد می نهادم
سرشک خامه ام بر نامه …
خرد جام عیسی نوش می کرد
قضا را ساعت مبارزی تیر پرواز
بقدر از چرخ گردان در گذشته

نهنگان از سنانش آب خورده
بهم بر زد زمین و آسمان را
ز خون گاو زمین را پرورش داد
بگردون در فکنده بانگ غلغل
که عنوانش بفیروزی گشادم
بشادی و بشارت مرحبایی
ز نه خرگه برین ایوان اخضر
که نه چند ویش چیپال و جیپور

در سبب نظم کتاب گوید

خرامان گشت در گلزار جمشید
جهان گرفت یکسر گرد کافور
فشانده دست بر بالا و پستی
سماع ایزدی آغاز کرده
حدیث عشق بر نامید خوانم
طواف کعبه توحید کرده
زمانی با کواکب در شکایت
در قصر زبرجد می گشادم
گلاب از دیده ام بر جامه …
ز جان درس الهی گوش میکرد
بعزلت خانه ام گشت آشیان ساز
سرش از چرخ کیوان برگذشته

بنیرو کوه را از جای برکند
چو شد بال عقاب تیر او باز
چو کار دشمنش زیر و زبر شد
من بیدل که کارم جان فشانست
چرا کان لطف کین رو می نمودم
کسی کو خاطرم را شاد میکرد
ملایک پاسبان درگهش باد
مقام عشرتش در هشتمین باغ
سپهر از کسوت سیمابی چو شد …
بر آمد حوری از مینوی مینا
چو گنجی رفته در کنجی نشسته
در نطق عالم را گشاده
بافسون دیده سیاره بسته
گهی روحانیان را شعل افروز
در اسفلت کوی … [illegible]
کمان بر تیر گردون می کشیدم
قلم خون سیاه از دیده …
عقابی برج جوزا آشیانش
همای از نشیمن بال افراخت
ملوک شهر و نزدیکان درگاه

سر گردان آهن خای برکند
دل نسرین چرخ آمد به پرواز
بکام دوستان منصور بر گشت
دلم سرمست جام خسروانیست
خروش کوس نصرت می شنیدم
بدان فتح مبارکباد میکرد
که اکب خانه روب درگهش باد
همه شب جلوه گر در هشتمین راغ
سعادت همعنان و بخت یاور
می گلگون عنابی بنوشند
فلک را گشت روشن چشم بینا
در خلوت سرا بر خلق بسته
و لیکن گفت و گو از سر نهاده
با فسانه صنف گردون نکسته
گهی کروبیان را حکمت آموز
ان گلگم بیان ابر نیسان
ز چرخ آوازه زهی می شنیدم
روان را زفلک ناوید بخواند
عطارد خوشه چین او بد آتش
ز شهپر سایه ناکه بر من انداخت
همه با او چو بخت نیک همراه

نجلق از خاطرم زنگار بزدود | روان پس ز آشیانم کرد پرواز
بدست کاروانان سخنور | بمن بفشرد این زر درستا
رود از راساختم و تف تابش | طریق جان سپاری بر گرفتم

دعای دولت صاحب آصف تدبیر بهاء الملک والدین

حریم حضرت آشیان باد | قصور روضه اقبال او را
مصون از صدمه باد خزان باد | همای کاخش روحانیان باش
چو سوسن در مدیحش صد زبان باد | مران ارزمی که در اطوار نعت
زحل بر بام قصرش پاسبان باد | چو کویش خلق را دار الامانست
ظفر همراه فتحش هم عنان باد | چو باخواجو عطایش جاودانست
گرفتم دامن مشکل گشایان | بپرسیدم ز سری دانش آموز
گر چون حاتم بجودش صد غلامست | جوابم داد کین صاحب قرانست
همیشه کار او چاکر نوازیست | شه گردون ز سر دل غلامش

استخبار احوال آصفی از پیر دانش فروز

شود کار و نظام ملک سازوار | ابا من جد و وزیر ابن الوزیرست
بگویم نام هر یک با تو روشن | پس آنکه ساز نطق آورد بر سا

باز نمودن پیر دانش آنکه صاحبقران قوام الدنیا والدین ابی حسن مولانا علی نظام الملک انار الله برهانه

در آرزوی فصاحت بر طبق کرد | اساس گفتش تاریخ بنهاد
بکوه واکه سپهر آبنوسی | بدان روشن که از ره تا بنا
ز تیهو پایه عنقا جو بی | بخند صبح اگر در روز روشن
روان گرد ز رزم سوز ... | چو گوید وصف گلگشن ...

ز او شهانشو و لطف فرموده
برسم ارمغانی روز دیگر
من از جان در دخود کردم دعاش
فلک مأمور رای صاحبقرانی
تذروان ریاض کبریا را
گل صد برگ بستان جلالش
خرد کو عندلیب باغ قدست
جو ماه از دولت گلش مشعل فروزست
رکابش افشان هر سو کار و روی
دعا را چون رسانیدم بپایان
بگو کین حاتم ثانی کدامست
وزیر خسرو منصور غازیست
گهر گوهی چو او عالی گهر نیست
نظام الملک طوسی جد اعلاست
گرت نبود ملال خاطر از من
بدینسان گر دکو سرنامه توز
سخن پرداز پر سال ...
گل بوستان دانش راوی گرد
گرامی آل نظام الملک طوسی
ز تشنیع قصه در یا جو جویی
گر از او برگفش گویم سرودی

چو عنقا کش برقاف آشیان باد
برزمه ... بستان
سبو ز دل گشودم دست گفتم
جهان محکوم این کشورستان باد
ستاره خاک روب آستان باد
نگینه طایری از بوستان باد
ضمیرش واقف اسرار آن باد
وجودش از حوادث در امان باد
خداوند اجابتش جاودان باد
گرای پسر فروزاد دانش آموز
بزرگی و جهانداری بجانست
بهاء الدین لقب محمود نامش
سر جویی چو او صاحب گهر نیست
از آن در داده دانش آن الکبیر
بر بستان گشت مرغ نغمه پرداز
گر خواهد کرد نوک خامه تحریر
سخن را برقع از رخسار گشود
حکایت را بدینسان کرد بنیاد
دهد بر کبریایی او گواهی
حدیث مرا و زبرپی از من
بر آرد فاخته افغان گوگو

بنام نیک سر برخ افراشت | پدر نامش علی و جد حسن اسحق
بسیط خاک در فرمان او بود | اگر چه از کمر تاج شهی داشت
شهادت یافته زین خاکدان رفت | چو سوی کشته او روبرش ارخ
طریق مدح او صد سال پویم | هنوز از صد یکی ناگفته باشم
اگر چه هر گلی ... | چو دانه در زمین شوره کاشتم

گواهی دادن کیوان بر مصداق سخن پیر دانش افروز

برین زنگار گون بستان پرم | دلم بر عالم جان آشیان ساخت
به پیمودم بساط آفرینش | رباط قدس را نظاره کردم
برآوردم ز جیب آسمان سر | زدم چرخی بر آن فیروزه ایوان
قدح جستم ز دست میگساران | طلب کردم نگار خرگهی را
سرودی خواستم ز آن دلکش | سهی سروی که بر چشمش جا ساخت

غزلی که در اثنا اتفاق افتاد

سر خم بر کشید و ساغر آرید | ز وی ریزید نقل و باده خوا...
ز دلبر آرزوی دل بر آرید | چو خواهد رفت جانم از هر دل
پیامم زان بت سیمین بر آرید | ز دوری بی کرم چون ...
نگارم را چو شمع از در در آرید | ز مهر گوشوار ماه و پرن

استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی نظامی

نشان بی نشانی باز دادن | قدم بگشوده و آفاق گشتن
قدح نوشیدن و هوشیار بودن | بهستی چشم مستی باز کردن
شراب لعل ساقی نوشیدن | نشستن فارغ و گل ...
برون رفتن ز خویش و خوش نشستن | فشاندن دست و از سر در گذشتن

حسن نام و قوام الدین لقب داشت
ملکشاه آنکه عالم زان او بود
با خر مرغ روسوی جهان رفت
اگر اوصاف او صد سال گویم
اصالت را درین کوی حابیارست
نیکی چون سپردن زنده کاست
من بیدل چو این وصاف شنیدم
بمعنی باز کردم چشم بینش
چو تخمیر نجوم شد میسر
زدم فرکه بگوی باده خواران
نهادم بر کف آب چو آتش
مرا از آن لعل شیرین شکر آرید
اگر پاس سر خمخانه دارید
من شوریده حال خسته دل را
حدیث سیم و زر با من مگویید
کرم سوزید چون سرو از پا
خوشا بی لب حدیث یار گفتن
زبان بی زبانی بر گشادن
چو نرگس چشم دیده ابر بودن
ز پا با جا فتادن و سر بر کشیدن
سمند ره وار در آتش نشستن

مطیع رای او شاهان آفاق
باستظهار او فرمان شهی داشت
کشیده در شکاک اصفهان رخت
وزان ره یکقدم بار نبستم
برون از خرج دخلی بر نداشتم
نکونامی حیات جاودانست
مکان در بارگاه لامکان ساخت
وزان پس جوت سیار گردم
نگندم نیست در ایوان کیوان
ز دل کردم چمن سرو سهی را
فرو خواند این غزل در پرده راست
وزان گیسوی مشکین عنبر آرید
بر آن شاخ ضد مشک ... آرید
دلم را آگهی از دلبر آرید
مرا پیغام آن مه پیکر آرید
ز بحر طبع خواجو گوهر آرید
پیام دوست بی گفتار گفتن
درین معمورهٔ شش طاق گشتن
بهستی کار مستی ساز کردن
زبان در بستن و طوطی باز خواندن
درم پاشیدن از زر گذشتن

نگردن آتش و در جوش بودن
بسحر کردن اقلیم گدایی
بیا ای یار و راه نیستی پوی
طریق نیستی از پیش دارم
چو خواجو نام دانایی بر آور
و گر دستور خواهی هست سلطان
بگیر معنی آرا و تدبیر
که از ایام آصف تا بامروز
جهانداری که در برج او بود
بدانایی سبق او برده در
کف رادش چو کشتی گوهر افشان
بهشت مملکت زو حور می یافت
درش افلاک را چون گشته
ملک مانند این نایب ساگرد
سرانجامت بباید رفت از این کاخ
بیابی فیضی از این ابر خوشنما
خنک آن کو طمع برکند از این شاخ
چو برخواند این نوا آن مرغ دمساز
چو بر جسم بدید از جای برجست
مرا گفتا سی بدانش برتر از کر
ز خیلش بوده ام دستار داری

نخوردن باده و مدهوش بودن
نشستن بر سریر پادشاهی
ز هستی در گذر و ز هستی گوی
متاع بیخودی با خویش دارم
بدانش سر کشیده ایی برآور

بازنمودن پرده نقش افروز از ذکر رسولی الصاحب السعید تاج الدین ابو الفتح محمود المشتهر بحمید الملک

ز دانش فیروز ازان حکمت آموز
فروزان آفتاب برج او بود
باختر بازگشتی نیک و بد را
شده آب از حیا دریای عمان
چراغ معدلت زو نور می یافت
چو نامش عاقبت محمود گشته
بسی با هر کسی زنهار خورده ست
بباید رخت چون برگ از این شاخ
ننوشی آب از این بحر خونخوار

گواهی دادن بر حسن و صداقت پرده نقش افروز

روانم همچو مرغ آمد بپرواز
مرا نزدیک خود بنشاند و بنشست
فلک قدری که ذکرش کند بر
ولی نابوده هرگز در شماری

نهادن پای دل از دست دادن
ز دون پرخی برین هر کز چو پرگار
که من تا هستم از هستی بر دوم
بکس گر یار ما یی ترک یار گیر
برافشان سنبل بستان معنی

نظام ملک در این کشور
حمید الملک بود آن در زمانه
و گر یک شمه بر خورشید خواهی
ضمیرش آفتاب برج دین بود
چو صیت دولتش آفاق بگرفت
چنین بنیاد نه عمرش بشد تاب
چو می باید شدن زین کهنه کاخ
چه جویی مهره از این مار زنده
همه سور جهان ماتم پذیرد

گرفتم راه این فیروزه گلشن
ز منطق بر سرم گوهر فشان کرد
ز شاگردان او من کمترینم
با تمایش در ایام جوانی

شکستن جام و سرمست اوفتادن
بگرد چرخ گشتن دایره وار
ز هستی نیستم آگه که چونم
زمین تشنه را ابر بهاران
بمجنون آر بوی زلف لیلی
بگو احوال دستوران پیشین
بدین صورت سخن را کر دهی
نظام الملک را دستان بر آر
بعلم و حلم ...
فلک در سلطنتش حیران بماند
در تابنده برج یقین بود
صدایش گنبد نه طاق بگرفت
گرفتار لحد شد در جوانی
چو سلطان جهان بان و دستور
بساز این خانه در این کاخ
شب شادی بروز غم گراید
برون افکند رخت طبع از این کاخ
بکاخ مشتری کردم نشیمن
ز لب در دادم شکر فشان کرد
یگانه عالمه روی خوشه چینم
شدم کشاف تنویر معانی

از و شد دولتم مردم زیادت
تعجب کردم از چندان صفاتش
ز مه رویان شراب ناب جستم
بخلوت همچو شمع مجلس افروز
نهادم گوش بر دستان ایشان
بسم باجام می همراز می گشت
سر دستش بیخ در نور گرفتم
بیا از طره طراری بیاموز
ز خال از مهره بازی یاد گیری
ز ... بر چرخ چه مهر
ولا گر می پرستی بانگ و زاری
نیم آن کز تعلیمت کرد ادبت
بیا بگشا در بستان سرا را
بیارا گلشن و گلزار رونق کن
قدح بستان ز دست نرگس مست
شقایق را جگر پاره بیدار
شکنج زلف ریحان را گره کن
چو آرد عندلیب آهنگ ریان
بگو با سرو از قول بلبل
لب شیرین و جام خسروانی
سر نرگس بین و از طوفان سر بیدم

ورو شد حاصلم چندین سعادت
بسی خوردم تحیر بر وفاتش
ز ابر آبگون مستاب جستم
بسر بردم بجام باده تا روز
گرفتم کام جان از دلربایان
روانم با قدح دمساز می گشت

غزلی که انشا نماید

ز خط یاری سیه کاری بیاموز
ز غمزه مردم آزاری بیاموز
چنان هر دوی ... خونخواری بیاموز
ز سرمستان بازاری بیاموز

استعاره از حال سلاله صاحبی تواریخ

فروشان کن می بستان ارا
گلستان زار ریاحین بر طبق کرد
ببر دستم ده که خواهم رقص آرد
هدایتی را پر از آواز پیدا
ز سنبل بستان پر زره کن
تو هم بر کش بر آن آهنگ آواز
بخوان بر من بغیر از قصه گل
بود در چشم آب زنده گانی
بگو با بجرل بالای ارشینم

چو بشنیدم ز بر جیس این حکایت
برو از آمدم تا منزل خویش
گرفتم ساعد سیمین ایشان
چو شاهنشاه شادروان زنگار
شراب از لعل ساقی می چشیدم
نگارم ناگهان از در در آمد
سر زلف تراصد بار گفتم
بیا با عاشقان بی زر و زور
بگو با چشم کو مر بارم آخر
تو نیز ای نرگس مخمور پرخواب
بزن تخت طرب در باغ جمشید
سمن را برقع از رخسار بگشای
بده جام دمادم چند بی سر
ز لاله لعل شد پیراهن گل
بباغ آی و گل خوشبوی می چین
مرا بیل گل و برگ سمن نیست
چو سرو آزاد باش از باغ و بستان
بیاد ای پیر دردی کش شرابی
ز افسون بگذر و افسانه بگذار

شدم با چرخ گردان در شکایت
بشستم گرد گردون از دل ریش
زدم در حلقه زلف بتان چنگ
علم بیرون زد از ایوان زنگار
حدیث از لفظ مطرب می شنیدم
رخش چون آفتابم در خور آمد
زدم در چین زلفش چنگ و گفتم
گر از بختم نگونساری بیاموز
طریق و رسم بیزاری بیاموز
گر از لعلم گهرباری بیاموز
ز چشم یار بیماری بیاموز
گه از خواجو وفاداری بیاموز
می روشن بخواه از جام خورشید
سمن سوسن زبان را کار بگشای
ببر زنگ غم از آیینه جان
از این بس نیست او را دامن گل
بر شکم بر کنار جوی می چی
هوای باغ و پروای چمن نیست
و زان سرو سمن بود ادبستان
بزن بر چهره خواجو گلابی
بترک دام کیسه و دانه بگذار

گر سلطانی نباشد جز گدایی — بپرس احوال گبر و وزیران

باز نمودن پرده از نقش افسر و ذکر صاحب معظم نور الدوله و الدین قوام الملک مسعود بن حمید الملک

بطرف گلشن معنی تذروی — بنور روشن بود از چشم سلاطین
قوام الملک مسعود این محمود — وزیر خسرو عادل ازل بود
و ز و باغ جلالت گشته گلشن — شهان بر خط حکمش سر نهاده
شه قبچاق را در بند کرده — کمانش گر کشیدی تیر گردون
گهر از دیده در دامن فشاندی — شه سیاره گردیدی شکارش
برفتی از رخ ترک فلک رنگ — زنی زنهار او گر خواب میکرد
شدی آسایش او هم جز از آب — نیاید سیمکش بی در گشادی
چو وقت آید بری زین لگد رفت — چراغ عمر بنشیند با آهی
بر آید از سر انگور بر آید — بجا باید شتا زین پل روان دست

گواهی دادن بهرام بر صدق سخن پیر دانش افروز

به پیدا آمد ز دار الملک انجم — چو خونریزان حمایل کرده شمشیر
جوان بختی که پرسش یاد میکرد — منش ترک مواجب خواه او دم
هزاران ناوک انداز کماه — بزیر خاک دارد این زمان جا
سهی سروی که بر طرف جوی — گرو کن جامه را و جام جم خوا
فکندم لعل در بیجاده گون جام — ببستان رفتم از خلوت بحرگاه
ز ده دست طرب در دامن گل — فروشان همچو بلبل واله دست
ز ده گلبانگ بر چرخ آب آورز — عبیر افشان شده با دو صبا هی
نشانده نافه چینی بر و او — قدح در خنده از مستان موش

زدرویشان طلب کن پادشاهی
کسی کو در ره دانش قدم زد
که چون بگذشت آن مستور نامی
زبستانش نماند آزاده سروی
فروزان آفتاب مطلع جود
بدو چشم وزارت گشته روشن
بخایش آرزا نو رسنده کرد
چو دریا آیت جودش کواندی
چو تیغ کین برون آوردی از زنگ
ز دوره جام چون آمد گرانی
اگر صد سال باقی بر سر تخت
ببرد آخر که او را در نهایت
چو آن دستان سرای آشنایان
زنا که صعد رسیدن انجم
مرا گفتا ز نغز گاهی چو از
چو من بودی بخیل آن جهاندار
چو این گلشن ندارد رنگ و بوی
چو در در گوش کردم پند بهرام
حریفان یافتم پیرامن گل
صبوحی کرده با مرغان شب خیز
رسیده کاروان مشک تاتار

خبر ده خسرو از او وزیران
چنین از منزل تاریخ دم زد
بز دوران او دور رهایی
سپهرش فرازنده نور دولت
عطارد پیش رای او خجل بود
سرا پیش ارش افسر نهاده
گر بودی طفل را خشم پر گردون
بداوی جنت کشور را بایش
زبی احسان او کس آب نخورد
که مو توفت [illegible] بادی
ذرین گزیر نماند برگ کاهی
گزین ستا زیلای او دوان
فرو خوانده آیت از پرده راز
فتاده شور او در بیشه شیر
و لیکن همچو مسند خواهد او دم
که خاکش بر سر این سبک پای
شو خالی ز جام و جامه کم خوا
بر سبزی زد دم بر سبزه گاه
چو لاله باده گلرنگ در دست
فروشنده خرد ساقی
ز دست افتاده رندی قدح نوش

قبا کرده لباس فستقی گل — سبا از خود رفته و بگذشته از خوش
نقاب مستی از رخ بر فکنده — رهی از راه موی آغاز کردم

غزل که انشاد افتاد اینست

چو بینی موج خون یاد آور از ما — چو خسرو آرزوی جان شیرین
برو تا آینه وز کهسار جوید — دوای درد بی پایان ما را
مرا از خانه خار جوید — بوقت گل اگر یاری کند بخت
کنار چشمه و گلزار جوید — ز تار زلفشان ترک تتاری

استغنا از حال سلاله حضرت صاحبی نوری

که خواندی پیمانه سر چشمه باد — گر از دریا زنی دم بگذر از ما
چو تیهو در کف شهباز ماند — ندیده کام و جان داده ناکام
ز خوناب جگر سر جوش خورده — کمیت اشک بر صحرا فکنده
نوای بی نوایی کرده آغاز — لب ساغر ز مژگان کرده پر خون
فلک را همت میدان بازد — سر پر شور تو سامان ندارد
که من سرمستم امروز و هشیار — مده پندم که من مدهوشم امروز
نمیدانم که من خود در جهانم — در این ساعت که با مرغان دمسازم
شرابی خورده ام از جام جمشید — کرامی گیرد جای باده دستم
مرا از کوی میخواران چه پرهیز — چو روی یاری بپرداز دو تشنان

باز نمودن پرده از نقش افسر و ذکر صاحب سعید خواجه فخر الدوله و الدین احمد بن قوام الملک

و ز احوال جهان گیران خبر داشت — چنین آورد از آن بحر وزارت
سهی سروی بماند از جویبارش — بفال فرخ و اقبال مسعود

زلعل لب و بانگ بلبل
زبایما افتاده و سرور فکنده
مرا گر مرهم آزار جوید
گر از دریا زنی دم بگذر از ما
و گر خواهید جستن نوز باد
نشانم از در مسجد چه پرسید
میکلک چون در جام ریزید
بیان نطق شیرین خواجه
بیا ای دو و بنگر چشم ما را
ببین تار ابنیس بی ساز ما
ز دل دیگ جگر در جوش کرده
ز تاب بیخودی آورده بر
براق آه پر کرده
مرا بگذارد او زین بگذر ای
اگر چه در ره غم پایمالم
سماعی کرده ام بر بانگ
بیا یارا و با یاران سر بر
بفردوس آی از خود این
ز دستان بگذرد دستان
جوان بختی که از پیران خبر داشت
که چون رفت آن صنوبر آب

شده قربان و بر گرد دیده
و زین دستان نوا بر ساز کردم
از آن رند و دین با زاید
از آن یاقوت شکر بار جوید
از آن چشم خوش بیمار جوید
شراب لعل و روی یار جوید
نسیم نافه تاتار جوید
ز طوطی شکر گفتار جوید
چو چینی موج خون یاد آور از ما
فرو دانه بر کنار و مانده در دام
ز دیده شور در دریا فکنده
لبالب کرده جام از اشک گلگون
دل پر درد ما درمان ندارد
مکن آتش که من پر جوشم امروز
نوا میساختم در پرده راز
که از مستی نمیدانم که هستم
مرا از دیده خوابی نوشتان
بنزدیکان ای از دوران نیکو
مگو بیرون ز قول پاسبان هیچ
حدیثی همچو گوهر در عبارت
لقب شد فخر دین و نامش احمد

بقدر از جهت گردون برتر آمد   بجو از جهت دریا برسر آمد
چو آن شهباز قدسی بال گشود   بسیمرغ فلک پرواز بنمود
بآذربایجان شد جلوه گاهش   ببوسید خسروان خاک درگاهش
در انجا کام راند و ملک آراست   بدو شد کار ملک و معدلت راست
چو سلطان اجل روی کین ساخت   بیک حرکت ز زین خاکش در انداخت
قضا چون محمل عمرش برون برد   بسوز آتشش پاک تیر و بسپرد
دران خسرو که زو خرگه برون داشت   بتلخی جان شیرین داد و بگذشت
اگر سلطان شناسنده اندام   شود صبح بجانت طالعت شام
برین خرپشته نتوان بردن محمل   ازین ویرانه نتوان کرد منزل
گلاب شیشه گردون گلاب است   مرآب حیوان یکسر خراب است
بکن کاری و کار از پیش برگیر   حجاب خود ز راه خویش برگیر
چند از این قدح کز لعل کاب است   بریز این می که آب زندگانیست
مکن بر مهر چرخ کینه ور پشت   که این بی مهر بس کس را که بکشت
بوی چین که او برکار خویش است   و زین سان بر سر یکار خویش است
بیفشان پای از کارش چو مردان   بزن دست و ز پرگارش جدا شو
مبادا کاکنه روزی زد و دستت   کند در زیر پای فتنه پستت

گواهی دادن خورشید بر صدق سخن پرداز دانش افروز

درین بودم گزین ایوان اخضر   بیامد او ز برق شاه خاور
ز زر بر تارکش تاج کیانی   قبا هش از پرند آسمانی
شکنج کاکل از گل برفکنده   می گلگون بساغر درفکنده
ز زیر چتر سرکش چون مرا دید   چو صبح از مهر در رویم بخندید
بگوشم گفت کای اندیشه پرداز   بدان روشن که آن ایر سخن ساز
مرا آصفی از صدق گفت   که لایق ز نسبیار اندکی گفت
دران کشور که من با سر زنی زر   سرافرازی کنم بر هفت کشور
که بوسم آستانش هر سحرگاه   بدو کاتبش بر روی خاک درگاه
اگر چه خسرو ماچین و چینم   بجنبانی که ای خوشه چینم
وگر بودن جم تهی زر زیر جام   بران ور که یکی کم گشته نامم
چو رخ بر خاک آن درگاه مالم   مرا این بس شرف کز دو عالم
کنون او را اگر در خاک جویم   غم هجران او با خاک گویم
چو باید رفت ازین بحوله برون   نباید آب ازین سرچشمه خوردن
فشاید دل چنین مهر دادن   عنان در دوستی برکش نهادن
چرا در ملک جم آرام گیرم   بیا و هم بیا تا جام گیرم
شرابم داد و ایوانم بیاورد   دلم روشن شد و جانم برافروخت
بروی آفتاب آتش چهره   ز جام خور کشیدم باده مهر
حریفان صبوحی را بجستم   بگوش دل صراحی را شکستم
من از خود رفته و مدهوش ماندم   نوای ارغنون در گوش ماند
بآهنگ نی قصب را پاره کردم   بجام می طرب را چاره کردم
چو دیدم در قدح یک جرعه باقی   خروشان گشتم و گفتم که ساقی

غزلی گر انشاء افتاد [illegible]

بیار آن می که سرمستم امروز   بگیر آخر بجامی دستم امروز
در این فصلی که هم پارسائی   برید آن ساغر شکستم امروز
کجا یابم کسی داد زهد و تقوی   گرفتم پیمانه پیمان بستم امروز

بیا تا در سر زلفت زنم چنگ   که چون چشمت بغایت سستم امروز
گذشت از دو چشم آب بچشم خونین   ز بس کز درد دل بشکستم امروز
شدی از پیش و گر جان خواهی اکنون   بیکدم در پیت بنشستم امروز
چه باشد گر بقصد من بخیزی   بدین صورت که من بنشستم امروز
وگر در قید بت رویان نیفتم   گر از دام محبت جستم امروز
چو خواجو کی غلامم بر لب بندی   که زیر پای هجران پستم امروز

استشعار از حال سالار حاجی فخری

الا ای طایر طور تمنا   جهان بین روشن از نور تجلی
تو یی مرغ گلستان معانی   همای آشیان لامکانی
جرس جنبان ایوان معالی   ترنم ساز بزم لایزالی
بر آی از آشیان و بال بگشای   بشهباز فلک پرواز بنمای
گل بی خو بشا تازه رفتست   خروس عرش بر آوازه ات
بپرواز آ ازین ایوان خضرا   رخ آور سوی شادروان خضرا
ازین معموره دهقانی سفر کن   بران مقصوره علوی گذر کن
مزن سر در سراب آتش کاخ   نشیمن کن دران شمشاد نه شاخ
برآور غلغل از طاق زبرجد   در افکن شور در قصر مشید
در خلوت سرای قطب دربند   نقاب دختران نعش در بند
در انداز از کف خور جرعه زر   حمایل بکن از دوش دو پیکر
فسون عشق بر پیر خرد خوان   بگیت مهر بر شاه فلک ران
بیا آتش درین طیاره انداز   شرر در سینه سیاره انداز
فغان برداز و بازار فغان آر   دل پر آتش را بجان آر
بحر کرنا ارشتکبر با بین   نفیر زار و آه زیر با بین
زبور راز لحن داود بشنو   حدیث سوز عشق از عود بشنو
تو میدانی اشارات نهانی   بشارت ده مرا از انها کردانی
بخواجو بوی وصل دوستان آر   به بلبل آگهی از بوستان آر
من خسته روان جان داده ام از غم   دم عیسی ازین خسته روان دم

باز نمودن پرداز دانش افروز از گوهر خواجه زکی الدین محمود بن فخر الدین احمد

زپا جستن وحال سرور آن گوی   وگر دیر اری از دین آگهی
ترنم ساز بزم باستانی   بد بیان از نوای خسروانی
که آنکو ماه برج آن سهی بود   روان پیکر زمان دهی بود
نبود الا نهال باغ سرو   زکی دادو دین محمود احمد
چراغ افروز بزم نیک نامی   تن اقبال را جان گرامی
نگین خاتم دست وزارت   نگین مسند ملک امارت
سپهر اختر گیتی گشایی   محیط مرکز کشور خدایی
بصورت معنی آیات افضال   بمعنی صورت رایات اجلال
بوقتی کو ز ایران بال برآخت   بز هنگام توران آشیان ساخت
گیا رحمت حق آن جای او شد   شه ترکان مطیع رای او شد
از و باغ وزارت گشت گلشن   وزو چشم امارت گشت روشن
وزان صورت بمسند برفراخت   که حق آنش انا محمود میخواند
سرانجام از خطا نمود پرواز   بآذربایجان گشت آشیان ساز
اجل چون بانگ کوس از جهان زد   سریرش بر در ده خوار کان زد

جنین استادی پیر کار زمانم
گل بستان گیتی جمله خارست
سبوشان آن باده کو جامی بریزد
گر گردید فنا باز و بمانید
چو آن تاریخ گوی داستان خوان
علم بر عالم بالا کشیدم
نوا ساز سپهری چنگ بنهاد
ز گردون اختری بود الحجی گشت
کیایی زان عدایی خوش نمود
بگوش گوی کمی مشهور بودم
جوی صورت برج پیر جانی
چو آصف شد سلیمان زانکه آمد
من بلبل نوا زان باغ گلشن
بت ساقی شراب ناب در
بعشرت تا شب پرواز کردم
بگاه دردیده آید خوابم امشب
دلم کی چون شفق در خون نشاند
اگر چون مه برون آیی ز خرگاه
نیابد بی تو ذوق زندگانی
کنم در راه قربت جان سپاری
بده ساقی می گلگون نه بستم

کهی دامن نماید گاه دامن
هوای این چنین ناساز گارست
بگیر آن مرغ کو دامی بیرزد

گواهی دادن ناهید بر مصداق سخن پرداز خود

رساند آن قصه دلکش بپایان
خروش زهره زیر شنیدم
مرا در پرده خواند و پرده بگشاد
زنخدان کو سری بود الحجی بشکست
طنابی زان سرادق پیش بنمود
که دستان ساز آن دستور بودم
بگواه از نوجوانان جام صافی
وگر جان رفت جانان را که بخرید
بگو لابگاه خود گردم نشیمن
بکشتی شکار آب در داد

گرت چون ابر باشد سر ز افلاک
درین گرداب مهتوان خوشه خوردن
خضر گر عمر جاوید بخش جوید

دلم گوش خرد بر قول او داشت
بنادم گوش جان زان سرود
پس آنگه گفت کای برمخن گوی
بهیچ خوابی آن الحان که میکرد
چو من بر شاخ آن سرو سرافراز
بدان صورت درین فیروزه محراب
اگرچه قبله کاووس می بود
گل نشان کن که هنگام بهارست
فرو دوم جان زلعل جان فزایش
چو مهر از سوز دل ساغر کشیدم

غزلی که انشا افتاده است

گر آب دیده در خوابم امشب
اگر دادی جانش جانم امشب
نباشد حاجت مهتابم امشب
دل مجروح محنت یابم امشب

رها کن بر سر ما کم گریی دوست
بیا ز آخر دل چون مو دیانت
دلم در حلقه زلف تو گوید
اگر چون شمع از درد ریاضت

استفسار از حال اسلاف صاحبی ذکوی

گر همچون چشم بیگون نرستم
بیار آن می که بر جامان روا است

گه چون نقطه جایت در دل ما
درین سرداب مهتوان خانه کردن
خلاص از ظلمت آید شخص دانا
سلیمانی بموری بر نیاید
ولی چون کرد آن نوبت برآید
برآمد سیل اشک از بانگ رودش
که بود از مرغ خوش گو در بحر گوی
بوصف صاحب آن داستان گو
هزاران مرغ بود و نغمه پرداز
نشانم به فلک شمع حیاتم
گزیده اند گر کیکاوس کی بود
درین آب و هوای ساز کار است
بنادم گوش بر دستان آن
فلک را بین آتش در کشیدم
چو شب شد این غزل بر ساز کردم
ملول از بستر سنجابم امشب
که از سوز جگر در تابم امشب
که همچون مرغ در مضرابم امشب
بیانه صبح فتح الباب امشب
گر از خواب و رباب بی تابم امشب
که کار دم بی شراب بخته است

بیگه قبله جمشید جنابی
برآر آن آتشین یخ دار پرده
بخوردنی رسان از لب شرابی
بر افکن برقع و ایوان برافروز
چو من خرگه بر اطراف چمن زن
تقع بین که یه زن بو کریه گاه
لب دریا و نانی آب مانده
ز خوابی چون سحاب سر بگردان
دی نشین که بنشیند فغانم
که گوید قصه تاریخ خوانم
شفق رنگی بود از او خوانش
چو آن طغرل آمد پیر و اهم
فرو زان شعل بزم سلاطین
درو اول باکال و فر و رنگ
چه شد پژمرده برگ نوبهارش
نتابد لاله رخساری درین باغ
گدا مین ساز کو برساز نه
مشو سرگشته گردون گردان
چه جویی آب ازین سرگشته دولاب
جو پر سال خورده دانش اندوز
شدم پرون ازین قصر سدس

ز آب آتشی چون جمشید جنابی
بر او و آرایش ز آب فسرده
بمجوری نوشتاز چشمه آبی
ز شمع چهره شادروان برافروز
علم بر پای سرو و نارون زن
صراحی گریه گر بر گریه طاس
نهاده در تب و در تاب مانده

باز نمودن پرده دانش افروز از گوهر صاحب معظم عز الدین یوسف بن زکی الدین محمود

سخن زین گونه با من باز میراند
فلک برگی بود از ضمیر دانش
شده بر فرق فرقد آشیان ساز
وزیر ملک و دولت و دین
زده بر قصر یوسف شاهی اورنگ
بزد باد خزان بر لاله زارش
گزین آتش بیا شد بر دلش داغ
گدامین در که دایم باز ماند
وزین کرکان چو یوسف بگردن
چه آری یخ درین سرگشته آب

کهن پیری که او همراه دوست
بگرد ان آن زلال قصه انگیز
ز اشک جام رویم لاله گون کن
بشوی از لوح خاطر نقش تدبیر
ز دردوداع و وای جان طلب کن
حریفان خفته و من مانده بجوشم
بگیران جامه و جامی بمن ده

که آن بستان که چرخش بو بهارست
اگر مرغان و الحان نمایند
ز طغرل صاحبی صاحب قرانی
شود یوسف یوسف ثانی
در آخر گشته از ایشن سوم
بخاک روم چون گل در چمن رخت
که آمد کو نشد زین آشیان باز
نماند اختری باقی برین چرخ
اگر خورشید ای زاین جام بگذر
چوی باید شدن زین چرخ گردان

گواهی دادن عطارد بر مصداق سخن پرداز خود

بنادم روی از چرخ مقوس
چو جو زا سر بگرد دون گسستیم

نخوان را هش که اسطرلاب دوست
بریز آبی برین خاک هم آمیز
دل لاله ز رشک باده خون کن
نظر کن در نگارستان تصویر
ز ظلمت چشمه حیوان طلب کن
طبیبان رفته و من مانده بخبر
مبر کامی ز لب کامی بمن ده
نشان از گوی یاری بر گردان
بدستان آورد افسر یاد خواهم
درو چون نسر طایر صد هزارست
همه دستان دستوری سرآمد
جهانبخشی و در دانش جهانی
گزیده خواند سلطان علاء الدین
چراغ بیر دین پرور مظفر
وزین بستان سرا بربست رخت
که در باغ ابد گشت آشیان ساز
نگردد گوهری پیدا درین ارج
اگر جمشیدی از این جام بگذر
ترا منزل چه توران و چه ایران
فرو خوانده آن حدیث غم افروز
بتیر پیر منشی باز رسیدم

برای سطر رحال هفت کشور / مرا گفت آنکه او صاحبقرانی شنیدی
دوات دوده فرقش من کشیدم / سخن را چه شاه انجم را وزیرم
نمی آمد ز دست بنده کاری / مرا زان تیر خواند عالم
که او را خوشه چین گشتی نجم / گر آصف شد ز عالم جم کجا رفت
وزین شمع به اختر مهر مجلس / بکن نامی و نام نیک بگذار
دمی خالی مباش از باده و علم / گرفتم کیر و با ساقی بسر بر
دلم چون غنچه خون از دیده براند / شدم بیخود بگوی باده نوشان
وگر دیوانگی از سر گرفتم / چو شب شد طره شبرنگ جستم

غزلی که در نسخ اتفاق واقع

برون از سیم کار دگر نیست / اگر شمع شب افروزی نیاید
کسی را دو که هم سر نیست / برادر کوی او بگذار و بگذر
جوی بیم گر ایجا بدر نیست / سر شکم که ببین چهره زرد
اگر مرغی گاو زا بال پر نیست / اگر دریا بگو هر باز ماند

استغفار از حال سلطان حاجی عزی

برون زن خیمه از ایوان کار / بکش بر پیشگاه قصر بالا
بزن او رنگ بر فیروزه منظر / سپر بر دست گیر و تیغ برکش
بر آ چون شیر نر بر کوه زین / در افشان کن درفش از تیغ کسا
بر آور آتش از دریای نوشان / ز زر کوه و کرگش را اگر ساز
بیغ عالم فسرده از پرده بجای / سپهر که نظر را این کشد
گهر در دامن دریا و کان ریز / بخیط شمس جیب صبح برآ
هر دو چون روشنی از چشم دوم / چو من آواز دل پر مهر گیر

بدستش یا نتم جزوی دفتر
ورق بر دفترش من می بریدم
بدانش بوده ام در شماری
از آن در باغ گردون خوشه چینم
منه بر دین دون دنی دل
کنون چون دست تازه دو دادم
دبیر چرخ چون این قصه خواند
نهادم خرقه و ساغر گرفتم
کشیدم سنبل نسرین عذاران
ز سرمستی برابر وای مهر نیست
سرم سودای سرو بیان ازین راه
ندانم چون درین راه او فتادم
بگو بیش که کند مرغ پروانه
از آن خواب و لب دلدار جو
الا ای شاه شاه دوران گار
تویی کلکه آتش روی خاور
بهشت شیر بر تو زین زرین
فلک را طلعت شمسی بپوشان
تو بز ای صبح صادق پرده بگشای
شقایق بر کنار گلستان ریز
بریز آب شب افروز انجم

شراب از ساغر خورشید ی
به انائی خرد در او شکرم
که مستم درگان مهر او سیر
وگر بگذشت جم خاتم کجا رفت
بنه کامی و کام خویش بردار
مخور رزقم وز حیات خویش برخور
فتادم بر در ذره ی فردوشان
نوای نای و بانگ چنگ جستم
برآورده دم غمان لگام کمک سارند
که امشب سیم امید سحر نیست
که از آن منزلم عزم سفر نیست
اگر چه چشم او بر سیم و زر نیست
بر آبش که او در شکر نیست
که کام جان طوطی جز شکر نیست
بساط لعل گیر در دو زو الا
لباس انگون از میغ برکش
ببر بر زنگلاه و چتر بر داد
زغار او به زریت برسا
که آب را بپای پل برکش
بخش آفاق را گلگون روز
درین دولاب بی آب آتش

بس یاد م دمی تازه کردم / بیا طوطی و الحان شکر گوی
دوای این دل مشتاق می‌دان / بگو اجود و نشان صورت دوست

باز نمودن پرده دانش افروز از گوهر صاحب اعظم
بهاء الحق والدین محمود بن عز الدین یوسف

ز هفت اختر رفعت بر تر آمد / جز او دریا دلی عالی گهر نیست
که خوانندش نظام الملک ثانی / بهمت کو مرتع سلاطین
به اسم و نفس محمود است شاد / از آن معنی بود محمود دانش
قمر مشعل فروز خرگه او است / سپهر و آفتاب و ماه و بابی
امارت را بعهدش کامکاری / سپهر از طاق ایوانش نشانی
تذروان هوایش شاهبازان / چو اقبالش نماید شیر گیری
سنگ گوریش کند صید پلنگان / ز راز دست کمش بر دل زند سنگ
گر از دستش شود در سنگ پنهان / بخنده صبح بی مهرش بداغ اکل
بر اندامم شود هر مو زبانی / نشان جم ز جاهش میتوان یافت

گواهی دادن قمر بر مصداق سخن پر دانش افروز

بر آمد ذره سیمابی از نیل / برون آمد ز خرگه خسرو شام
جهان شمعی تباه از بر چند آخت / شفق بر کرد طاس از کاسه خورشید
دگر باز شنید آمد به پرواز / زمانه زلف شب را شانه میکرد
فرو پوشیده دیبای مطبق / مرا گفتا ای مربع فصاحت
گر از باغ نظام الملک برخاست / اگر امروز آصف زنده بودی
ز فردوس ضمیرش حور یابم / کمش باشم ندیم مجلس آرای
گر از بر همه ش نقل سازم / چو فراشان گرد آرد روی راه

نفس بگشای چون عیسی که مردم
نوا از پرده عشاق می ساز
وگر نقش سلیمان می نگاری
نوا سازی که میزد پرده راز
که آن کوکب که زین مطلع برآمد
گل باغ کرم بحر معانی
کسی کو نام سلطانی بر آورد
فلک خاشاک روب درگه او است
وزارت را ز نامش نامداری
جنابش بوسه گاه سرفرازان
چو بگشاید باز تیز چنگان
از آن باشد که کاسیم در کان
ز شوق مدحت او هر زبانی
فلک چون دیر شب کمه دوادش
چو شد شاه حبش بر کوه پیل
فلک زرین کلاه از سر بینداخت
پر از رای سپید شد بوستانی
برون آمد از خرگاه ارزنی
شود کار جهان زان بادرونق
سنان زو رشید را ایشتیغ بیابم
از آن هر دم باتش زر که اونم

بخضر از چشمه حیوان خبر گوی
که چشم منعم بر صورت او است
نشان پیکر آصف چه داری
چنین کرد آن بزرگ اهل رسالت
که چون او در جهان صاحب خرد نیست
بهاء الحق والدنیا والدین
که در معنی بود سلطان ملک
بتقبیل جناب او مباهی
زحل بر بام قصرش پاسبانی
نزیبد شیر گردون را دلیری
شود کوه مرزه جودش در میان تنگ
اگر بیند بی هوایش بر سر خاک
سیاه ویت ز نامش میتوان یافت
خدایا عاقبت محمود بادش
فرود آمد عروس خاور از بام
گل افشان گرد شب در باغ خورشید
فلک اشک سیاره دامن میکرد
حدیثت کو مربع ملاحت
بداده دانش او را جنبه بودی
کمش باشم بر بد راه پیمای
زنم بر گلشن فیروزه خرگاه

مرا از روشن شد آنده م کامی جانکو — زهره را یانی می روشن…
چو طاوس سپهر سیمکون بال — برآمد نعره مستان ک…
برویش در کشیدم جام نوشین — زعشاق این نوا را…
خبر و ما رمی که بر یاد لبت او کش — قدحهای لبالب کرده ا…
ستوزم باده لعلت در چشم — چو یکساعت نیکرو دو…
اگر نعمت می شیرین که ادست — گر چون می بیز منخوریخ…
چو خوش باشد که هنگام صبوحی — دهد شیرا لگنا زاخواب خر…
چو جم جام عقیقی بر کف دست — چو ضحاکش وافعی بر سر دو…
همو شی چون کند خواجو که در باغ — کمر در جبل دلخسته خاص…
چو این کلبرک خنده از از کلزا — بر کاه دستاور دوم بیا…
عماری دا بدین منزل رسانم — ز لب روی ورای ازین…
زکشتی رخت بر ساحل نهادم — در آمد طایری از قلز…
صفیر افکند در فیروزه درکاه — بزد در راه نوا سازان…
رسول در رسید از عالم دل — بدستش طغرل شعار…
خطی فرخ نسیم از خطه طوس — خطا کفتم که گنج شای…
مرصع طبله مشکین شمامه — نو آیین غنچه ای ما نکه…
مثالی از سر تعظیم و تمکین — ز روح ویده سلطان نشا…
شهی کافاق در فرمان او بود — جلال الدین والدنیا ملکشا…
حریرش دیبه از دیر ترقل — بتیره شب بر انجم رای…
بمعنی ملک اسکندر گشوده — منقش نامه کرده دلنواز…
مثالی نقش بسته چون نج حور — نیابت الدوله دستور جه…

زکردون در بزرگی می دکو — بدین شادی رو گلشن گرفتم
زرامان گشت یا زرینه خلخال — در آمد سرو سیمینم بایوان
چو جیل با زکنم حال دو بیشین — بسا کمر ساز زا بر ساز کردم

غزلی که انشا افتاد

سوزم نغمه چنگست در گوش — چو ابسرکرنمی آری بیادم
بیاد آن لب شیرین در نوش — بده جای رخشان آتشم را
زدر باز آمد آن ماه قصب پوش — بمستی آهوی رو باه بازی

مثالی که در باب تقلید وزارت صاحب سعید قوام الدین والدین نظام الملک ابی علی مولانا حسن بن علی از قبل سلطان جلال الدین ملکشاه صادر گشت با مکتوبی بخط سلطان

جنبیت را بدین میدان دوام — چو در یای معنی غوطه خوردم
وزین شرب سخن را آب دادم — برآمد کشتی از گلشن چو…
سرانداخت درشش وزخرگاه — برون آمد تذروی از گلستان
بیام آورد و سوی عالم گل — سوار تیز تازی بی جسته
مصور دیبه چون پر طاوس — مرصع بوستانی با بستانی
که خوانندش خردمندان بناگ — پر از لولوی لالای نسفته
زپای تخت سلطان سلاطین — ز سلجوقیان خورشید خانان
زمشرق تا بمغرب زان او بود — سرای فرد شایسته کاه
دبیرش جادوی از مه بابل — بمشک چین تنق بر ماه بسته
زظلمت چشمه حیوان نموده — بنوک خامه کرده سحرسازی
زده بر کمان بر رخ منشور — بنام آصف جمشید مقدار

قوام الحق والدین کهف عالم — نظام الملک فرال آدم
کسی کان گنج را در باز کرده — سخن را زین طریق آغاز کرده
بلندی یافت از تخت شاهی — زما شد روشن از مه تا بماهی
سر سلجوقیان کشت آسمان سا — ز منجوق ما شد فرش فرسای
فرو ناید به نیا همت ما — بود در کار ربعی رغبت ما
همه اعمال و اموال و دخاین — کلید گنج و مفتاح خزاین
بدست خواجه آفاق دادیم — در آفاق بر ملکش کشادیم
بدو کردیم تقلید وزارت — و زو جستیم گیتی را عمارت
خراج طوس با او باز هشتیم — ملک و مال منشورش نوشتیم
چو کار مملکت در عهده او ست — از و پرسیم حال دشمن و دوست
بحکم سه نوبت نادکوس — رسانندش تا بشم طارم او
ردیف نام ما ساز ید نامش — که ما دانیم فرط احترامش
یقین دانید که ما را حسن نیت — بود مصروف بر حال رعیت
کسی کر آگاهی یابد ازین حال — دعای خیر ما گوید همه سال
اگر روشن شود کو را بود دا… — ازین برتر دهیمش پایه و جای
بزرگان و مشاهیر نشابور — سپاه لشکر از نزدیک و از دور
رضا خوانده امیر المومنینش — پدر گفته شه روی زمینش
که چون اقطاع ما شد هفت کشور — فرو زان شه بیاد و بیم و انس
در اقبال بر ما باز کرده — بجا کار ممالک ساز کردم
بر چیزی که خاطر با ارستم — از آن خیر و صلاح خلق جستم
نیچو اسیم درین دادار شدر — برون از نیک نامی خیر دیگر
دگر اطلاق جنس و منع و اعطا — امور کلی از پنهان و پیدا
به رعین الوری دستور اعظم — نظام الملک اتابک کهف عالم
زنام ملک در دستش نهادیم — وزین معنی جهان را مژده دادیم
گر از مال غنی و زحال درویش — ز ما پرسند از بیش کم و بیش
سرد گر ساکنان عالم خاک — زسند از این شرف فخر کرد افلاک
چو نام ما کسی در خطبه آرند — از آن پس صفا و هم بر شمال
مراد آنست ازین مکتوب نامی — که هر کو بشنود از خاص و عامی
همه مقصود ما ضبط جهانست — نظر بر نزهت پر رو جو انست
اتابک خوانده المش از مراتب — پدر و استه ایش از مناصب
وگر زین کرد افزون احترامش — برین افزون کنیم القاب نامش
چو این حکم همایون را بخوانند — سر تعظیم بر گردون رسانند
گزین مقصود ما در هر دو عالم — بود نام نکو و اعقد و اعلم
پس آنکه وارث ملک سکندر — ابو الفتح آفتاب هفت کشور
جلال دولت و دین سلطان اعظم — شهنشاهان خدیو شهریاران

رقعه که سلطان سعید جلال الدین ملکشاه بخط خود نوشته بود با آن مثال بحضرت صاحبی نظامی در سنه…

گر بود از شرق تا غرب مسلم — گهر بخش کلاه تاجداران
چراغ دیده و خضری ملکشاه — زمین تا مصر و چین لشکر کشیده
گرز و برخز که سر را ای خرگاه — جو شاه مصر و چین فرمان بر…
برنه از مصر و مشک از چین طلب کرد — گلاب از دیده پروین طلب کرد
برون کرد از قفس مرغ گویا — که بر دار ز بلبل شیر زاده گوی

ز کلکش ز آب خضر دم زده * چو ذو القرنین ز ظلمت علم زد
فرود آمد بطرف چشمهٔ جان * برآورد از سیاهی آب حیوان
طراز نامهٔ مشکین ورق ساخت * سه اسپهٔ خامه بر سیمین طبق تاخت
بعینی چشم لفظش آب بگرفت * ز لطفش زلف معنی تاب بگرفت
ز شکرفشانی ز انشا بری کرد * وزین صورت سخن را گوهری کرد
که این اقبالنامهٔ فتح اتابک * همایون باد و میمون و مبارک
چنین خلعت که بخت نیک دوخت * غنیمت دان که برخوردار بادت
دعای جان ما در وی کلک ساخت * غبار کوی ما کحل فلک ساخت
چو شاه شرق بحر و بر گرفتیم * همه عالم بتیغ زر گرفتیم
کشودیم از کمال پادشاهی * چو اسکندر سپیدی و سیاهی
ز سیر انجم و تأثیر ارکان * نیاید در جهان چون ما جهانبان
سپاس و منت بیحد خدا را * که بخشی زین صفت دادست ما را
وگر چون آن پدر کز نسل آدم * نظیرش او ندیده چشم عالم
که ذات او ما را بدانش * گزین کردیم بر خلق جهانش
ممالک را بدو تسلیم کردیم * مصالح را برای او سپردیم
پدر خواندیم و دادیش زارات * وزان معنی نمودیم این حساب
که مردم شرط تعظیمش بدانند * سر تسلیم در پایش فشانند
جهان وا نند که او در دور دور یک * بر تخت برتر از ترک و تاجیک
که از ما هیچکس برتر نبودست * بشاهی ملک را او در خور بودست
یقین دانیم کز مهر و بر افلاک * بد انسان در بساط عالم خاک
جدا ز اصحاب دیگر نیام * در آمد هیچ دین پرور نیام
جهان باید که زین پس خلق عالم * زنند آب فرح بر آتش غم
وزان دستوری دادیم شاهی * برآید کام جان مرغ و ماهی
از آن ره دعای پیر شکل که دائم * بحسن رای و تدبیر سپاریم
که نام ما بماند جاودانه * دعای ما کنند اهل زمانه
وزان کیستی که بخت یاد * بگرد یزدان نباشد هیچ داور
جواب عهده‌ها جمله بر تست * که چشم خلق عالم جمله در تست
بخوان درسی که اینجا باز رانی * بزن نقشی که اینجا باز خوانی
تو خود دانی که آب چشم پر خون * شود با خاک یکسان قلعه گیری
بسوزد عالم از آهی بیکدم * جهان ویران کند ابری بیک نم
بدو دی تیره گردد روی گردون * با شکی تیره گردد چشم جیحون
تف تیغ دعای صبحگاهی * برآرد آتش از مه تا بماهی
اگر دم بر کشد فریاد خوانی * پر از غوغا شود در دم جهانی
رعیت را رعایت کن بجانب * که به باشد رعیت بی رعایت
بوقت خود مواجب دست پیدا * که وقت خود بکار آید شما را
ولی در صحن این دیرینه گلشن * اگر والی که هست هیچ دشمن
ترا دادیم دستوری که حالی * کنی از روی بساط خاک خالی
درین کار بت نباید کرد تأخیر * چرا کز جانب ما نیست تقصیر
اگر بخشش برآری میتوانی * وگر برگ و برش بخشی تو والی
کرت زین حشر بر دل بود باری * کنون تیغ عذری نیست باری

صورت [illegible] که جناب آصفی نظامی را واقع شده و الحق
اوقات سر بخشش به ان مصروف بوده است

بیا ای یار کاحوال زمانه * بود افسوس افسون و فسانه
اگر نورت بود خورشید تابی * و رنت باشد نگین جمشید یابی
دل افروزی کن و جانم بسوزان * فرو خوان داستان دلفروزان
که آزادی طریق بندگی گیر * چو شمع آسمان در زندگی میر
بطوطی مژدگانی از شکر ده * بخضر از چشمهٔ حیوان خبر ده
نوا از پرده عشاق میساز * دوای این دل مشتاق میساز
دلم را نکهت بستان جان آر * نشان خواجه سلطان نشان آر
غیاث الدوله کهف الدین و دولت * نظام الملک طوسی ملک و ملت
چنین گویند که اول که جوان بود * وزیر پادشاه الب ارسلان بود
دگر چون شد جهان ز الب ارسلان * زمانی صید ملکش گشت تا ماه
شنیدم صد هزارش بود بنده * بخدمت بر جوابش سر فکنده
همه خنجر کند از روکار دیده * به پیکر چون مه و بیکار دیده
بزودی بر یکی افزون ز هر ستم * ولیکن بیش هزار از اهل دیوان
اگر چه داشت میروز بیرون بودی * شهنشاهان هوای رزم کردی
برون بردی شه از یکسو سپه را * بگرد دون بر فشاندی خاک ره را
علامان و وزیر از سوی دیگر * برآورده همی ز ناورد گرد
چنین دارم سماع از راویان * که روزی تاج بخش شهریاران
جنیبت میکشیدندش برای * علم می برد بیرون یک سپاهی
از آن شاهان که صاحب [illegible] * بهر حمله حصاری می‌گشود او
روان بود هر شش صد ز دوران * پیاده بر سر اسب ملکشاه
بدستان در کتاب خواجه بود * بخدمت جان سپاری میکنود او
شه و دستور می‌راندند با هم * وز ایشان در تعجب خلق عالم
حکایت کرد کاکنون پدر با او * که غزالی که دین را پیشوا بود
بعزم تهنیت شد روز نوروز * بایوان وزیر عالم افروز
چو دستورش پدید از جای رحمت * بجای خود درش ساکن نشست
شه آزاده بر آن آستانه * گرفته همچو دولت آشیانه
همه بر صدر صاحب کو مرافشان * بو شاه افزاران گشته زر افشان
در آن روز او که خدمت کرده بود بر * هدایا و تحف آورده بودند
ز یاقوت و زر و لعل بدخشان * برآمد سیل هشتاد تومان
خدیو ملک سر خوش در نظر بود * امام وقت را انعام زر بود
تلمیذان او هم سیم و زر داد * ز بخشش کوه و دریا را خبر داد
وز آنها یکدرم با خویش نگذاشت * وز ایشان هیچکس درویش نگذاشت
بزاد از خواجگان گردون کرادید * که او هشتاد تومان زر بخشید
ز اصحاب روایت یاد دارم * وز آنکه باز بر دل می‌نگارم
که آن مذهب که راه او نهی بود * از آن بالا که رفتش کار بگشود
بقاع خیر را او وضع بنهاد * اساس معدلت زو یافت بنیاد
نخستین بقعه او کرد از مدارس * که باغ فضل را او بود حارس
سخن گویان بر آن صورت گشودند * که ارباب فتاوی در گرو بودند
بهر سالی سه ره تا ماه شوال * بهر ادای خرج هر یک از همه حال
چنین گویند کادرارات و انعام * از اول زو پدید آمد در ایام
نخست او وضع رسومات نهاد * وزو داد انشور از کار کشاد
سپه را خرج و اقطاع و مواجب * از او بر پادشاهان گشت واجب

کسی در طلب بر نمی‌خواند کلو — کزو در جهان طرح مانده‌ای
کنون در ربع مسکون خن شهری — کز از خیرش در ایجا فیت بری
وگر در هفت کشور گوشه‌ست — مسافر زاده ایجا تو شرمست
کسی در مدحتش تقریر بخواهد — ز فر مون این معانی باز پر انم
کر چون میکرد دعوی خدایی — تصلف می‌نمود و کبریایی
ملک مصری ما زیده و اجناد — کز فن بر تر نباشد قدر و مقدار
نظام الملک چون این گفته بشنود — چو آتش گرم گشت از خشم و فرمود
کر آن طهمورث اکرزین فخری کرد — کر آب جویبار مصر بخورد
من آن کشور بسکیبانی سپارم — وزین اندیشه در خاطر نیارم
بس آنکه آن ممالک را سراسر — بسکبالی سپرد و داد لشکر
باندک مدتی آن مرد سکبان — عزیزی گشت همچون ماه کنعان
بزرگی کرد بر هیچ یقین بود — بسوی خواجه روی آورد و بگزود
کز آنکس کو بنای قصر دین کرد — ز بهر ملک ذات ما گزین کرد
سپهر این مرد و خلعت در تو پوشید — وزین رو در کمالات تو کوشید
کز ارباب معانی نیک دانست — کز دین و ملک با هم توانست
تر آن صاحب دیوان ماضی — کز یزدان باد از خوشنود و راضی
چو بار و زاید ار الملک بغداد — بتحصیل علوم دین فرستاد
وصیت کرد و داوش پند بسیار — کز کر خواهی کز یابی دین و دنیا
همین عالم شود زان تو وا هم — همت دریا بود در دست دکان هم
ز بهر را تب هر روزه هوش — ز جا ز نظامیه کم و بیش
بهستان آوردان امانت کن — وگر دیگر کسی آرد و نشاید
بشرط آنکه انجا درس خوانی — کنی کشف اشارات معانی
که گر ز ان بوستان یابی نصیبی — بشوی در باغ دولت عندلیبی
بر آن در سرکرز دیا نکه کاهی — کنند در هفت کشور پادشاهی
بحکم آنکه در این کنج ویران — نظام الملک گنجی بود پنهان
شنیدم زانکه دانای جهان بود — که تا آن صاحب صاحبقران بود
شب و روزش عبادت بود و معروف — دل و جانش بدین و داد مصروف
گهی کردی تلاوت کلام بجزیر — گهی خواندی حدیث و گاه تفسیر
بروزه روز با بردی بپایان — وز و بودی نوای بی نوایان
نماز شام چون افطار کردی — علوم دین استحضار کردی
همه شب تا سحر بیدار بودی — ببینی یا ملک در کار بودی
وزارت کرد پنجه سال ازین — گز و بر هیچ خاطر گرد نشست
شد از سال نود و عمرش زیادت — حلاوت یافت از شهد شهادت
درین منزل چو بگذشت سفر کرد — بسال نآمد و باسفر کرد
وگر ان نقش در ادرش بخوانی — وگر بارت بگویم تا بدانی
گهی کان شاه با زیر بر درانی — بفردوس برین گشت آشیانی
چو از تاریخ آن آوری یاد — نزدون چارصد بر هیچ و هشتاد
شنو از خاکش آید بوی دانش — بدبستان نرخ کو بید دستانش
نسیم لطفش از گلزار بشنو — صدای عدلش از کهسار بشنو
سخن گویان کز تحم قصه گشتند — ورا اوصافش بجلد با نوشتند
نزد کاهها کران دم تو بسند — حدیث جود او بر زر نوشتند
بکنون در یاد لی کز گوهر او — جهان روشن ز رای انور او

یقین دانم که دراندک زمانی — بگیرد صیت جاه او جهانی
دبیر مهر شش طاق زبرجد — نویسد مدحتش بر زر مجلد
خوشا مرغی کزین صورت بر آید — خوشا مرغی کزین معنی سر آید
بتیر د سر زجنان جان افشان — کر چون خانی شود باقی نماند
نظام ملک در نظم امور است — ولیکن غافل از این نظم دور است
برو دریا دل انگشی گو مرحمت — کرد ریا را اگر بخشی و درست
وگر یابد ز فیضت تشنه آبی — ترا دریا توان گفتن سحابی
جو هستی اگر از ملک معانی — نظام الملک و قتی کر بدانی

خطاب با باد بهار و ارسال زمین بوس جناب امارت مآب شرف الحق والدین شاه مظفر

ازین خرقه بکو در چو مسیحا — کز کرد و منزلت پیسوی پیسا
خوشت باد ای نسیم عیسوی دم — کز جانم تازه کردی خیر مقدم
بگویی کز گلستان کی رسیدی — کی از طرف چمن دوری گزیدی
کی افتادی بکین زلف دلدار — کز دادی ما ز جیبی بخود ار
خبر دادی ز بستان نعیم — رساندی بوی یاران قدیم
در جنت برویم بر گشادی — کز ربع افروز و جان افزای بادی
مگر بگذشته بر آهوی چین — کز عالم شد ز انفاس تو مشکین
نسیم بوستانم میرسانی — پیامم دوستانم میرسانی
بپیر طره لیلی تو سودای — دو انجشی المجنون تو بودی
خنک جانی کر انفاس تو در یافت — خوشا آن دل که از بویت خبر یافت
کند سرو سهی آزادی از تو — بود آزاده کاشادی از تو
تو عطار ان بستان زادی — کشایی نسترن را برقع از روی
سحر چون دم زنی از مشکباری — سیه رویی کند مشک تتاری
زنی در گلشن از گل تخت کاوس — کشی در روی صحرا پر طاوس
کنی جیب و کنار غنچه پر زر — نهی سلطان گل را تاج بر سر
چراغ چشمها نور از تو یابد — بهشت با صفا حور از تو یابد
تو صحن خاک را فراش باشی — تو سطح آب را نقاش باشی
نسیم گلشن جان یابم از تو — شمیم باغ رضوان یابم از تو
تو پی شمع فروز خرمن گل — بنا را فشان همین عقد سنبل
تن بند عروسان بهاری — شده صید تو آهوی تتاری
بر نجوری طبیب ناتوانان — لب خیر مجانیس پاسبانان
مشام شام از انفاس معطر — دماغ صبح از بویت معنبر
گل رخسار بستان از تو بر آب — شکنج زلف ریحان از تو در تاب
بو خاک کشم از من بگذر بادی — چو جان می بخشی حسرت فرستادی
چو می بینی کر احوال جهانست — بگو حال سلیمان زمان حست
بو خسرو راه و حاکوی شب و روز — تو بنیز از من دعا گوی بیا روز
ز بهر خاطرم عزم سفر کن — بزرم خسروی یک ره گذر کن
کسی غیر از تو انجا ره ندارد — گذر بر بارگاه شه که داد
طمع دارم که گرد قیق توانی — و حاجی بامداد حضرت رسانی
چو آری روی در آن قبله دل — بر افشان آستین بر خاک منزل
چو برخیزی عبادت را که گاه — تیمم کن بخاک درگه شاه
برون دان یاد یایی بکیدی — علم بر کش تفضر خسرو شرق

وگر راحت ده دریا از کف خویش / بیفشان گهر در راه از دامن خویش
قدم در نه بایوان شهنشاه / بروب آنگه بمژگان خاک درگاه
هوای بارگه را عنبری کن / بساط خاک را صورتگری کن
نخستین بوسه زن بر گوشه تخت / بخوان آنگاه بر شاه جوانبخت
دعایی کان مراد در زبانست / خرد را حرز بازوی روانست
بگویم روشنت مدح شهنشاه / که از ماهی مسخر کرد تا ماه
فریدون زمان دارای دوران / که چون سام آمد از نسل نریمان
خدیو دین پناه دادگستر / ز برج شرف شاه مظفر
فلک را حکم او مالک رقابست / ملک را ذات او نایب منابست
رواق چرخ طاق منظر اوست / قمر نعل سم که پیکر اوست
خور از خنجر کشانش حلقه گیری / زحل از هندوانش کهنه پیری
چو برگردون کند دستش درافشان / ملک یکباره در سنجد بمیزان
چو از تیغ آتش کین بر فروزد / دل شاه فلک در بر بسوزد
کمندش چرخ را در چنبر آرد / سنانش دیده اختر برآرد
بخشد ملک کیخسرو به پیران / کند قسمت جهان را بر فقیران
ز نقش پای رخش شاه خاور / فتد بر خاک راه از بام چنبر
اگر نام جهانگیری برآرد / ستد کان از پدر میراث دارد
چو بگشاید کف گوهرفشان را / کند آب از حیا دریا و کان را
وگر یاد آرد از ابر کینش آز / نیارد در نظر نفس طمع باز
بوقتی کاتش افروزی کند تیغ / ز هیبت آب گردد زهره میغ
ز موج خون هوا ادهم پذیرد / زمین تا پشت ماهی نم پذیرد
ز جوشش بحر در پرجوش گردد / همه کوه و در آهن پوش گردد
شود تیغ و تبر همچون طبرخون / برو بیدار خوان از کوه و هامون
کمان بر بازوی گردان کند زه / ز هر سو خیزد آواز دها ده
عقاب چار پر پرواز گیرد / ز شاخ کرکدن پرواز گیرد
ز آب آبگون آتش فروزد / دل پولاد بر آتش بسوزد
شود روی زمین از گرد پر گرد / شود روی زمین از مرد پر گرد
روان گردد ز هر سو آب شمشیر / بسوزد آتش کین گرده شیر
درآید شهریار اژدها وش / گره گردد کمند اژدها کش
ز تیغش بحر اخضر آب گردد / ز سهمش سنگ چون سیماب گردد
بدوزد ناوکش چشم کواکب / بسوزد پیکش جان ثواقب
ببرد و بشکند جان پلنگان / کند دریا پر از خون نهنگان
چو تیغ تیر برگردون گذارد / شرار از سینه اختر برآرد
کجا بدخواه را در خاطر آید / که با آن شیر دل بازو نماید
ز هر اختر که هستش نام خواند / ز هر سروی که هستش تاج [illegible]
چو تبلیغ جناب شهریاری / بیابی ای نسیم نوبهاری
بود کاندر حریم حضرت شاه / مرا بر خاطر عاطر دهی راه
بگویی کان گدای پیر پایی / زمین بوسید و گفتا کی سزاوار
چو گردون از هوا خاکم افکند / مرا برگیر و بر فتراک خود بند
چه باشد گر چو خواجو عندلیبی / بیابد از گلستانت نصیبی
الا تا خسرو و قیصر نشد در / بتیغ زر بگیرد تخت کشور
مباد امن کشوری از وجودت / که عالم هست فرق بحر جودت

دعای دولتت در ملک باد / ثنایت حرز بازوی ملک باد
شه انجم گدای آستانت / مجره جویبار بوستانت

رمزی که بعد از دعای عمر و دولت خدایگان
بر سماع اغانی بعزم طرب رسیده است

بیا ای رود مطرب برکش آواز / سرشک ما ببین در رود و دمساز
بساز آهنگ نوایی چند پایی / که چون نی سوختیم از بینوایی
زمانی از غمت در خروش آی / دلم در سینه چون دریا بجوش آی
بزن راهی که از راه اوفتادم / بده داده دم که عقل از دست دادم
برآور ناله چون مرغان شبگیر / مرا جانا ز خواب خوش برانگیز
مرا بنگر چنین در ورطه خون / از آب دیده دامن کرده جیحون
چو خاکسار افتاده و آب از سرگذشته / چو باد از باغ و بستان در گذشته
ز مژگان سیل بر صحرا فشاندم / گهر در دامن دریا فشاندم
ز سینه شعله در کیوان فکنده / ز دیده موج در عمان فکنده
چو شمع انجمن با گریه و سوز / بسر برده شب تاریک تا روز
جهانی بستم ار از خویشتن [illegible] / ز خویشم هیچکس بیگانه تر نیست
درین میخانه ام سرمست بگذار / ز پایم بفکن و از دست بگذار
دل مجروح را درمان بسازم / چو دل را سوختم درمان چه سازم
چو می بینم که غم خون دلم خورد / گرم غمخوار بنود چرخ آزاد کرد
طریق عشق را منزل نباشد / محیط شوق را ساحل نباشد
دران مدت که گفتم بود رهبر / غم دل بود و یارم گشت یاور
شبی بر نغمه بلبل نوایان / سماعی داشتم با دلربایان
فروغ مه ز نور شمع ما بود / شه انجم یکی از جمع ما بود
سمن عنبر نسیم از مجمرها / چمن گلنار گون از ساغرها
سپهر از مجمع ما رنگ پوشی / زمین از جرعه ما دردنوشی
سحرخیزان ترک خواب کرده / بر اختر دیده ها پر آب کرده
سمن رویان نرگس چشم افلاک / ز ده چون غنچه جیب پیرهن چاک
همه جامه برون از خلوت خاص / در و دیوار خلوت گشته رقاص
نواسازان نوا بر ساز کرده / برون افتاده هر رودی ز پرده
من دلداده عقل از دست داده / چو جام باده سر بر کف نهاده
کشیده حلقه میخانه در گوش / فتاده در میان حلقه مدهوش
چو در رقص آمدم شوریده و مست / فشاندم بر زمین و آسمان دست
درین هم جا نه جا زاده در حال / زدم چرخی و افکندم جوال
نهادم جود جان بر محمل دل / زدم بر سنگ غیرت ساغر دل
برین بام مقرنس بر دویدم / بجلوه گاه انجم در دویدم
گرفتم قطب گردون را ز سر دست / برون آوردم از آواز انگشت
فلک کندم در میان سرفشانان / چو صبح از دیدگان اختر فشانان
بدوشم خادم از دردی فروشان / کشید آنگه بدیر دُرد نوشان
چو کردم گوش بر آواز مستان / فغان برداشتم کای می پرستان
دل ریشم مرا مرهم نگوئید / سرودی از برای من بگوئید
چرا خوانید قولم را از [illegible] / بنالید این غزل را بر رباب
خوشا دل در بر دلدار در دست / شب دیجور و زلف یار در دست

غزلی که در آن وقت انشا افتاده

سرم بر باد رفت و باده در سر — سر از گل بر کنار و خار در دست
بکام دشمنم وز دوست مهجور — ز دوستم نه گنج و مار در دست

دوای دل ز دستم بر نخیزد — نگر باشد دل چپ و راست در دست
غم بسیار در پیشت و غم نیست — اگر زین بس بود مخوار در دست

عنان دل ز دستم رفت مطلق — گر آید دامن دلدار در دست
نباشد از خمارم درد بر دل — چو باشد دردی خمار در دست

چو آزاری مرا زیرا که جزوی — ندارم داروی آزار در دست
تو خواجه زر بجو الا بیخ زر ده — که دارا کی بود دینار در دست

خبرداری که دوش از گلستان

در حسب حال خویش و خاتمت کتاب و تاریخ و عدد ابیات

صبوحی کرده ام با می پرستان

بساط افکنده ام در جنت راغ — نشاط آورده ام از شهنشین باغ
سعادت بوده ام در روضه حور — هم آواز گشته ام با طایر طور

شبی تا روز در فردوس اعلی — گل افشان کرده ام در باغ طوبی
در انساعت که از خود رفته بودم — بزرگ ملک هستی گفته بودم

شرابی از فغانی می کشیدم — سماع ارغنونی می شنیدم
در آمد یار و جام وصل در دست — دلم را از غم جان خبر داد

ز لعل شکرینم شکر آورد — ز جعد عنبرینم عنبر آورد
جان آمد بدستم ملک جان — که ثعبان در کف موسی عمران

شبستان خلد بود و آن صنم حور — رخ نیکوی او وز چشم بد دور
فتاده در گلستان غنچه بود — چو در بلقیس سلیمان لحن داود

مرا رضوان شراب کوثری — گلم از گلشن نیلوفری بود
در سعود دل برگشادم — الفت خانه جان وا نهادم

حریفان یافتم سرمست و مدهوش — همه نسرین بر و سیمین بناگوش
بنفشه مند و از اکرده در تاب — نرگس جادوی از کرده در خواب

چو غنچه قرطه گلگون دریده — چو لاله پیرهن از خون کشیده
چو نرگس جلوه بر ساده [illegible] — ز مستی ساغر از دست داده

در آن حالتم که من مدهوش بودم — چو دریا از هوا در جوش بودم
گاه با خویش بودم گاه بیهوش — گهی با نوش بودم گاه با نیش

نگارین از نسیم درد او جانی — رسانید از لب لعلم نگاهی
پس اگر گفت کای مرغ خوش آواز — شنیدم گفته افسانه باز

بیا بنمای مرا اختر که دیدی — بیا بنمای و آر هر که دیدی
اگر گفت بدستان که است — وگر گنج به پیش آید چه باک است

کی این برگ شقایق چیدی از باغ — کی این نوباوه آوردی بیاغ
چو آن نه کو هر من را جوهری [illegible] — متاع کاسدم را مشتری [illegible]

گشودم قفل خلوت خانه خویش — برون آوردم آب و دانه خویش
بر او افشاندم آن گلها که چیدم — بر او بنمودم آن دُرها که دیدم

تحسینم نگر آن شکر افشان — بدامن لاله برکم بر افشان
سهی سرو تماشا را بپرداخت — و زان نظم روانم بحر خواست

مرا تا دیده کام دیده ام — تقبل کردم و گفتم بدیده
بیا گه ساز را بر ساز کردم — روان آن قول را آغاز کردم

چو کردم عزم آنگاه یار راز — بگلزار کتابت نقش باز
همی گفتم که بر شکر نویسم — دگر گفتم که بر گوهر نویسم

گر چشم چون سواد آن نوشتی — بخون لعل بر من جان نوشتی
زبان کلک مصری تیز کردم — چو تیغ هندویش خونریز کردم

گرفتم و به ره دادر ناف چین — فشاندم عنبر از بدبرگ نسرین
چو کردم گوهر افشان نوک خامه — گهر سرنامه شادم نام نامه

شب آمد بنه بود و روز بر جیس — سعود آسمان ناظر ز تسدیس
مه تیر و زمه یک نیم رفته — ز هجرت ذال و واو و میم رفته

گران دریا بدین ساحل رسیدم — عماری را بدین منزل کشیدم
درین گلشن که دایم گل بیارست — چو پیش بلبل افزون از هزار است

بدین صورت عروسی با رخسار — بکری کرده حاصل غم سیاهی
هنوزش بوی شیراز کلام است — هنوز شمع مهتاب این تمام است

درین همدم نبود اندیشه آن — که پرون آرشح و کار گذران
ولیکن چون سعادت داد یاری — در آمد بخت و کردش استواری

بکابین گر اش عقد بستم — پس آنگه ساعت میمون نخستم
چو خورشیدش گرفتم وار دادم — بفیروزی باو رنگش بدادم

ایازم را چو طالع گشت مسعود — بهایش کردم و دادم بمحمود
اگر نسرین بدن و عنبرین بوست — بهر صورت که باشد بنده او ست

چو این ابیات مطبوعت پسند است — اگر خواهی که بشماری که چند است
حسابی ز نظام الملک بر ساز — بر آن مجموع لام و نون چند آز

۱۴۳

که معلومت شود اعداد ابیات — شود حل مشکلات نامه مات
سخن بسیار شد تا چند گویم — رخ دفتر گون تا چند شویم

اگر چون مشتری صاحب قرانی — بدانی همچو خورشید این معانی
که گوهر نامه ما کر بها یست — بهایش از درج کبریاییست

بپایان آمد اکنون سر گذشتم — گزین کوه و بیابان در گذشتم
رهم دشوار بود و رهزن برگذر بود — ولیکن چون هدایت راهبر بود

بهر دولت کشور گشایان — رسانیدم منزل را بپایان

بسی گردیدم هر سوی و دیدم — سخن کوتاه شد کاینجا رسیدم

تمام گشت و در سلک تحریر در رشته تسطیر
در آمد جواهر ابیات گوهرنامه بستیاری [illegible]
فی شهور سنة ۹۷۰ علی ید العبد
علی بن لطف الله
[illegible] الحسینی

زینت الروضة فی الاول / بسم الله ... مفصل
شد چمن طبع ترنم ... / روضه انوار بنام خدای
چهره ساز حرم ششدری / نقش طراز طبق چنبری
رنگ زر افشان مزین آفتاب / نافه گشای نفس مشک ناب
مجمره گردان نسیم بهار / لخلخه سوز چمن گلعذار
چهره گشای مه خورشید روی / غالیه سای شب زنجیر موی
جلوه ده بهجت گیتی فروز / ریشه کش پرده زربفت روز
غازه کش کعبه اسرار جان / جوهری رسته بازار کان
مهره فشان فلک حقه ساز / شعبده آموز رخ حقه باز
تیغ برآرنده روز از نیام / روز زداینده [illegible] از تاب شام
نقش نگارنده تمثیل تتق / خرده فشاننده زر بر افق
سرمه کش چشم شب تیره چشم / شعله افروز خور تیره چشم
صیقلی آینه روی آب / پردگی پرده نشینان آب
قلزنش کشته بامرش هلال / نافه ور دیافته ناف غزال
داده بخورشید بر ستان بام / در قدح زر می یاقوت فام
کرده پدید از پس [illegible] / بر کمر کوه سر زال زر
کشته نگه کش شفق جرعه نوش / تشنه تگون خور زردی فروش
ساخته قند از نی و از نی نبات / داده بخاک سیه آب حیات
لاله آتش رخ دلسوخته / ز آتش مهرش جگر افروخته
بسته بامرش فلک زرنگار / حلقه زر بر کمر کوهسار
پرده جان مرغ سلیمان او / طوطی دل جیل بستان او
در ره او مرغ هدی عالمی / بر در او بر کف خاک آدمی
عنکبوتش در بر آفاق چین / خلعت ششش دامن [illegible]
و نقش بر سر گردون نگر / تعبیه سیم و برانده از زر
حلقه بگوشش در او ماه نو / لشکر او [illegible] جهان پیش رو
بر سینه شکر در قصب شکری / کرده بنای شکر شکری
خشت زر افکنده بر ایوان بام / داده بسلطنت ملک شام
جوهر یتیم از جگر کان گشاد / گنج روان در دل ویران نهاد

بالش گلبن بگلستان سپرد / خادمی باغ بریحان سپرد
تیغ خور از قلب اسد بر درافت / سینه جوزا سپر پر ساخت
درج عقار از کتف جان کشید / باده هوا از چمن دل دمید
برج عصا در ره آدم بدوخت / رایت احمد بفلک بر فراشت
جنبش نه چرخ بدوران نمود / چاره حد طبع بارکان نمود
ششه در گیتی جهت باز بست / تیغ صف حسن نگرد بر شکست
آب روان بکل قالب فشاند / گرد فنا بر تن خاکی فشاند
خاتم جمشید بخورشید داد / مطربی چرخ بناهید داد
گرد زوال شمع شبستان گل / داده بگل گوهر رخشان دل
رایت خور بر شرف بام زد / خرگه مه بر طرف شام زد
جرعه جان بر گل نمناک ریخت / جام فرح بر دل غمناک ریخت
آتش زر در دل خارا فکند / رشته در در کف دریا فکند
پاره یاقوت بکان بر فشاند / ذره خورشید بر آفاق [illegible]
چهره چرخ بانجم سپرد / منظره دیده بمردم سپرد
عقل که پر حمد دان نام اوست / [illegible] از باده انعام اوست
انکه کند صحن چمن نقره کوب / وانکه برآرد ثمر از جیب چوب
او روا از خون سیه مشک چین / نور نگس گل دهد انگبین
خار ز خار او دهد گل ز خار / گوهر از ابر آرد و ابر از بخار
از گل خوابجو شو و خاک راه / لاله ز تنلیس [illegible] چون گیاه
بلبل طبعش چو برآرد نوا / پرده توحید زند در هوا
ای شب فانوس فلک یک برات / لشکر ازبا [illegible] ذرات یک نبات

در مناجات و عاجات از حضرت عزت جل اسمه

نرگس [illegible] از تو / روشنی دیده بینا ز تو
چشمه خضر از تو نمی یافته / روح مسیح از تو دمی یافته
فصل بهاران بهوایت سحاب / در فلک انداخته بانگ رباب
نور صفات تو تجلی ذات / ذات تو پنهان ز ظهور صفات
مرغ روان فاخته طوق تو / پر ملک [illegible] ره شوق تو
نه بتو کس ماند و نه مانی بکس / هیچ نماند تو مانی و بس
مایه ده روح رسانی بتن / مایه ده عقل دهی در سخن
زلف سیه بر رخ شام افکنی / حلقه زر بر در بام افکنی
هش بکوی تو فرو رفت [illegible] / عقل سوی تو بردن شد ز دست
انکه ظلمت جیبش تو بی / وانکه سپیده [illegible] تو بی
مرغ دل آب روان از تو یافت / درج بدن گوهر جان از تو یافت
چند توان بود نهان در نقاب / پرده برانداز و برآی از حجاب
در چه نکانی که بکان از تو [illegible] / بیت [illegible] نشان [illegible]
قادری و جمله بعقل [illegible] / نقش دو عالم [illegible] تصاویر تست
گنج تویی این همه ویرانه است / شمع تویی این همه پروانه است
چون نتوان [illegible] / محو کن از خاطر ما هر چه هست
پرده [illegible] افشان [illegible] / آب رخ از [illegible]
مشک ختن را بخطا [illegible] / مرغ [illegible] از هوا [illegible]
هفت طبق [illegible] کاسه [illegible] / چار رقیع از [illegible]
عقد شب و روز ز هم [illegible] / جوهر افسر ز [illegible]

نیل سپهر از کف دوران شوی — گرد جهان از رخ ارکان شوی
ماه سپهر از تبرش بهروز — تیر قلم زن با ثرش بسوز
بربط ناهید چو ربا فکن — سبحه خورشید به مجمر فکن
بهره بهرام ده و برجیسان — وز سر مرغ فلکش طیلسان
غاشیه کیوان چو کف دست کن — گردن گردون بکمندت بکن
خرقه قطب فلک از بر برآر — هفت پدر را از سر و خز برآر
تو در معانی به بیانم رسان — وآب حیاتی بر و آنم رسان
هستی ما چو گهر افزار تست — قطره از قلزم احسان تست
جان و دلی از مهر پر از نور او — وز همه دوران ... دوا

در نعت حضرت سید المرسلین علیه و آله السلام

صل علی روضه خیر الوری — من چو طاوس ریاض الهدی
خسرو بطحا شه یثرب حرم — گو مرا او خاتم دست کرم
کعبه بشر مهبط روح الامین — بوالبشر از خرمن او خوشه چین
تکمگش طارم فیروزه فرش — دست رسالت زده در دامنش
سیمرگش سطح فضلش خلیل — مرغ حرم بام حرمش جبرئیل
دُرّ یتیم صدف اصطفا — واسطه عقد رسل مصطفا
یافته در منظر زنگار فام — از نظرش رونق دار السلام
گوهر جان ناظر کرشمه او — طوطی دل صید شکرخند او
بوره به بدر از ذکرش یکدرم — خلد برین در نظرش یک درم
شاه فلک تخت ملایک سپاه — سایه او شاه فلک را پناه
شمع فروزان شبستان راز — سرو خرامان گلستان ناز
خوانده حبش خاتم پیغمبران — درگه او بوسه گه اختران
یوسف مصری ز غلامان او — جان عزیز آمده قربان او
حلقه زنان در کمرش بلال — سند و ... گیسوی سیاهش بلال
زحرم منه شش بارگاه — شش طرف چار رخش کارگاه
غره او غیره ... مه شرع — وز مه خوش گهر درج شرع
تارک عرش از قدمش کرده تاج — قیصر قصر فلکش ... باج
مهر رخش شمسه بیت الحرام — کار ره از نور جبینش تمام
گیسوی او سنبل باغ بهشت — عارض او روضه عنبر سرشت
روح بناتی ز لبش یک نفس — طایر جان بر شکرش یک مگس
با مسیحا دم جان پرورش — چشمه جان تشنه بخاک درش
غالیه زان طره پر تاب و چین — سوده بحر در صدف آتشین
شاه حبش آمده مولای او — کسوت لولاک ببالای او
سبزه کش معجزه اش قرص سیم — گرده برین خوان مرصع دو نیم
لافهات از سرمستی زده — پای تنزل بر سرمستی زده
ای زده بر عالم علوی علم — از فلک آورده بزیر قدم
ای فلک فرش و ناق آمده — ماه نوت نعل براق آمده
سایه ات از نور ... زجاجک — سر و تو از گلشن روحی فداک
جمله ملک بلبل بوستان تو — هفت فلک محو شبستان تو
نو حرم از چرخ برآراسته — نکهت روح از نفست خاسته
شاه فلک چشم ز خشک نشاه — چشمه حیوان شده آب حیات
جسته شب ذره ... جبین — بوی تو از مشک فروشان چین

دیده به شب خیز چو ابر و روش — روی تو در آینه هفت جوش
صبحه خیر گاه جمال تو مهر — حلقه در گاه جلالت سپهر
راحت روح القدس از بوی تو — وآب خضر خاک سر کوی تو
مشک ... تو از نافه ... — عرش بگرد حرمت در طواف
حلقه بگوش تو فلک چنبری — روی تو آینه اسکندری
نافه گشت این طبق نقره پوش — پس که بر آورده درون تو جوش
یوسف مصر اما املح توی — صد هی ... انا افصح توی
عالم جان حضرت اعلای تست — صدر و بی منزل اول تست
باز کشاده دیده ما زاغ را — وآب بر خوش نظر باغ را
منطق خواجو چو شود نغمه ساز — نوبت نعت تو زند در حجاز

در مدح صاحب سعید شمس الدین محمد صاین قاضی

سر نشین از حضرت جانان آورند — ... تو از لاله و توبه آویزش
دوش در دیر مغان می زدم — حلقه دل بر در جان می زدم
سیل کنان چشم گهر ریز من — قطره ز نالهای ...
در دل ... رخ ... خان — در سر من شور شکر پاسخان
قیمت من ذکر مناجاتیان — طاعت من فکر خرابانیان
از دل من چنگ بهم در خروش — وز دم خون صراحی بگوش
دلق کبود ... شده محرابی — رقص کنان جانم از آواز وی
قامتم از تیر کمان ساخته — سینه ام از آه سنان ساخته
پای عدم بر سر هستی زده — راه وجود از سرمستی زده
در نظر خویش ز ... آمده — مرده و اگر بطبیب آمده
خاک در میکده بالین من — شیشه می چشم جهان بین من
قالبم از اشک قدح گل شده — واب رخم چون قدح از دل
چهره شمعی بی افروخته — خورده کباب از جگر سوخته
خرقه گرو کرده به بازار عشق — ... بمژگان در خار عشق
جامه جان از غم دل کرده چاک — وز رخ دل کرده هوا گرده پاک
آب شفق برده به خوناب دل — خرمن ... سوخته از تاب دل
خانه چشم شده خالی ز خون — رایت صبرم شده از غم نگون
مرده چراغ دل تاریک من — تافته تا رشته باریک من
باخته سر خواب به میدان چشم — وآب رخم برده به سلطان حکم
ز آتش سودا جگر افروخته — ... صفت ساخته و سوخته
خرمن دل رفته بباد هوا — دردی درد آمده و لا ادوا
چشمه چشم آب فلک ریخته — وآتش دل آب فلک ریخته
دیده ز بحر گهر پاک من — آب روان ریخته بر خاک من
شب گره از زلف سیه ... برده — دود جگر در دل عالم زده
داده شفق باده گلگون ز رنگ — خورده شده جام تهی سنگ
زنگی شب چون سیهی می پرست — از قدح بر سر افتاده مست
در دل شب آتش خورشید جام — در سر شب نقش سودای جام
عطسه خونین زده رو زردی — مطلع خورشید شده ناله کاسه
خلوتیان سحری مست خواب — پر خرده بر سبک از دست خواب
خاک نشینان در میکده — تا آتش می آب بر آتش زده
بوم برکه ... خراب آمده — واشک قدح لعل مذاب آمده

گل همه تن گشته و تن دل شده   دل همه جان گشته و جان گل شده
مست در آمد قدح می بدست   عیسوی صوتش ز دو دی پرست
کوی خرابات ز چشمش خراب   ساغر جان از نگرش پر شراب
دیده مرا رفته ز هستی خویش   وآمده قربان و مرا از کیش
خون دل از ساغر جان کرده نوش   حلقه شده بر در دردی فروش
گفت که ای وجه تمامی نکوی   کرده درین وقت باین قید روی
گفتمش ای کعبه جان کوی تو   قبله صاحب نظران روی تو
من که ام از دست برون رفته   در سر سودای جنون رفته
سوخته ساخته یاد رخ   بنده آزاده زده یاد رخ
سیمه کش مطبخ آتش دلان   شارح منظومه صاحبدلان
بر در جشن مجلس می‌خوارگان   پیش رو محمل آوارگان
پیر مغان را شده از جان مرید   کشته شمشیر ملامت شهید
لعبت بت روی مسیحی نژاد   ساغری بر کف دستم نهاد
کین بخور و غم در کش و خوش خاک کن   ور دل شیدای همه سودا مکن
چون لب من تشنه رسیدم بآب   سایه من گو شد ز آفتاب
در دل من چشمه جان شد پدید   وز کف ساغر آب حیاتم رسید
بوسه زدم بر لب جانبخش جام   وز دم من جام رسیدم بکام
مرهم جان یافته و از ریش من   صورت خواجه شده از پیش من
خاک وجودم همه بر باد شد   خاطرم از بند غم آزاد شد
آتش وش آب روانم برد   بار دل از گردن جانم برد
گردش هر کاسه ز یادم برفت   مستی هستی ز نهادم برفت

در ترتیب این نظم و صفت ریاحین

خسرو مشرق چو علم بر کشید   باده لعل از قدح زر کشید
رخ گل صبح دمیدن گرفت   شبنم سیاره چکیدن گرفت
باغ فلک روضه انوار گشت   ادهم شب مالک دینار گشت
باد ختن نافه تاتار شد   صحن چمن کلبه عطار شد
خسرو خاور چو شه از تخت زر   ناظر گلچهره خور آیین خور
روی زمین روز ز آتش دل بر فروخت   زد نفس و مسند دی شب برخت
چرخ سر حلقه گوهر ببست   کوه کمرگاه کش از زر ببست
گنبد نه روزن فیروزه خشت   گشته دل افروز چو باغ بهشت
تیر سپهری شده بر کرگ چیر   صاحب تیر آمده آمد بر کرگیر
گشته نسیم سحری مشک بیز   و آهوی جانان افکنی شب مشک ریز
آتش خور در دل خارا گرفت   باد صبا دامن صحرا گرفت
زمزمه بلبل و بانگ رباب   دوست بر آورده به تاراج خواب
بوی گل و باد سحر همنفس   مرغ بر آورده خروش از هوس
طغرل زرین خور تیز پر   بیضه بیضای ماتش زیر پر
مست شده از باده دوشین دو دست   و آمده چون چشم بتان نیم مست
رخ ز سیاهی چو خضر تافته   و آب حیات از لب جانان یافته
جا بجا شسته ز جام سر آب   رفته دل از دیده ببانگ رباب
باد بهار آمده و آمد بسر   دل سوی بستان شده خواهم برد
بانگ بر این توسن سرکش زدم   و آتش دل در دل آتش زدم
لعل بدوان در قدح انداختم   قوت دل از خون قدح ساختم

خرمن تمکین همه بر باد داد   نکهت باغ آمده و بر باد داد
ز آتش دل باز گرفتم چراغ   و آمدم از کسوت خلوت بباغ
خیمه زدم بر لب گلزار مست   داده بمستی دل سرکش ز دست
غنچه بخندید چو رویم بدید   باد بر آشفت چو آهم شنید
مرغ بنالید ز آواز من   سرو ببالید ز پرواز من
لاله دلسوخته دیدم بباغ   بر جگر سوخته از مهر داغ
مرغ بدستان ره مستان زده   نوبت نوروز بستان زده
باد بهار آمده دامن کشان   شاخ بشوخی شده گوهرفشان
خوانده سپهر از خط سبز چمن   آیت الله بنای حسن
و آمده بر حاشیه لاله زار   سبزه نه سودای خط سبز یار
سنبل تر خادم ریحان شده   برگ سمن فرش گلستان شده
مرغ چمن باز نوا ساخته   سرو سرافراز قد افراخته
چون دهن یار دل غنچه تنگ   چون رخ رامش گل خیری برنگ
در بر گلزار قبای حسن   در سر گلزار هوای چمن
برگ سمن خوش نظر بوستان   صحن چمن خوش نظر دوستان
منبر گلزار ز سر احترام   خار غلامی شده سر تا بام
لاله دلسوخته مجمر بدست   نرگس سرخوش قدح زر بدست
شمع بهار آمده بستان فروز   تو بو شده سنبل و گل عود سوز
سبزه خضر گشته و سوسن کلیم   خاک چمن گل و مسیحا نسیم
نشتر خار از رقم ضحاک گل   ساغر لعل از سر سحاب مل
غمزه زنان غنچه و گل بر سمن   گشته سمن عاشق گل در چمن
بلبل و گل وامق و عذرا شده   شاخ چمن سبحه سپحا شده
در حرم لاله رخان بهار   فاخته بربط زن و نایبه گزار
خنده باغ از حرکتهای باد   و آب روان سلسله پای باد
خون شده بید ختن از بید مشک   و آمده بستان ختن بید مشک
گلشن و گل روضه رضوان بهم   سرو و سمن بسته دستان بهم
سنبل نسیم سحری داده هوش   بر سخن مرغ چمن کرده گوش
خاک ره باد بهاری شده   همنفس بلبل ساری شده
جان من سوخته خسته دل   در نفس سرد بحسرت بسته دل
بر لب سرچشمه من تشنه را   دم بدم از خون جگر ماجرا
تا که ز انفاس نسیم بهار   یافت دلم بوی سر زلف یار
جان خبر افزود جانان رسید   درد مرا مایه درمان رسید
سرو چمانم بچمن بار داد   وز دو رخم نور و ز لب ناز داد
در سخن از پسته شکر ریز کرد   نقل سخن را شکر آمیز کرد
کای نفست نکهت دل القرار   مرغ ضمیرت بنوا صد هزار
چون گل نوروز رسانیده برین   باز نوروز بیاری سخن
غنچه جان زاده تبسم در آر   بلبل دل راه بترنم در آر
چشم معانی به بیان بر گشای   گوی فصاحت بخرد در ربای
شمع خور از نور درون بر فروز   خرمن مه ز آتش خاطر بسوز
گرچه سخن پرور نامی توی   معتقد نظم نظامی توی
در گذر از مخزن اسرار او   بر گذر از چه دل پرکار او
خان مخزن دل دانای تست   در کف سر آینه رای تست

نیز و از آن پرده نوایی بساز　　بر خط آن خطه سرایی بساز　　مخزن اسرار حقیقتش دان　　روضه انوار الهیش خوان
سر چو شناسی ز صفا عبارات او　　کشف کن اکنون اشارات او　　از نظرش فیض بجا یافتم　　گلگل قانون شفا یافتم
صیقل [illegible] جان شدم　　و آینه صورت جانان شدم　　گنجش ای سرو گلستان ناز　　چشم امیدم بکمال تو باز
[illegible] فرمان دهی　　چون نکنم هر چه تو فرمان دهی　　لیک نشد مهر ضمیرم ز تاب　　روی بپوشیده مهم در سحاب
گرچه سخن ملک سلیمان نیست　　ملک سخن زیر نگین منست　　شمع سراپرده شاهی گشت　　بلکه نظرگاه الهی دلست
منکه ندارم دل و دانش بدست　　رفت ز دستم دل و دانش ز دست　　در خم این خفت غم لاجورد　　یکسر افتاده ام از درد درد
خاتم ملکت ز کفم در رفته　　وآن فلک تخت روانم بباد　　عقل پری وش بشد از دام من　　وا سر من طبع نشد رام من
بد بد فکرم ز هوا باز ماند　　بلبل طبعم ز نوا باز ماند　　کس نرساندی خبری زان چمن　　از بر بلقیس معانی بمن
گر شودم پیر خرد دستگیر　　باز رسانم قلم از دست تیر　　ور تو بهمت نظری میکنی　　از ره لطفم گذری میکنی
روی نتابی ز مقالات من　　گذری از خیل خیالات من　　رونق معنی برم از گل برون　　صورت خواجو کنم از دل [illegible]
بر سر مستی قلمی درکشم　　وز سر مستی رقمی برکشم　　کاتب ز[illegible] زحود[illegible]　　ایمن ازین منزل آب و گلست
ای دلت از غلغل جان پرخروش　　جان بصیر [illegible] داده گوش

مقالت اول در بیان حقیقت سخن و مراتب آن

بر سر آن سرو چمان نیم جوش　　گر نشود مرغ چمن نغمه زن　　عقل چه داند که درین باغ چیست　　وین همه آوازه از او از چیست
شمه خاطر چو برآمد ببام　　عقل بدو بخشش کرد نام　　فکر زبان تا چو که زبان برگشاد　　شور سخن بر دل دانا نهاد
هست سخن اختر گردون جان　　نون سخن مای ذو النون جان　　چشم قلم ابر کواکب نثار　　مرغ سخن باز ملایک شکار
پرده سرایان که در دل زنند　　ساز سخن زمزمه گل زنند　　شمع سخن را ز گل افروختند　　مرغ سخن را سخن آموختند
آب سخن بر دل ریختند　　گر دو خرد بر رخ جان بیختند　　از ظرف صوت برون تاختند　　برکه ز حرف گهرش ساختند
گوی معانی سخن داده اند　　صید امانی سخن کرده اند　　رخش خرد را سخن انداخته اند　　ورس خرد را سخن انداخته اند
تیغ سخن را ز زبان داده اند　　وآب وی از جوهر جان داده اند　　لعل سخن شد بزبان آبدار　　زلف سخن شد بزبان تابدار
هست سخن گوهر ارکان جان　　هست گهر قطره ارکان جان　　بلبل سخن سنج کف موسوست　　خوان سخن مایده عیسوست
بلبل رشته دل نغمه ساز　　نغمه روحست دم دلنواز　　خون جگر لاله باغ دلست　　روشنی جان و چراغ دلست

آب حیاتی که سخن نام اوست　　آن می نابست که جان جام اوست　　اهل معانی سخنش خوانده اند　　واهل بیان [illegible]
در حرم قیصر قصر دماغ　　طبع دل افروز فروزد چراغ　　فاکره مردم که نفس برکشد　　ناطقه آوازه از جرس
خاتم دل مهر سلیمان اوست　　ملکت جم ملک سخندان اوست　　نور روانست سخن را بکن　　ور حقیقت نکری بی سخن
ما همه برجیم و سخن آفتاب　　ما همه در جیم و سخن لعل ناب　　بو و سخن واسطه امر کن　　ور نه کسی دم نزد [illegible] سخن
روح چو در تن بکلافت نشست　　صدر نشین شد دل سودا پرست　　عقل که اقلیم ریاست گشود　　بر در دل چشم رواست گشود
شد سخن تیغ زبان درفشان　　گشت سخن گوهر تیغ زبان　　شمع سخن در خور پروانه نیست　　گنج سخن لایق ویرانه نیست
طبع ز افشان چو برآرد بخار　　بحر سخن موج زند برکنار　　جان نگر از دل بزبان آمده　　وآب حیات از لب جان آمده
اهل سخن آب روانش دهند　　وا اهل خرد دین و دانش دهند　　بی سخن از هر سخن زنده ایم　　زانکه دو عالم سخن داده ایم
منظر او دیم دبه و طاهریم　　منظر او دیم دبه و ناظریم　　مانه سر او دیم و ز خود غایبیم　　باده پرستیم و زمی تائبیم
خیز که تا لب ز سخن تر کنیم　　شمع روان ز آتش آن برکنیم　　نخل سخن کش چمن آمد روان　　برگذر دل سخن از آسمان
خانه دل خانه آگاهیست　　ملکت جان ملکت شاهیست　　گر تو درین ره گذری کرده　　در رخ معنی نظری کرده
دست ز دامان تصرف مدار　　سر ز گریبان تفسح برآر　　عالم جان چون شد با قطاع دل　　جنبش سخن در کف باغ دل
فکر گرشته طغرل طاوس پر　　بر سر نه بیضه فرو کرده پر　　ملک سخن ملکت خواجو شده　　او همه ما گشته و ما او شده
طوطی خوش نغمه بستان سرای　　عمر بسر برده بستان سرای

حکایت آن طوطی که در چه صورت پارسی گوی شد

رفت برون بچه از بوستان　　رای سفر کرده ز هندوستان　　چو که هوایی شد و پر برگشاد　　در طرف فارس ایر او فتاد
منزل او دیده بجای غریب　　در قفس تنگ و مقام عجیب　　همکنش همدم و همراز نه　　همکنش همدم و دمساز نه
شور شکر خنده گل در سرش　　در دل شوریده غم شکرش　　از نفس فارسیان آگهی　　وز سخن فارسیش [illegible]
تا در گویی که سخن ساز بود　　زو در بستان سخن باز بود　　آینه اش پرده برابر نهاد　　وز پس آینه زبان برگشاد
کرد دلش تعلیم باز　　گشت چو مرغ سحری نغمه ساز　　طوطی خوش نغمه نظر باز کرد　　گوش بدان مرغ سخن ساز کرد
خوش سخنی یافت ترنم سرای　　وآمده در آینه صورت نمای　　دیده در و نقش دلارای خویش　　شد دلش آشفته سیمای خویش
کرد تصور که ز هندوستان　　آمدش ازیل کمی ز دوستان　　تا و بهر از همزبانش پیام　　یا مگرش باز رسانده دام

زنده چو شمع آمد شه از سوز و ساز   داد جوابش بجان لب باز
صورت خود آینه گر می‌شمرد   میشد و ره آینه گر می‌سپرد
خود نظر افکنده و خود از نظر   سامع و قایل خود و خود بیخبر
هرچه درین پرده کند ساز او   باز بگوش آید از آن ساز او
خویش کند زمزمه از جوش خویش   خویش نهد گوش بر آواز خویش
طوطی جان نطق دلفروز اوست   لیک سخن در سخن آموز اوست
آینه روی تو آمد سپهر   عکس رخ است رخ ماه و مهر
جز تو درین آینه پر خیال   جز تو که بیند که نمائی جمال
در قفس شش در آینه فام   همچو تو یک مرغ نبینند مدام
هر که درین نه قفس آبنوس   جز تو نبیند نبود جز فسوس
این همه بر مختلف و رنگ رنگ   رنگ تو دارند درین تنگ رنگ
چون بحقیقت نگری در جهان   این همه رنگند تو بی رنگ آن
هرچه درین گنبد و بستان تست   زمزمه قدرت تو گوی همه است
صورت خود باز ندانی که کیست   معنی خود باز نخوانی که چیست
طوطی جان مرغ سخن گوی اوست   وآینه روی تو هم روی اوست
گر همه جسمند توئی جان آن   در همه جانست توئی جان جان
خیز و زجان قصه جانان بپرس   وز دل خواجو خبر آن بپرس

مقالت دوم در صفت مقامات اولیا الله

تیرنگاران که درین بیشه اند   گنج فشانان که اندیشه اند
واسطه عقد بنی آدمند   خضر قدومان مسیحا دمند
ناموراانند و زنام آمده   جرعه چشانند و زجام آمده
باده پرستند و زمی بیخبر   گوش برآواز و زنی بیخبر
بحر محیطاند و زگوهر ملول   چرخ بسیطند و زاختر ملول
هم ره و هم رهرو و هم راهبر   هم می و هم ساقی و هم ساغر
راه روانند و دل از راه دور   شاه نشانند و رخ از شاه دور
حکم نه و زیر نگین ملک جم   عالمیان زیر نشین علم
هیچ نه و گنج فریدون بدست   دست نه و دامن گردون بدست
سرو روانند و زبستان بری   گنج روانند و زویران بری
رخت برآورده ز غرقاب گل   روی درآورده بمحراب دل
سرچو قلم در قدم انداخته   وآتش دل در قلم انداخته
شعله [illegible] آدم شده   مردمک دیده عالم شده
روی دل از کون و مکان تافته   بر در دل نقد روان یافته
تخت [illegible] فراز زده   چرخ برین چرخه خضر از زده
رخش ز میدان ازل تاخته   گوی بچوگان ابد باخته
سوخته چون شمع و رخ افروخته   ساخته چون عود و جگر سوخته
راهبر خلق جهان آمده   در نظر خلق نهان آمده
چون شه خاور ز خدم فیروز   رانده سوی شام یک نیم روز
کرده ز دل صورت پندار حک   حرف یقین خوانده ز طومار شک
خسته و از مرغ شبا یافته   بیخود و با یاد خدا ساخته
در خم این دایره دیر پای   پای نه و کرده جهان زیر پای
حلقه نشینان حکایت سرای   ملک ستانان ولایت نمای
راه نوردان شکسته قدم   راه ستانان رباط عدم

لاله فروشان گلستان راز   شعله فروز شبستان نیاز
باده پرستان شراب الست   از قدح سرخوشی افتاده مست
تخت نشینان جهان ازل   رخت برون برده زکوی امل
پرده سرایان سرای وجود   شهد فشان گشته بزم شهود
معتکفان حرم کبریا   شسته ز دل صورت کبر و ریا
منزوی مسجد اقصای نور   جوهری گوهر دریای نور
منتی نه در سر لا چو رو   صوفی شش خانه نقد سال خورد
دیده نه و کون و مکان در نظر   بال نه و ملک جهان زیر پر
بنده و آزاد و زاقبال جاه   لی زر و بی زر ز درهم و کاه
جنبش زر حلقه در کاشیان   زرکش خود دامن خرگاهشان
ملک نه و نوبت شاهی زده   تخت در ایوان الهی زده
یافته کام دل و نگرفته کام   نام برآورده و گم کرده نام
بیخبر و با خبر از هرچه هست   سوخته و ساخته با هر که هست
فارغ ازین طارم فیروزه خشت   از سفر آزاد و ملول از بهشت
ابر صفت پرده در و پرده سوز   همچو خور آتش دل عالم فروز
مشرق و مغرب بشبی تاخته   برده و جان زان همی یافته
راه نبرده و گم کرده دلی   بوده نه ز خود و بیخود و ناخورده می
گفته ملکشان قمر برج دل   خوانده ملکشان کمر برج دل
تا جو ر بار کرده گشته کاخ   سایه نشین شجر خفت شاخ
سایر این مرزه و شش دری   طایر این باغچه جنبری
خیمه دل در ره غربت زده   کوس فرح بر در نوبت زده
رفته زایوان ملایک برون   گرد درین معبد فیروزگون
باخته این خطه زکوی را   تاخته این مهره بشش سوی را
گاه برین طاق معلق برند   گاه درین صحن مطبق چرند
تشنه لبانند ولی غرق آب   گنج بمعنی و بصورت خراب
ای که درین چشمه بی آشنا   زآب روان پیش بگو ماجرا
خیز و چو خواجو در دل باز کن   در ره جان پرده دل ساز کن
قصه این جمع پریشان مخوان   وآیت تقلید برایشان مخوان
لعبت این پرده ز انجم مپرس   منزل این راه ز مردم مپرس
در ره عرفان چو شدی راه جوی   معرفت از من عرف الله جوی

حکایت سید الطایفه شیخ جنید با شیخ شبلی و منع از افشای سر ربوبیت و جواب آن

سید این طایفه یعنی جنید   آنکه شد طایر توحید صید
گفت بشبلی که سر قرب دار   بر سر منبر شو ان گر و باز
ما که نو از خدا این پرده ایم   ساز دل از پرده نهان کرده ام
در گذر از شرح اشارات دوست   کین همه گفتن نه بیان راست
قصه او حاجت تقریر نیست   وآیت او قابل تقریر نیست
سر معانی ز بیان کس نیافت   علم حقیقی بنشان کس نیافت
شرح هدایت بتکلف مخوان   درس الهی بتکلف مخوان
نغمه این مرغ زبستان جداست   غنچه این گل ز گلستان جداست
حال نه قالست که گفتن توان   وجد نه تحدیث که گفتن توان
در نظر عارف چه کشف و چه کشش   در بر جبال چه خز و چه خشن

چو دل وحدت نه بسکر گشته
خانه نا کرده نشاید فروخت
بانگ و نوایی که ز عشاق خاست
کریم و خود گوش بنم برنخ
موج کرا از لب نفس برکشود
ماه کهی بدر بود که هلال
شاخ گیاهست که گردد شجر
آتش مستی ز دلم برفروخت
شد تن من جان و تنم پیرهن
ایکه ازین چشمه نمی یافتی
شمع ز نور است ولی نور از او
گفته خواجو سخنی دیگر است
ای بخرد ناظر نه کارگاه
گلشن جان تحوش نظر باغ تو
پیکر فطرت ز تو جان یافته
نه فلک از خاک درت یک غبار
قصه آینه روی تست
گنج معانی تو و صورت طلسم
برج معانی چو تو اختر نیافت
جرعه جان بر گل دل ریخته
بهر صبح از دمت افروخته

باده معنی نه بساغر کشند
شمع بیاورده نباید فروخت
پیش مخالف نتوان کرد راست
نیست کسی از دو سرا بر سخن
هیچ توان گفت که دریا بود
روز کرا افزون بود و گر زوال
در شجر است آنکه برآرد ثمر
برق زده خرمن هستی بسوخت
چند شود چهره ستم تار تن
کی طلبیدی که نمی یافتی
روضه کوثر است ولی چو دارد

خود شه توحید ندارد سریر
ال دوش را قدمی دیگر است
شبلی از آن پرده که میرفت نوا
اسم عزازیست و مسمی یکی
چشمه خورشید چو بر عالم تافت
نور ندارد ز جرم انفکاک
سر که ازین خفته خم لاجورد
زنده بجا مانم و فارغ ز جان
من همه گر یار شدم یار کو
روضه معنیست بهشت و حور
جسم روانست و روان جسم

مقالت سیم در مراتب کمال بشری و فضیلت نوع انسانی بر سایر حیوانات

لاله دل سوخته داغ تو
عالم خاک آب روان یافته
شش جهت از بحر دلت یک کنار
نافه شب نافه موی تست
جان حقیقی تو و کونین جسم
درج معانی چو تو گوهر نیافت
گرد وجود از عدم انگیخته
سوره نون از دل افروخته

صید تو این طغرل طاوس پر
دیده خورشید بروی تو باز
شمع سراپرده شاهی توئی
آب فشان بر سر کویت سحاب
دیده گردون چو تو ماهی ندید
چون بازل گوهر هستی زدند
شمع بصر بر کدورت داشتند
بلبل بحر بر سر بامت زده

بلبل تحقیق ندارد صفیر
کعبه جان ز احرمی دیگر است
گفت منم پرده پرده سرا
دانه ز زنجیر و دریا یکی
باده خورشید خانه نام یافت
خاک شود سنگ و شود سنگ خاک
هیچ ندیدم بجز از درد درد
مرده ز کونین و جهان از جهان
ور همه گل گشت چمن خار کو
عالم صورت ظلمات و نور
اسم مسمات و مسمات اسم
بلبل او از چمنی دیگر است
وی بنظر شرف شش کارگاه
شربت هر مژگان وس فر
در کف تا سید برای تو ساز
گوهر دریای الهی توئی
مشعل از روز رخت آفتاب
خسرو انجم چو تو شاهی نخورد
پرده بیشمار هستی زدند
لاله جان در جگرت کاشتند
سکه خورشید بنامت زدند

جسم تو شد سرو روان چمن
در صدف نخچه وشش خبری
گر بزنی کوس خلافت رواست
رایت رایت چو برافراختند
مطلع فطرت چو تو صدری نیافت
پر فلک از تو حضوری نداشت
هیچ فلک چون تو گرامایه نیست
سدره بنالی ز گلستان تست
همچو تو سروی بارم کس ندید
روز و شب ای خواجه درین کارگاه
خاک زنش امن و دریا مکن
بنده آن مرغ زیبا شو
سوره توحید تو خوانی و بس
هر که درین ره قدمی میزند
مست شراب صمدی یار شد
سالک بیخانه هستی شده
کرد کسی زو به تکلف سوال
گفت مزن دم ز صلاح و صواب
مرغ که زین شعبه شود نغمه ساز
مقصد این راه ز منزل جداست
قلزم توحید ندارد کنار

سر تو شد شمع خراسان
همچو تو نبود دگری گوهری
زانکه درین ملک خلافت تراست
هیچ اشارت ز طاسک خور ساختند
برج سعادت چو تو بدری نیافت
جان جهان بی تو سروری نداشت
هیچ ملک جز تو بیک سایه نیست
زمره چراغی ز شبستان تست
مثل تو در هر حرم کس ندید
جست و مقبول سفید و سیاه
در لگدش کیسه و صحرا مکن
نحره آن شاه پسند شو
آیت تفرید تو دانی و بس

کعبه هستی حرم خاص تست
هر خلق را که لطافت دهند
جز تو نه قبه افلاک بس
هیکل دل را بر تا افکند ابر
تا تو درین باغ نگردی از رنگ
جز تو کسی مهد نمی این کنف نیست
مشرق انوار هدایت توئی
جان جهان جان جهان خوانده ات
اختر تو در خور این برج رفت
حله طراز آن که طرازش کنند
شام و سحر ظلمت و نور تو اند
جای تو جاییست که آن جای نیست
باغ بهشتی و خرد حور تو

فاتحه صبح ز اخلاص تست
حکم بر اقلیم خلافت دهند
تخت تو این کنگره خاک بس
وال خرد و جان تو داغ آنچه
ور گل این باغ نه و آب و رنگ
غیر تو از عهده این مهد کیست
نقطه پرگار هدایت توئی
خاک وجود آب روان خوانده ات
گوهر تو لایق این درج رفت
سر تو کوتاه و درازش کنند
جان و خرد در روضه حور تو اند
رای تو راییست که آن رای نیست
شمع خرد مقتبس از نور تو
وه مه فلک قدمی میزند
برده برون بر که آب و گل
ورد زبان سوره سبحان شده
صبح مروح بر واح آوری
از دم قدس جسکران بی صباح
گفت مستی از نفسی دیگر است
شام ازین خانه که آرد بجام
هر قدمی در خور این راه نیست

حکایت سلطان العارفین بایزید البسطامی قدس سره

اکه زدی نعره هل من مزید
بیخبر از عالم هستی شده
گاه شده سرمست می لایزال
زانکه نه زرست و نه زنار باز
سبزه ندانند ز لب چشمه باز
فرضه این لجه ز ساحل جداست
باده تحقیق ندارد خمار

بو و صبوحی زده در بزم دل
گشته روان مرکب سلطان عشق
شب که صورت بصباح آوری
مست مساء تحقیق صباح
تا ز شوق از جرس دیگر است
نیست درین دم که نشنم صبح و شام
هر حرمی لایق این شاه نیست

ملک سلیمان بگدائی رسد — نور ثریا بسها کی رسد
گوهر این کعبه بها داده ام — آتش ما را ز هوا داده اند

جم که بود جرعه کش جام ها — فهم چه بود ناموس از نام ها
شارح این قصه ندارد کلام — طایر این روضه نیابد پیام

شاه جگر سوخته را نام نیست — نام غم اندوخته را شام نیست
نوبت عشاق ندارد غزل — قول بزرگان بشو و جز عمل

من بازل راه امید میزدم — نیکو و ازانم که بکو و میزدم
آه دل سوخته سازی نیست — راه ننما و نه جا زفت

مقالت چهارم در رعایت

هر که ازین پرده نوا ساز شد
با دل خواجو بودش بارها

ای دل پرتاب جهانتاب من — خاک تو ام گر نرهی آب من
دم مکش تا کی این بیکسی — گرم ورا تا بکی آهستگی

جای تو بر صدر نشان می‌پسند — و اهل درون قلب از آن می‌پسند
طاق بلند است و تو کوتاه دست — سینه میفزا ز بیالای پست

دیده ازان روی تو دو چشم من — گو نتواند که شود خویش من
سرکش از خانه چو گل می‌زنی — عیش مکن تیغ چو گل میخوری

قرة این آب معلی شود — ساکن این خاک مطبق شو
بند مکن بو که فسانه رسی — ور نشوی غرق بساحل رسی

ای روش انکو بسفر باز نام — گو ردل انکه نظر باز نام
چون تو وجودی عدم بر کاست — شاه و بر خفته و بنعم بر کاست

چند بود بار جهان بر دلت — چند ورزد بار هوا بر گلت
ور گذر از ملک سلیمان چو باد — زانکه نگین از تو نخواهد نهاد

نه چه جان از سبا با خوان — و انکه از و حال سبا باز دان
حاضر این خاک خطرناک باش — زهر مکن و زپی تریاک باش

پادشهی پاس فقیران بدار — پر نه خرت پیران مدار
چون بشکار آمده گور بین — شور رخش شیر از گذر مور بین

جهد درین ره که نه باد تهی برد — با او بود مرجو نه خاکش خورد
چون بازل قالبت انگیخته — عقب تو بر قالب تو آمیخته

صیرفی نقد دل خوش باش — مایه درمان دل ریش باش
باز گشا چشم و نظر بسته دار — کیسه بر دار و کمر بسته دار

خاک تو از بهر گل آورده اند — و آب روانت بدل آورده اند
تا زر و آب رخت خاک شود — وز گل و خاشاک جهان پاک شو

راه تو دورست و ترا پای نیست — جاده این راه بیالای نیست
باش که آمد شه خیل خیال — با تو بدستان مکن این زال

همچو من این جام تو کو شیشه — همچو منت جام تو کو شیشه
شور رشان راز تو دانی و بس — بازی این باز تو دانی و بس

گر شده نم مکن آزار مور — زانکه چو بهرام شوی صید گور
کشتی ازین موج بساحل رسان — محمل ازین راه بمنزل رسان

گر همه ما از دل دریا طلب — گنج روان از دل و دلها طلب
ور پس هر طور نگه مور — بر سر هر مهد سبز عیسی

گل بکرد و خار بچشم آید ت — رنج کشی از انکه شغابا به
دست بر افشان و رودستان کسی — نوح بدست آر و ز طوفان کسی

مردمک دیده شو و خود مبین — نیک نظر باز کن و بد مبین
پشه ندیدی که کند صید پیل — سیل نه بینی که برد آب نیل

سود اگر زانکه فراوان بود — از پی تنبیه سلیمان بود
قرص قمر کاسه ثریا برد — از دل شب ظلمت سودا برد

در قدح انکه شفق نام اوست — آب انا را ز پی صفرا کوست
هر چه درین مرحله پرداختند — بهر دوای مرضی ساختند

چشم حقارت ز جهان باز گیر — تا نشوی پیش جهانی حقیر
نوبتی پرده عشاق باش — و آینه صورت آفاق باش

نقش فریبا ز نظر خویش دان — لذت نوش از گذر نیش دان
سکه خواجو زر خانی شناس — خاطر او گنج نهانی شناس

گنج طلب کن چو ویرانه‌ای — پنجه شاهان کن چو شیران رهی
بنده ندیدی که بشاهی رسید — ز شنیدی که بجایی رسید

حکایت حسن بصری با حبیب عجمی

بود حبیب عجمی در نماز
شد حسن بصری از در فراز

دید که الحمد بالحمد خواند — رخش ذات بعبارت بتراخت
گفت نماز از پس او چون گزارد — کین عجمی هست شکسته زبان

دور شد و کرد بتنها نماز — زانکه کند خاص نه عام احتراز
دید همان شب جو فرو شد بخواب — کامدی از حضرت عزت خطاب

کای حسن از حسن عبارت براست — صحت نیت ز عبارت جداست
تیز فضیلت شده اکنون ز دست — یافته بودی و بیدار و رد

غرّه چه باشی بعبارات خویش — ما شده کشاف اشارات خویش
گر تو جدا کانه نکردی نماز — پرده طاعات تو بودی تباه

دل چو درست است زبانت اهل — نام زبان از چو بری پیش دل
راستی آل نه روش حالت — گر تو بدل کج نزدی راه راست

هست درین منظره لغزندا — نجم بسینه او بود و سود
نقد دل را که نهی نادرست — پیش تو قلبست و بر ما درست

ای شده در کوی تو بیت قریب — راه نه آسته بسوی حبیب
شرط محبت ز حبیبان طلب — نسخه داروز طبیبان طلب

رو خبر گنج ز ویرانه جوی — حال دل شمع ز پروانه جوی
مهره بدست آر و حذر کن زمار — دسته گل بند و حذر کن زخار

در پس این پرده نوا زنده است — درد هر سوخته ساز نده است
قیمت گوهر کند جوهری — ملک سعادت که خورد مشتری

طوطی خوش خوان که زبان نام اوست — شکر شیرین بیان کام اوست
عیب مکن گر نکشد در سخن — به بنو طوطی شکرشکن

هست زبان بلبل بستان کی — دل گل همه برگ گلستان او
گنج روان شد دل اهل زبان — فرق بسی باشد ازین تا بدان

مقالت پنجم در انقلاب امور و اضطراب دهور

گر سر خواجو بود ت پایه
گنج بدست آرد و باقی سپار

چند شوی مایه دل سوداپرست — ازمی نوشین هوا تیم هست
خواب زخود رفته و خوش خراب — وقت نیامد که در آیی ز خواب

ازنی کرد و گه زمرده نهاست — تیز مرو در نظرش کار دهست
رشته نکند ار که خواهد کسیخت — هر سلسله نیاز که در دام ربحت

داده درازدست و ترا مادر لنگ قصر فراخست و در آن سکه
گیست درین حلقه که تا بی نخورد وز لب تیغ اجل آبی نخورد
چرخ جهانست که نوش روان باز گرفتار لب نوشروان
جام جم از دست شد و جم نماند ملک دگرگون شد و خاتم نماند
حلقه نشینان که درین تار کمند حلقه صفت بر در این در کمند
پرده سرایان که درین پرده اند پرده دل جان بنوا برده اند
سردم ازین پرده نوای زنند راه دل پرده سرای زنند
هر نفسی باده هستی دهند جام طرب بر کف مستی نهند
شمع زوزان شبستان شام لاله فروشان گلستان شام
خون خور از کوزه بلای خوری آب شب از شیشه شامی خورد
صبح که آه سحرش مدمست از چه خورد خون و چنین مدمست
خسرو پرویز چو پرواز کرد خسروی ملک عدم ساز کرد
خیز تو و برگ سفر ساز کن چشم فریبست بر طمع پاک کن
دل منه برین ملک ششدر نهی پای برین مار منقش منه
دشت که آنست گرش بد بر تاخت مهد که امست که سنبر ریاخت
جوی که آفت که ز باد کرد شیر که است که شیرش خورد
گر بودش خانه برین هفتخوان کور شود تحفه کور زمان
پیر فلک پرده دران درد چشمه مهر آب جوانان برد
خرقه آن پر هوای پیرهش ساغر این ترک خطایی مشو
دامن آن آب مدور بگیر خانه درین خاک مشجر مگیر
رخش برین قلعه سرکش متاز جای درین توده آتش مساز
خاک درین مرتع خاکی مریز دانه درین مزرع خاکی مریز
همدم آن ارقم نه سر مشو ساکن این خانه ششدر مشو
بر سر آن مار نخو برن ششدر این ازرق خیره مکن
چشم برین چشمه جوشان مبند موش بدین غول خودستا مخند
هاتف جان زاهد فال مکن گوهر کان زاهد فال مکن
شعبده طبع مهندس مگرد همنفس نفس هوس مگرد
دست خوش افکر سبک سر مباش پای سپر دم سبک پر مباش
شعبده با چرخ شعبده باز عربده با دو سر مهره باز
دست برو دامن بر خاک زن پای برین سرکش بی باک زن
خاک برین آتش نشاف ریز گرد برین آب شعاف ریز
بگذر ازین دایره دیرپای زور مکن تا نشوی زیر پای
چند درین دسکه ر سری در ره این دره کور گوری
سر مکش از فلک مهره باز دل بگسل زین گرف مهره ساز
خور که بود خیری این سبز زال در جگر خار کسند خار خار
تیغ خورد جاز وی کوی خورد رست زرد کند روی تو گوی فلک
گیت که بر رخش نکند زیر دست تا نشوی از قدح دور دست
قحط نباتست درین شوره جای نالد فراخت درین تنگنای
سرخ گل گلشن نیلوفری خار غمانه چو نگو بنگری
فندق عنابی این بوستان هست پر از خون دل دوستان
هر که درین پرده سیاست نقش آن فندق عنابیست
درد می اشک شفی از درد یاد رنگ خور از عکس رخ زرد ما

مهر که از دست فلک خون خورد داد دل خواجه بی گلگون خورد
یاد دل من کینه مهر از چه خاست وین ستم و جور سپهر از چه خاست
مهر فلک کیس دنشاطش نخست سود جهان زد خرد ما تمت
هر نفسم زو خطری میرسد لشکر غارت زده کرمی میرسد
گرچه نداریم کجو یی ماست رس هست امیدم بخداوند و بس

حکایت ملک کرمان که اختلال به در راه یافت

تو بکرمان ملکی نامور با نفس از معین عنایت نظر
وحل من از خرمن احسان او سیم من از دست زر افشان او
زاد کنش اجری را زمن در نظرش کرمی باز ارمن
دور زمان نامه فرمانش بخواند وانچه نگین زروش باز ماند
جمع بند افتراق او گشت و اختر از برج سعادت گشت
گردن گردنکشی شد دست تکلش بر که شد
رفت زپروانه او نقش آل وامده از روز جلالش زوال
منتظر کو از پی انقلاب بخت من این نقطه بر جنبید
افق جهان دیده که پر مغتست کاشف اسرار نهیر
گفت که ای سته خوش روزگار تا شده آن منشور از آموزگار
در ملکی بنده دل پرده ساز گر خلل بر دل برود بی نیاز
خوان عنایت دگری میننهد وآب حیات دگری میدهد
جنبش شوخاک ره مردری ازوی بنی برد در سر داوری
گر چو تو محتاج دری دیگرست واهب او داد گری دیگرست
صید کسی شوکه نگردد اسیر دل بیشی ده که غدار و وزیر
حاجت از و خواه که محتاج نیست پدر راه کرمش باج نیست
اگر بشکست ملکش می بهی شرح عطا و نعمش میدهی
دل بهوایش بده ای شه ملک ملک یمینش مشو شده ملک
شرم نداری که غم نان خوری کانچه نصیب تو بود آن خوری
هست ز فیض کرم ذوالجلال مشرب از ذوق تو آب زلال
شاه و گدا روزی او هیچ خور مور و رنج قسمت از وی مخور
ملکش قابل تغییر نیست دور کرمش تغییر نیست
بنده او شو که حیات از او کون و مکان خرده از خوان اوست
هر که چو خواجه بدل رسید بوی گل از باغ تو گل شنید
انکه دم از چه خرد خبر شرط خرد نیست که خود بینی

مقالت بیست و ششم در اعراض از ماسوی الله و استمداد از

راه خدا گیر و ز خود در گذر زانکه به خود راه نیابد بسر
بیخودی از غایت آگاهیست گلبن فقر از چمن شاهیست
لقمه و قوت برسر آفاق نه تخت برین طارم شش طاق نه
گرد ز مطمور هستی بر آر روی بمعمور هستی در آر
رو خم خم گیر و می خام نوش وز قدح زری خام نوش
لعل روان خواه و روان از دیده فرو دوز و جهان از
فرق جهان کردو و جهار طلب در گذر از خویش و خدا را طلب
سر بکشید انکه بسر باز ماند سکه زن در که بر باز ماند
جوش کم و کان تب دیدی در ره وحدت بنه ما و من
هر نفسی میل کسی میکنی وا ز روی همنفسی میکنی

همدم عیسی آه سحرگاه بس / در دل شب مهر رخ ماه بس
آتش ظلمت ز چراغ دلست / و آب روان تو ز باغ دلست
ملک سلیمان چو نکو بنگری / نقش نگین است و دل انگشتری
خاتم اگر یافته جم تویی / نور شد و گنج کهن بر وی
گنج کهن دار و بشکن طلسم / نام بستی بر و بگذر ز اسم
راه روی کو بخدا واصل است / در ره این منزلش منزل است
از چه کنی تکیه برین چار طاق / خیره و زان خیمه برین زر و رق
در گذر از پنج و شش و ششدری / بر گذر از منظره چنبری
آب برین خرمن آتش فشان / خاک برین لوح منقش فشان
کین فلک سرکش رخت پوش / هست یکی لولی چنبر فروش
گاه در استاده و چنبر برد / گاه درم ریزد و خنجر خورد
دست بیکباره ز مهرش بشوی / تا نکنی زیر او آب روی
چند بهر سو چو صبا تاختن / همنفس از باد هوا ساختن
همدم خود باش و دم از دل برآر / پای دل سوخته از گل برآر
فرگر افلاک به آتش بسوز / دیده سیاره بناوک بدوز
رخت برون افکن ازین خرگاه / تخت بصحرا زن ازین تنگناه
جان جهان بین ز جهان بر کنار / واهل حقیقت ز میان بر کنار
خیمه ازین بادیه گل بدر / کعبه جان در حرم دل نگر
ما همه مخمور و جهان غرق آب / ما همه مخمور و قدح پر شراب
رایت هستی زده بر بام چرخ / و آب فرو ریخته از جام چرخ
روی دل از خانه گل تافته / هر دو سرا بر در دل یافته
دست تعنت بجهان برفشان / و ابلق اقبال برایام ران
خورد کن این شیشه بر آب را / قطع کن این رشته پر تاب را
دشمن جان اینک سبع زبرست / دام دل این دانه که شسته در است
این همه پیکان که درین اژدهاست / ناوک آه دل پر تاب ماست
غصه این شوخ ستمگر مبر / شادی این یا به سحر مخور
همدمی از آه و دمادم بگوی / و آب رخ از دیده پر نم بجوی
در دل خود او نگر و جان ببین / وز سر سر بگذر و سامان ببین
مرد رهی دامن مردی بگیر / زنده دلی در غم دردی بمیر
هر چه بدان نور بصر یافتند / از نظر اهل نظر یافتند
رهبری را نظری داده‌ام / هر نظری را اثری داده‌ام
دم نزد انگشتی در یافتند / کس نشد آنکس که کسی در نیافت
قطره به بحر آید و گوهر شود / مس چو باکسیر رسد زر شود

حکایت حبیب عجمی علیه الرحمه و سبب توبه کردن او بود

گشتی گشته چو تو بیمار / و آمده در قید عنایت دمی
دار ز خونش شده عنابگون / خاک سیاست که ازو دوزخ گون
دید کسی را و مسحش بخواب / چهره برافروخته چون آفتاب
گشته خرامان بگلستان چو حور / وز رخ او در دو صد پر از برق نور
گفت که با آن عمل ناپسند / کار تو چون گشت بر ... بلند
صبح دمیدست برو این دستگاه / رانده بسوی غزل و بزم بزه راه
سود بسی یافته و مایه هیچ / سر بفلک بر زده و پای پیچ
بار که گفت در خور بار توست / کار که گفت لایق کار توست

گفت نداردم چو در آو کشند / بر سر ما هم نبر آو کشند
بو و حبیب عجمی در گذر / بر من گم گشته فسادش نظر
دیده مرا بال و پر انداخته / سر ز سر دار در انداخته
صبح صفت تیغ و علم برکشید / وز سر صدق قدم تنی در دوید
هشت بهشت از گذرش یافتیم / وین همه زان یک نظرش یافتیم
هر نظری کز سر صدق و صفاست / چون نگهست گری که مصاحبت
قلزم غفران چو درآید بموج / زورق فخار برآرد باوج
چون بود او باد قبول از چمن / خنده زند خار ز شک بر سمن
هر که ز معنی خبری یافته / از دل صاحب نظری یافته
بر در توفیق و دربان جزیر / در ره تحقیق چه کودک چه پیر
کار جهان که برآرد حبیب / دارو بیچاره که سازد طبیب
روضه جان روی چه بیست ولیس / سیل روان را چه خس و چه ولیس
مرده دل آنکو ز حبیبش جداست / زنده دل آنکس که حبیبش مداست
هر نظری کان ز سر بدرست / نیک ببین کز نظر ایزدیست
دیده خواجو که در دل گشود / بی نظر لطف الهی نبود

مقالت هفتم در احوال نفس متکلم

ما که می از ساغر جان خورده‌ایم / جان و جهان در سر دل کرده‌ایم
نسخه نه خانه فرو خوانده‌ایم / مهره شش وقعه برافشانده‌ایم
روی در آیینه دل دیده‌ایم / گل ز گلستان نظر چیده‌ایم
دست ز سر چشمه جان شسته‌ایم / وز دو جهان دست فرو بسته‌ایم
فسق که ناب روان کرده‌ایم / روی بمحراب دل آورده‌ایم
گرچه ز خشم فلک افتاده‌ایم / چون گهر از چشم فلک زاده‌ایم
خانه فروشان ره وحدتیم / حلقه بگوشان در دولتیم
مرحله پیمای جهان غمیم / طرز بطرا از علم عالمیم
جام کش میکده الستیم / نیست کن مملکت هستیم
حارس بحر دو سه جان و دلیم / شرف معمور آب و گلیم
راهبر بادیه غربتیم / غالیه سای صدف گوهریم
تا نفسی هست دمی سر بخم / وز سر مستی قدمی بر سر خم
کوی خرابات ز ما شد خراب / بلبل شیراز دل ما شد سراب
اشک روان لاله خود روی کیست / صبح زبان لاله خوش گوی ماست
دیده ما خفته گوهر فروش / نطق ما طوطی شکر فروش
عالم ما عالم درویشی است / مرهم ما مرهم دلریشی است
صورت ما معنی دیگر گرفت / معنی ما صورت نغز آمدست
انکه فدای قدمش گشته‌ایم / صید حریم حرمش گشته‌ایم
خانه دل وقف غمش کرده‌ایم / ورد ما در روش پیدا نموده‌ایم
سینه ما مخزن اسرار اوست / دیده ما روضه انوار اوست
گرچه بمعنی ز فلک برتریم / ور ره صورت ز نکس کمتریم
نیستی و هستی ما هیچ نیست / سرکشی و پستی ما هیچ چیست
این همه داریم و نداریم هیچ / دانه چه روید چو نکاریم هیچ
غم چه توان خورد چو غمخواره‌ایم / چاره چه سازیم چو بیچاره‌ایم
حالی دل ما تو چه دانی که چیست / نقش دل ما تو چه خوانی که چیست
غیب ندانند مگر اهل غیب / عیب نپوشند بجز اهل عیب

روی لب چشمه و مار اگر   برگ بهشت آرد و نوا ار اگر
در گل سوری نگر و سوسن چمن   نرگس مست و گل مستور چمن
جامه بگذار ده و جام جوی   در دل تنگ آی و دلارام جوی
جز تو درین پرده نواساز نیست   سوز بهشت ار اگرت ساز نیست
نی تو کس ره نبرد سوی تو   ای دو جهان آینه روی تو
نیست درین خانه برون از تو کس   بوی تو یابیم ازین کوی بس
گر تو نه ای یار بگو یار کو   جز تو درین دایره دیار کو
من که دم از منطق عیسی زنم   کوس سخن بر در معنی زنم
رخت سوی عالم بالا کشم   تیر نظر در رخ جوزا کشم
گر ز پی پیر خرد میروم   تا تو نگویی که بخود میروم
تیر سر از عالم جانم تو ای   تیر نم از دل در باغ آید
گر دلم از گل نفسی یافته است   آن ز گلستان کسی یافته است
نغمه ام از پرده خرگاهی است   رایت دایم علم شاهی است
تحفه ام از ملک فلک میرسد   خلعتم از ملک ملک میرسد
گنجه خواجو گل باغ دلست   خاطر او نور چراغ دلست
هر چه کنون در عمل آورده است   عیب مکن گر ازل آورده است
گر تبشی در جگر انداخته است   سرو کمویش که نه بر ساخته است
آنکه خرد صیرفی نقد تست   سکه در اعجاز ده و بر درست
مهره این رقعه از آنجا دهند   سفره این بقعه در آنجا نهند

حکایت [illegible] که در صغر سن ناظم بخواب دید

در صغر سن زبان صبا   بود در آیینه رقم صفا
بلبل من از صحبت آموزگار   گشته بتر از غم روزگار
ز آتش فکرت بکرم پر ز تاب   و آمده جان با دل من در خطاب
گاه دل از زین دو فرسنگ و ورق   کی بود آن روز که خوانی سبق
چون فلک پیر جوانمرد شب   گرد و نهان آینه هفت جوش
شب آرد و خوابم در مردم [illegible]   دیده ام از دیده [illegible]
دیدم ازین پنجره تابناک   گرد و فلک روی در ایوان خاک
و آمده چون بدر منیرم بباغ   سوی من آورده ز حضرت پیام
طلعتی از نور برآراسته   لعبتی از حور بر خواسته
منظرش از طلعه برین بر آب   عارضش از قرص قمر برده تاب
گشته جهان خرم و خور پایه   شب شده نایاب و سحر پایه
در نظرم داد تکلم بیاد   در دل من چشمه جان برگشاد
صبحدم از پرتو آن آفتاب   وز صفت کرم بستم ز خواب
بار نمودم بمعنیء تمام   گفت که ای طوطی شیرین کلام
ملک سخن زان تو خواهد شدن   عقل ثناخوان تو خواهد شدن
تیر سخن تو بجوزا رسد   نام بلندت بثریا رسد
از سخن وحی بباید گذشت   زانکه از آن خط فزون ده دشت
حاصل مکتوب که گردی نزول   مهر شدش نامه بنام رسول
گوش کن این نکته که فیض سروش   عقل بر و پیش نهاد و مد هوش
و آن گل مشکین که ده [illegible]   با تو بگویم که چه باشد سخن
خوش دل خواجو که ازین لاله زار   تازه شدش جان بنسیم بهار

مقالت ششم در شرح آیت عشق

چون نبتا شیر صباح الست   بر در دل جان صبوحی نشست
عشق شراب ازل خورده بود   روی بزم ابدی کرده بود
ناشده پیوند روان با بدن   عشق روان بود و دل خسته تن
چشمه از و شسته آب و خاک   عشق شده آمیخته با جان پاک
زورق ابداع به دریا سوز   بحر ایام جهان سوز
در شکن طره شب تاب نه   در رخ رخشنده روز آب نه
چشم صور نور معانی نداشت   چشمه جان روی روانی نداشت
غنچه فطرت متبسم نگشت   بلبل خلقت مترنم نگشت
شاه فلک پرده سرایش نبود   مطرب سیاره نوایش نبود
پیر خرد راه ریاست نیافت   جان خبر از دل فراست نیافت
دیده دم از صحبت مردم نزد   گردش گردون ره انجم نزد
سینه چو الکن صدارت نداد   دل تن از روح بشارت نداد
هفت فلک جنبش دوران نداشت   چار طرف بنیاد ارکان نداشت
شادی از انکار رقم آزاد بود   و آتش دل پیش هوا باد بود
شام دم از خون شفق نازده   صبح ره خیل حبش نازده
ناشده آگاه وجود از عدم   ناشده ممتاز حدوث از قدم
جام نجوم از کف گردون جدا   تخته رمل از زبر هامون جدا
رایت زرین خور از بام دور   خرگه سیمین مه از شام دور
عشق از آن وقت پر از نور بود   دیده او بر در دل باز بود
مهر دل آتش شده در ما گرفت   و آتش ما در دل خارا گرفت
آنکه بقدرت گل آدم سرشت   تخم هوا در دل عالم بکشت
تیر نظر بر هدف گل گشاد   جوهر جان در صدف دل نهاد
چشمه مهر آنچه ز روح ساخت   قلب شد از آتش سودا گداخت
داد بدست خرد و گلشن ای   مهر دل آینه گیتی نمای
طایر جان تا بهوا باز ماند   حسرت او در دل ما باز ماند
هر که در خانه هستی گشاد   پای عدم بر سر هستی نهاد
ای دل اگر اهل دل جان بناز   مرده و جان در ره جانان بباز
دست بشوی از قدح و ساقیش   محو شو از هستی و حسن باقیش
زنده بجانان شو و از جان گذر   جان بده و دامن جانان بگیر
ما که بدل صید ملک کرده ایم   مهره مهرش ز فلک [illegible]
گوهر این سلسله مار ار رسد   سلطنت فقر که او ار رسد
آتش دل چشمه حیوان ماست   ترک دوا مایه درمان ماست
حاصل ما حاصل [illegible]   منزل ما منزل [illegible]
خسته این درد که نومید دوا   مرده این رنج که نومید شفا
زنده بود کشته شمشیر دوست   مرده دل آنکس که نه مقبول اوست
صبح جو از مهر گشاید نظر   بر کمر کوه شود طرف زر
چشمه حسرت کز اشک آب اوست   و آتش جانسوز دل از تاب اوست
عشق بهشت و روان حور او   مهر جز الفت و روان نور او
دولت شوریده دلان محنت است   محنت سودازدگان دولت است
فرقت تن وصلت روحانیست   وصلت جان فرقت جسمانیست
شورش زنبور دل از ذوق [illegible]   ناله ازین پرده زنبوری است
در شب هجران که دهد داد دل   گر نرسد ناله بفریاد دل

مست می شوق نداند خمار — بجز غم عشق ندارد کنار
چون دلت از مهر شود فرق نور — جنت جان چون شده ما و اجح

اگر دلش پیش کسی خفته نیست — وان شکری کش مگسی نیست نیست
عشق که جانم بغم دل سپرد — خواجگی از خاطر خواجو ببرد

در مرض عشق نباشد طبیب — ور دل از خویش نباشد غریب
منزل غم برگذر شادی است — بنده کی اهل دل آزادیست

عشق چو از سوز شود نغمه ساز — آتش محمود زند در ایاز
گاه باو رنگ و به رنگ خویش — گاه بگلچهره و به تنگ خویش

قیس بنی عامر شوریده حال

حکایت مجنون که از لیلی خبر یافت

ای سپر مرکب فیل خیال

بود شبی فرقت خون آمده — وز حرم عقل برون آمده
همنفس وحش بیابان شده — خسته چنگال جفا یافته شده

دیده کسی دید و جهانش ملول — ساخته در کوی تحیر نزول
گفت بدو مژده که لیلی رسید — قیس چو آوازه لیلی شنید

سوی سراپرده معنی شتافت — هیچ بجز صورت لیلی نیافت
دیده در آینه رخسار دوست — نقش رخ خویش کان بر و کوست

گفت که چند انکه نظر میکنم — هیچ شکی نیست که لیلی منم
صورت من من شده معنی او — من همه عکسی ز تجلی او

هستی من هستی او آمده — هستی من هستی او آمده
من همه او گشته و او گشته من — تن همه جان گشته و جان گشته تن

بلبل شوریده فریاد خوان — صورت خود دید در آب روان
گفت که این صورت دلجوی کیست — چیست که آن آینه روی ماست

جام نگر کو ز مل یافت — باد صبا نکهت گل یافته
گر که به عشق چو گردد دو تا — دیده که حسن کند در حیات

حسن چو از پرده برآرد خروش — زمزمه عشق رساند بگوش
پرده عشاق نوایی خوش است — آه و سرشک آب و هوای جهست

انکه برین در جرسی میزند

مقالت نهم در منع نظر و عدم التفات بکاینات

از دم خواجو نفسی میزند

همدم ای ما بجز خیر خیز — مجمع زرین نه و گل بریز
چشمه خورشید مروق بکوزه — خون دل از چرخ مطبق بکوه

همچو نوا ساز فلک خوش برآ — نغمه سرایان بدر آی از سرای
دود درین مطبخ دم کش مکن — ور تف دل آب در آتش فکن

پاره کن این پرده فیروزه را — سرمه کن خانه ششدره را
از سر سر درگذر و سر برآر — گردن گردون کش و در چنبر آر

دست بهم برزن و چرخی بزن — چرخ زن نه چرخ بهم در شکن
دل به برین جوش بی‌نی منی — مهد برین ابلق کیلی نهی

جام تکلف بر جانان میار — پای بنه بر سلیمان میار
هیچ که باشد که از دود من — شام که باشد که حدیثش کند

مشرقی مرد جوانمرد فروش — مغربی تیره رخ ادرویش
چند کنی لرزه درین بارگاه — از ره صنعت بسر زرین کلاه

بر سر این چرخ زره جاره — ترک کله گیر که گویند زه
مرد ره آنست که ایجاد است — زانکه درین ملک گدایی خوش است

چون تو بر تخت ملکی دیگری — سر به آفاق فرود آوری
دست درین توسن سرکش مزن — صبح برین خرمن آتش مزن

نقش این مرغ سبک پر شو — وایمن از این دیو سبک سر شو
چشم بهی زین ده ویران — کابی این خاک نیاید بکار

غره بدین مهره نباید شدن — ور دو من مار نشاید شدن
دانه ازین دام نشاید کشید — باده ازین جام نباید چشید

کار خرد عقل برین سان نیست — صید مرغ شیوه شبانه است
گردش گردون که تیم شاد ازو — بنده آنم که شد آزاد ازو

دنیی دون دق خاکسار — هست بی‌غشه نابکار
شادی آنکس که غم او نخورد — دم نزد از او و دم او نخورد

چند درین مزبله گیری قرار — خیز و ازین مزبله بربند بار
حیف بود دخت تو درین زنگبار — ننگ بود تخت تو درین تنگنا

برزم جهل منزل طارمیست — دلق دغل خلعت کاووس نیست
بار تو در بار کسی دیگرست — کار تو در کار کسی دیگرست

از تو غریبست که چون مرغ کور — ساخته بر لب این آب شور
خار به خواهی گل خیری بجوی — از تجلی آر و امیری بجوی

تن چه کنی دامن جان درگیر — ترک جهانگیر و جهان از کهیر
شرح حقیقت بده در مجاز — راه مخالف چه زنی در حجاز

نغمه فوارزان که درین گلشن‌اند — راه تو بر چرخ برین میزنند
تخت تو بر کنگره مینا نهند — حکم تو بر دیده بینا نهند

از همه اجناس شبستان تو — وز همه اوراق گلستان تو
فرش طبق طبق فرش نیست — مرغ معلق ورق پیش خست

مرکز خاک بر ارباب دل — بر سر آبست یکی گوی گل
هرکه بهمت ز فلک بگذرد — خرمن مه را بجوی نشمرد

کی بجهان میل کند جان پاک — خاک نیرزد که دهد دل بخاک
انکه درین ره بجهان آمدست — بر ده و جهان دست فشان آمدست

وان دل و بران که تو گنجه — گنج خراب طلبد گنج دار
غیبت خواجو ز حضور دلست — روشنی دیده ز نور دلست

ایکه شدی غره برین تیره خاک — همچو تو کنجی چه شوی صید مار
گرچه مصور شود تصویر — طفل رهی گر بگشایی نظر

ای رخ یوسف بر اهل تمیز

حکایت شاه اسکندر با ارسطاطالیس حکیم

ملکت مصر نباشد عزیز

گوی زمین را چو سپهر بلند — در خم چوگان سکندر فکند
زنگ ز آینه چین برگرفت — پرده ناکفر از رخ دین برگرفت

ظلمت ظلم از دل عالم بشست — درد و غم از دوده آدم بشست
سد سدا و شده یاجوج بست — گوکبه اش قلب کراکب شکست

دیده ارسطو که در آن چند گاه — تیره شدی آینه وقت شاه
گفت کای در مریز مان تو — صحن فلک عرصه میدان تو

پنجه نانهاده بدریای گنج — واله و سرگشته بصحرای فکر
ناظر دیوان تکبر شده — غرقه دریای تفکر شده

چشمه عشق تو که در جراهست — ملک زنان خاطر تو شهر جراست
داد جوابش که درین بارگاه — گیرد م آینه خاطر غبار

گر چه سبب چشم دل تابناک / تیره کنم در پی یک مشت خاک
در صف آفاق چو این بیش نیست / حکمم بروی زمین بیش نیست
حیف بود تیغ برافراختن / وز پی نخجیر چنین تاختن
سر همین بار چه سازم شمر / لاف جهانگیری و ملک [illegible]
گشته ام از همت عالی خجل / گر چه دوم در پی این کوی گل
جام فلک لایق جمشید نیست / سایه شب در خور خورشید نیست
اینکه کنون نوبت شاهی زد است / ساز تو آید همین کوشه راست
گنج گشایان که درین خانه اند / فارغ ازین منزل ویرانه اند
جو سری کو همه ارکان دلنهد / مهر فلک نقد روان دلسند
گر بکشی ملک جهان آن تست / گردش سیاره بفرمان تست
خاتم جمشید نگین تو شد / روی زمین ملک یمین تو شد
خیز و کنون ملک بقا را طلب / می چو کنی طلعت ساقی طلب
همچو تو شاهی نبود در بساط / حیف بود تخت تو و این بساط
این کلاه زری سبز کار / خیز و بدریا فکن و سر برآر
وانکه این خوشه برین خرمنست / زر ده این بیضه درین طشت زر
قصر وجود تو ز گل ساخته است / شمه ای از مهجه دل ساخته است
برو در دل خیمه زن و جان ببین / در حرم دل شو و جانان ببین
پیش تو گر ملکت هستی نیست / در نظر همت تو خواجو نیست

مقالت دوم در نکو خلاف بودن از نهایت کار

دوش که میداد شب مهر بنام / مهره بدست فلک حقه باز
از مژه ام قطره خون می فتاد / مهره ام از رشته برون شد ز دست
بر در حیرت ملکی بسته دم / در ره فکرت قدمی میزدم
کیس فلک منحنی سال خورد / قد الف وار مرا دال کرد
بشنو من بیضه کافور گشت / نافه مشکم ز ختن در گذشت
مرغ نشاطم ز چمن باز ماند / طوطی نطقم ز سخن باز ماند
هیچ نکشتم که ببار آیدم / هیچ نهشتم که بکار آیدم
یفت ازین کاخ مرا گوشه / نیست ازین شاخ مرا خوشه
تخم نزاد نم چو شاید درود / ماه فرو رفته چو بتوان فزود
روز سفیدم بسیاهی رسید / کشتی عمرم بتباهی رسید
چون بدر ناز پای درآمد مرا / دور جوانی بسر آمد مرا
چند کشد در لگدم چرخ پیر / آه اگرم حق نشود دستگیر
تا تو نکردست و مرا کار بخت / رود روان گشته و افتاده رخت
ره شده نایاب و مرا دیده تار / راه که زین سنگ مرا شیشه بار
از غمم آتش دل و از چشم آب / دزد کمین کرده و من سست گام
خایفم از آنکه بوقتی چنین / دشمن راهزن کند از کمین
مال علام بکرامی رسد / واو امیدم بتمامی رسد
چون کنم آن لحظه اگر داد گر / مگذر از لطف بحالم نظر
مرشد من آنکه خرد نام اوست / سالک دل تابع احکام او
گفت که خوش باش که انجام کار / بخ تو ضایع نکند کردگار
گر خضر اول ره ظلمت برید / باز بسر چشمه حیوان رسید
تشنه جگر گر ز جهانت برند / لحن بزی کاب روانت [illegible]
تا تو ز ظلمات بیابی نجات / دم نتوانی زد از آب حیات

ماه چو بشکست تمامش کنند / تا جور کشور شاهش کنند
خلعت صحت ز پی فتح شکست / گنج ستایش همه در مشکلست
آتش اگر سوز بجان در گرفت / کار دلش چون که جهان در گرفت
عود بسوز آنکه بیاد نسیم / آنکه ز بندش [illegible]
یوسف اگر آن همه خواری کشید / از پی آن چون بعزیزی رسید
صبح جو از صدق نفس بر گشاد / مملکت شرق پرستش نهاد
قرصه زر در کف زرگر بخست / تا نشود خرده نگردد درست
شمع گر از آتش دل تافته است / نور دل از زنده دلی یافته است
منزل قرب از تو بباشد بعید / گر عقب روزه بود روز عید
زر چو ز کان سر بدرش می نهند / تاجوران تاج سرش می نهند
گر چه در از بحر جدا میشود / مردمک دیده ما میشود
دانه جو در خزینه زمین پرورند / بار ستانند و سر درکشند
میوه نوباوه نترسد ز چوب / سیم دل آزرده نباشد ز کوب
تا تو نگوئی که جو گشتی شکار / باز گذارند ترا بر کنار
دره نماینده در وایت پسند / مرغ رساننده و شایسته بند
دزد که از جام هوا گشت مست / ساغر خورشید که آرد بدست
ترک مراد است مراد از مرید / مرده دل آنکس که نکرد او شهید
شاه درین خطه که باشد گدا / ماه درین شهر که چندین بها
مست شو و باده پرستی مکن / ترک بلندی کن و پستی مکن
شادی ما خورد که غم نان نخورد / دل بکسی ده که غم جان نخورد
همدم او باش که همدم نیافت / مونس و همخوار بجز غم نیافت
خورد غم دل خون خورد [illegible] / زانکه غم دل شود غمگسار
بنده شه باش که شاهی شوی / نور ز خورشید که ماهی شوی
جان که دم از ملک الهی زند / بر در دل نوبت شاهی زند
بندگیت آنکه بپیری رسید / بخت جوان آنکه به پیری رسید
تا زر سازنده و نیازت دهند / لیک مخور غصه که بازت دهند
گر بشد از دست تو انگشتری / باز شوی حاکم دیو و پری
چهره خواجو که ز زر خالیست / سنگ اش از مهر سلیمانیست
سرکشی از غایت افغان گذشت / بندگی اهل دل آزادگیست
هیچ نبود [illegible] نکات / وانکه نهاد و نیاز است خاک

حکایت پیر طنبوری که در ویرانه نوا میساخت

بود یکی مطرب دستان نواز / ساز معیشت ز رباب [illegible]
یکدم از زمزمه اش بر خروش / [illegible] او گوزه در دی [illegible]
مرغ صراحی شده دمساز او / زمزمه چرخ آمده ز آواز او
نغمه را او چه فنا ساختند / [illegible] بنوا ساخت
مدت عمرش چو به پیری رسید / روز غنایش بفقیری کشید
کیسه او کاسه طنبور گشت / [illegible] رصد [illegible] گشت
حنجره اش شد چو گلوی رباب / وز فر موسیقی او برده آب
ریخته دندان امیدش ز کام / آمده ایام شبابش بشام
سرد شده بر دل [illegible] / وز آب رخش رفته بدستان رود
بانگ نوایش ز جلی در گذشت / کار وی از قول و غزل در گذشت
صبحدمی شد بر باطل خراب / ساخته بر زمزمه دل رباب

در فلک افکند بزاری نفیر / کرد مناجات برآهنگ زیر
از دل پر درد بنالید و گفت / کای تو شناسنده قول از نهفت
پرده دل بانگ نوا از تو یافت / رود روان صوت بقا از تو یافت
پیرم و با پشت دوتا همچو چنگ / دل شده چون پرده عشاق تنگ
همچو ربابم فلک کینه کوش / گیرد و مالد ز سر کینه گوش
نالم و فریاد رسم نیست کس / چند کنم ناله بفریاد رس
بر در مخلوق شدم شصت سال / یافته از دور زمانم شمال
ساخته ام ساز مخالف بسی / چند زنم راه دل هر کسی
بهر تو امروز نوا سر کنم / لیک نه از بهر هوا سر کنم
چنگ و ربابم چو نشد دستگیر / بشکنم از دست و کنون دستگیر
چون بامید کرمی آمدم / لطف نما گرچه کمی آمدم
ای کرمت بیحد و من بی نوا / دست تهی باز مگردان مرا
ریزد و از دیده گهر افشانمت / لعل روان بر سر زر افشانمت
مرغ نیازش چو نفس بر کشید / در نفس از غیب کسی در رسید
بدره از زر ز میان برکشاد / مدح و ثنا گفتش و پیشش نهاد
من شدم آن پیر ترنم سرای / کرده درین گوشه ویرانه جای
برگه آراسته در [illegible] / گفت بصد نغمه گرای بی نیاز
دیده من ابر شده چون زر زرد / وآمده سرخاب سرشکم فرود
پرده توحید تو بنواخته / در ره عشق تو نوا ساخته
چرخ مخالف نظر و دون پرست / ساز دلم پرده دستان ز دست
نالم من زار و بدل گشته زیر / بخت جوان رفته و من مانده پیر
مرغ بفریاد و ز فریاد من / غلغل طول از دل ناشاد من
آب رخم رفته برود از رباب / کار دلم گشته خراب از شراب
همچو بریشم تن من تافته / ضربت دستان فلک یافته
بودی جانم که هوادار تست / مطرب بازاری بازار تست
دستکشم پیچ چو کف صوفیان / قامت من چون الف کوفیان
گنج عطایت چو ندارد شمار / فضل کن و حاجت من هم برآر
ساخته ام در ره شوق تو جان / چاره این پیره رعنا بیان
چون دگر از چنگ میفکن مرا / مردم از آهنگ میفکن مرا
هم تو کنی راستی کار من / هم تو دهی رونق بازار من
خاطر خواجو که گل باغ تست / لاله صفت سوخته داغ تست

مقالت یازدهم در قطع علایق

اگه شدی ساکن این بوستان / خیز که رفتند برون دوستان
رخت درین خانه ششدر [illegible] / پای برین تخته ششپر منه
کین صدف پر گهر نیلگون / هست بیابان چو نهنگی نگون
نیست ز نامیت [illegible] / دیده چو دریا کن و ماهی بگیر
مشتری خانه ماهی مباش / حکم کن و بنده شاهی مباش
زورق اجرام بدریا [illegible] / پنجره چرخ بهم درشکن
در خط این لوح منقط مشو / نقطه نه دایره شو خط مشو
پای مبین پایه طاوس بین / جیفه مبین کرکس [illegible] بین
عمر تو در بیخبری شد بسر / بیخبری زانکه نداری خبر
پای درین بقعه نباید نهاد / زانکه ازین رقعه نباید گشاد

چون تو بعالم علم افتاده / سرکش از آنی که کم افتاده
ساخته آنچه کسی آن نساخت / باخته آنچه کسی آن نباخت
گر بشکار آمده باز گرد / همدم مرغان جهان باز گرد
صید دلی کن که روانست و بند / ترک کمر گیر که کانست و بند
دست برین حلقه سرکش فشان / آب برین چشمه آتش فشان
دام برین دانه فکندن که چه / سایه برین خانه فکندن که چه
دایره چرخ سبک گرد گرد / وز خط او نقطه صفت فرد گرد
جان بده و شمع صفت زنده باش / نوبت شاهی بزن و بنده باش
همره وامق که ز عذرا ببر / یا کمر تیر ز جوزا ببر
سخت ضعیفی و قوی دست یاب / لیک چه غم گر نشوی دست یاب
شخص تو سرباز مرجون کشد / کوه گران بار کمر چون کشد
بار جهان ازو سبکبار باش / در گذر از کار و بیکار باش
میروی از تو بجهانی جهان / بار جهان بر دل و دل بر جهان
طالب گنجی ره ویرانه گیر / گشته تهی پی روانه گیر
مذهب عشاق ندارد طلب / وانکه ندارد طلب او را تب
بسج از آن ملک و دیار گذشت / گر درم و کو مرتب از گذشت
زنده از آن ماند خضر کو نخفت / دست ز سرچشمه حیوان نشست
خواجگی از راه خرد بید گشت / مردمی صاحب نظران رند گشت
دار ز عشاق بجز دام نیست / نامه عشاق بجز نام نیست
خون خور است انکه شفق جو [illegible] / دود شبست انکه غسق [illegible]
گر زند آب دل پرجوش دست / دود درین گنبد نیلی [illegible]
درد دل از رگ دوا کرد و دست / زنده دل از ده [illegible] مرد و دست
هر که درین مرحله گنجی بیافت / رفت و سوی کنج قناعت شتافت
عشق بجز پرده اسرار نیست / لیک درین پرده ترا بار نیست
ساقی عشاق در ایام عشق / بر کف ما مست نهد جام عشق
خاک ره کعبه ز بتخانه جوی / وآتش شمع از دل پروانه جوی
غایب از او شو که حضورش نجست / غره بدو شو که غرورش نجست
دود دل شمع ز دل مرده گیست / وآتش صبح ازلی افروخت
بلبل این باغ ندارد جگر / خسرو این ملک نداده وزیر
تاج بهار بر سر گل کرد بست / تاجوری را غم بیرون رست
چون چمن از عرض ریاحین [illegible] / تیغ هوا در کف سوسن نهند
زانکه گشاد غنچه آزار تو / تیغ زبان داد و دگر تازه نو
شادی شو دیده و دلان از تست / خادم صاحب نظران هم [illegible]
نیستی بیخبران مستی است / مستی هشیار دلان هستی است
خون جگر آب حیات دل است / [illegible] حیات دل است
انکه جهان عکس تجلی اوست / صورت خواجو همه معنی اوست
هر که نه از جان و جهان برشتافت / [illegible] گم شد و خود را نیافت
کعبه دل در حرم نحو دست / یک ره از اقدم سر دست
دید حسن رابعه را وقت راز / ناز و نیازش همه با بی نیاز

حکایت حسن بصری با رابعه

خواند و جوی آیت مستی ز بر / وانفس از دیده و دل پر گهر
کرده صبوحی بصباح الست / وز می جانبخش ازل نیم مست

راند قلم بر خط اقلیم جان — نقطه دل از دو جهان جیم جان
تخت زد و ملک جهان آن او — حکم زد و در خبر فرمان او
گفت گدای که سر بر قدم — کرده طواف تو ز حرمت حرم
از چه محل قرب خدا یافتی — وین همه دولت ز کجا یافتی
عورت عاری ز وجود و عدم — شسته ز دل حرف حدوث و قدم
گفت گدای که ز جهان تافتم — در ره دل عالم جان یافتم
یافتنیها همه گم کرده ام — راه بجز داده ز پی آن برده ام
از سر این دست که پر نگار — تا نگذشتم نرسیدم بیار
یافتم جمله ز گم کردنست — شاد یم از غایت غم خوردنست
روی چو از دیو و پری تافتم — ملکت جم زیر نگین یافتم
تا دو جهان بر سر گم زده ام — دانه نبرده ام جز بر وصل شاه
بر در دل و جان بهوای بدم — زخم مخالف ز هوا بخورم
کشته از آنم که بجز زنده ام — سرکش از آنم که سر افکنده ام
در ره او فرقم از خواریست — مستیم از غایت هشیاریست
هر که جهان داد درین ره بیافت — خاتم جمشید بدستش فتاد
ای شده خاک ره دلدادگان — حلقه بگوش در آزادگان
در گذر از دل که بدلبر رسی — در گذر از سر که بسر در رسی
دست بشو ما ز لب آب حیات — ورنه ز ظلمت نشدت نجات
سرکش و چون شمع سر افکنده باش — سر بقدم در فکن و زنده باش
رایت منصور بخود در زنیست — وآرزوی یار بجز یار نیست
باده پرستان که دم از دل زنند — بالای جانبخش نفس کی زنند
هر که بگوی غم او بر گذشت — جامه جان چاک زد و در گذشت
هیچ گر این رشته بسی تافت — از دم خواجو نتوانی یافت

مقالت یازدهم در بیان عقل و حیا

عقل و حیا جان و دل عالمند — مشعله افروز دم آدمند
حاجب و چاوش سپاه اند — چشم و سر و پشت و پناه تواند
نور کله گوشه زوایا اند — فاتحه باب سلطانی اند
تاج ده ملکت آگاهی اند — تخت نه کشور شاهی اند
آنچه بود ترجمه از راز تو — وین چه بود تحفه بازار تو
بلبل این نارون چار شاخ — خسرو این بارگه نه کاخ
حلقه بگوش در ایشان بود — چاکر فرمان بر ایشان بود
هست درین منظره ششدری — این دو صفت خصلت پیغمبری
در گذر از آنکه درین مرز نیست — یاد مکن آنچه بدین طرز نیست
هر که دهد دست بدین پرده گیر — بر فلک گردد از و خرده گیر
وانکه درین نوبه صدف کم گشاد — چون گهر از دیده عالم فتاد
عقل درین مرحله دلیل تو — شرم درین مرحله دلاک تست
آن قصر رفیع جلال آمده — وین گهر درج کمال آمده
مرغ معانی شده ... — ابر معانی شده زان با حیا
آن بودت در شب تاری دلیل — وین بودت تا ز ره یاری سبیل
آن ز خطا باز پس آرد ترا — وین به بیابان نگذارد ترا
وین دگر بو په عنان گیر تست — وین بگه سوی ده دامان گیر تست
عقل بگر گلشن رانشال — چشمه حیوان رود از زلال

ناصب رایات هدایت شده — شارع آیات عنایت شده
شمع فروز شب جان و دل — نقش نگار حرم آب و گل
لاله رخ پرده نشین دماغ — غنچه نمای گل فیروزه باغ
مشتری برج بلند اختری — جوهری درج گهر گوهری
بانی مقصوره حسن عمل — حارس معموره دین و دل
نوبتی بارگه کبریا — خلوتی صومعه استغنا
قند فروش شکرستان جان — آینه طوطی خوش خوان جان
ماشطه شاهد مستور دل — رشته کش لؤلؤی منشور دل
پیش رو قافله کاینات — خضر روان را شده آب حیات
موبد آتشکده هفت شاه — پرده در حاجت کشش خانقاه
اول هر حرف که آمد پدید — نقطه هر خط که قلم بر کشید
سرمه کش دیده روشن دلان — طرفه طراز کمر مقبلان
راه نرفت آنکه بدو ره نیافت — تافته گشت آنچه از و رخ بتافت
سر بکشید آنکه از و سر کشید — هیچ نیاید آنکه در و ننگرید
شرم ببین ما و خطا را نقاب — چشمه خورشید هوا را سحاب
پرده کشی پرده مستان چشم — توبه ده باده پرستان خشم
صف شکن قلب مناهی شده — راهزن خیل مناهی شده
سلسله پای مجانین نفس — رام کن توسن نوزین نفس
در ره یاجوج هوس گشته سد — بر ره صیاد خیانت اسد
بستگی دیده عصیان از و — خستگی بازوی طغیان از و
در نظرش خون معاصی حلال — در گذرش روز فضایح زوال
نوبت ده روی بصر را ز تب — کودک خود رای نظر را ادب
فاحشه فا کرده ز دور حرم — مطرب ناطقه زد بسته دم
شهوت نیاز اشده کافور ناب — وآمده قانون اهل احتیاط
محتسب کوی ملامت شده — نایب سلطان سلامت شده
دو ز جهالت شود از وی کبود — وآب زلالت رود از روی کار
هر که دلش بسته این باب نیست — خاک نیرزد که در آب خیست
کاسه هر کس که ازین خوان چشید — اهل دل از حسرت او جان دهند
شکر کز آن لقمه که لقمان چشید — خورده این سفره بجوار سید
این گهری نیست که او سفته نیست — وین گهری نیست که آن گفتنیست
هر که بر برج علم سیر زند — بر سر سیاره قدم میزند

حکایت ارسطاطالیس با آن سوال کننده

کرد بزرگی ز ارسطو سوال — کای خرد از شرح کمال تو لال
دور رسل چون بنهایت رسید — دعوی دعوت بکفایت رسید
مو شو و شرح ز لوح بیان — دانا هی که بود در جهان
داد حکیم از سر حکمت جواب — کای ز سوال تو روان تشنه آب
مبدع اشیا که جهان آفرید — عقل و حیا کرد در انسان پدید
تا بود اسباب هدی منتظم — قاعده دین نشود منهدم
داد روان را ز سبیل سداد — یا و کیا زا بطریق فساد
مرشد و هادی بجز از عقل نیست — مانع و دافع بجز از شرم نیست
هست خرد رهبر راه صواب — هست حیا دیو خطا را شهاب
جان بخرد درک مصالح کند — دین بحیا ترک قبایح کند

اگه از این مرد و صفت طاقت
صبح شکی خیزد کز بر طلعت
ای خرد از بیخودیت شرمسار
گر خرد هست ز خود شرم دار

آب رخ عقل مران کز حیاست
عاقل بی شرم همه بی حیاست
هر کس از خبر این مرد و شاد
باز نگرد از سر این مرد و داد

کم زد ازین باغ که در این دیار
میوهٔ این باغ بود ساز کار
زین چمن ار زانکه بیابی نسیم
ملک جهان ده به بهایش بسیم

تاج این بر جهان ندیده باش
طالب این یار پسندیده باش
دست در ایشان زن و سر بر فراز
تا شوی از کون و مکان بی نیاز

کار خرد خرد نشاید شمرد
صاف بیا درد نباید شمرد
گوهر آن بحر کم آید بدست
ناوک این جعبه کم افتد بشست

آن نه قبایست که بتوان برید
وین نه سرایست که بتوان خرید
این دو گهر مردم یکتا دیده اند
مردم هشیار چنین دیده اند

راه تو دور است و تو دور از رفیق
شب شده تاریک و نه پیدا طریق
عقل و حیا رهبر راه تو بس
در ره دین هر دو گواه تو بس

جهد بکن تو که در ایشان رسی
یا بطربخانهٔ رضوان رسی
پای فرو گیر و قدم بر گشای
همدم خواجه شو و دم بر گشای

ای شده مغرور باقبال خویش

مقالت سیزدهم در مواعظ و نصایح ملوک

چند کنی تکیه بر ایوان و کاخ

گرده درین چرخ نشسته دری
نیست گشت تاب باشکری
وز سر نخوت که انتقام
زال نی گیتی و بستان سلام

وصف کیان خوانی و گوئی که کی
از چه کنی نامهٔ انصاف طی
گاه زنی لاف که بیژن گو بود
وان همه ناموس تهمتن چه بود

گاه کشی تیغ که خورشید کو
گاه کشی جام که جمشید کو
گاه زنی طعنه که بهرام کیست
بود ز بیمان که در نام کیست

هرچه فرازی بسر بر شد
زانکه سریرت همه دارد و بند
گر تو فرامرز تهمتن شوی
بشکندت تیغ برو بیس تهی

گرچه فرود از تو بود پور زال
هر بر ستان کندت پایمال
ملک تو گر ملکت جمشید نیست
آخر کارش همه نومیدیست

بر بقا دل چه نهی در گمان
کوتهی عمر نگر در جهان
تا نگشایی آب رسد بگذرد
ناوک چرخت ز سپر بگذرد

چند نهی بر فرس کینه زین
تیر مران کین نماند چنین
چون تو درین ملک بسی بوده اند
گر طلب ملک بیا سوده ای

عاقبت الامر گذشتند و رفت
هرچه بکشتند بهشتند و رفت
راه مخوف است مجنبان جرس
مرد چه جوشی ار کر چشمه کس

ملک شد آینهٔ اسکندری
تا تو رخ خویش درو بنگری
روی تو زیبا نماید اگر
زنگ تعدی بری از روی او

نیک و بد خود همه در پیش دار
وآینه را از نظر خویش دار
تا متصور شودت رنگ خویش
کشف کنی حال خود از ملک خویش

دست رعایت ز رعیت مدار
کار رعیت برعایت برآر
ساز نوی که نوازی بیان
چون نامه سوی تست چه سازی بیان

چشم خورشید چو ابری کنی
قبلهٔ اسلامی و گبری کنی
از نفس صور قیامت بترس
وز شب دیگر نه امانت بپرس

خون دل خلق خوری چون شراب
لاف زدی آوازه زنی چون رباب
این همه غدنگت که در کیش تست
وین همه طرفیت که در پیش تست

قصد جهان نه جهانه ازیست
عدل نهای این چه ستمکاریست
تا بکی این گل ببر آید چنین
تا بکی این مرغ سراید چنین

ملک بر جهان نتوان داشتن
کین مجو و شرط جهان داشتن
صبح بخندد چو تو خورشید وار
تیغ کشی بر کمر کوهسار

خوش دل سوختگان سوختی
زین همه آتش که برافروختی
آب برین آتش بیداد زن
سنگ برین چشمهٔ پولاد زن

پاس سال تنگ اسیران بدار
وآرزوی جان فقیران برآر
خاطر محنت زدگان شاد کن
وز شب محنت زدگی یاد کن

از چه شماری که بر او ز شمار
سیم و زرت هیچ نیاید بکار
شهر خرابست و تو جویای گنج
بر دل خلق از تو صد کوه رنج

گندم دهقان ز تو بر روی کاه
گاه خراج از تو بر خاک راه
چون ز جهان خاک برآورده‌ای
این همه باد از چه فرو کرده‌ای

عالم خاک همه باد و هواست
در سر خاک این باد از کجاست
گر بجهان هیچ تو خود یکی
چون تو بیاد است جهان از بسی

ملکت جم گرچه بهشت گشت
چون تو بسی هاست برین عاقبت
مرکز خاکی که بود پست تو
خاک بر ... از دست تو

پیش بدین ملک فانی منار
ساز بدین نغمه که دانی متاز
ملک فروزی چو ببخشش کن
در نفس صبحدم اندیشه کن

قطع کن این رشته بر تاب را
طرح کن این گوهر آب را
سینهٔ مظلوم بخنجر مسوز
دیدهٔ محروم بناوک مدوز

خار جفا در ره پیران منه
سلسله بر پای اسیران منه
چند کنی کار جهانی تباه
نام خود و نامهٔ دولت سیاه

خون رعیت ز چه رو می خوری
مال ولایت بچه رو می بری
جای جراحت همه مرهم شوی
موسم شادی سبب غم شوی

در یتیمی که سفته بر کمر
اشک یتیمی بود از بهر زر
پاسخ تیر افکن چه تیر زن
آن نکند کاه یکی پیر زن

گر نشود عدل تو فریادرس
ظلم ترا این همه فریاد و بس
عدل بود آینهٔ روزگار
کاینه جز عقل نیاید بکار

تا بود آینهٔ روشن چو خور
ز آه سحرگاهی ما کن حذر
سوختگان را بکرم دست گیر
بو که دران سر شودت دستگیر

شحنه بدست آر و مترس از عسس
کوس فرو کوب و منال از جرس
خون سیاوش ز پیران مجوی
گنج فریدون ز فغفوران مجوی

تا چه ازین دانه ببار آیدت
تا چه ازین خانه بکار آیدت
راه غریبان بتحکم زنی
باج اسیران بتظلم زنی

مال یتیمان بتغلب بری
خون ضعیفان بتعصب بری
داد ز دست تو دیدا و تو
وان دل پررحم چو پولاد تو

ای که تماشاگر این گلشنی
سوخته آتش این گلخنی
تاج کیان این که کیان می نهند
جای کیان را که کیان می نهند

ملک جهان از ستم خود مخور
نام شهان از زبان می برند
دیو نگر حاکم دیوان شده
خاتم جم روزی دیوان شده

بزم پری جلوه گرامی منش / بیت مقدس وطن ریمنش
گفته خواجو شنو و لب ببند / شیر فلک را بفسون تب ببند
قصه یوسف بر کنعان بگوی / واقعه ایوب ز کرمان بگوی
شادی غم نوش و بغم شاد باش / فارغ ازین دیر غم آباد باش
باغ و بری گو که توانی چرید / بال و پری گو که توانی پرید

حکایت پیرزال دادخواه با سلطان ملکشاه

کرد ملکشاه الب ارسلان / عزم شکار از طرف اصفهان
صید کنان بر در و بر جا گذشت / زیر پی آورد همه کوه و دشت
وز عقب صید چو پرواز کرد / رخ بنشیمن که خود باز کرد
راند جنیبت لب زنده رود / تا که از آن پیشگه آمد فرود
پیرزنی جست و گرفتش عنان / گفت که ای خسرو گیتی ستان
چند کنی ستم آری بزه / داد من پیر ستم کش بده
بیر بگو دی رسیه ساختن / وز پی نخجیر برون تاختن
زلزله در خانه دهقان زدن / ولوله در کلبه خوبان فکندن
آتش بیداد برافروختن / مزرعه برزگران سوختن
عاقبت این کار دگرگون شود / تیر تو از شست تو پران شود
این همه طوفان ز سرت بگذرد / وین همه خون از جگرت بگذرد
ملک ازین دست نماند بجای / سر چه فرازی که در آیی ز پای
صید دلی کن که از آن جان بری / وز جهان کارگران برخوری
توسن بیداد چرا زین کنی / شرم نداری ز خدا کین کنی
شاه جوان شو روشن شب بیدار / چشمش خواند و برسید از او
کای هدف تیر جوان آمده / از فلک پیر کجا آمده
بر تو که این اسب جفا تاخت ست / با تو که این نقش دغا باخت ست
داد جوابش که تظلم ز چیست / زانکه همه ناله مردم ز تست
چار یتیمند مرا بی پدر / روز و شب آورده بمحنت بسر
لشکریانت همه بر جای من / در سر ایشان شده سامان من
بود مرا کاوکی از بهر شیر / وقت فرو ماندگیم دستگیر
گنج یتیمان من از شیر او / خاطر من بسته زنجیر او
رفت بصحرا و شکار تو شد / بر سر ره در سر و کار تو شد
پشت و پناه و سر لشکر توی / از تو بود پهلوی لشکر قوی
چون تو نباشی رسیه برخبر / جرم سپاه از تو بود درگذر
ما تو نخجیر زمانی کنند / وحشی مسکین نشود پای بند
گر بود آگهی از هر کسی / کس نکند جور و جفا بر کسی
از پی غفلت شده نیم مست / نیست ترا آگهی از هر که هست
شاه چو کرد و رعیت بری / خون رعیت نخورد لشکری
ظلم و ستم گرچه ز دربان بود / از اثر غفلت سلطان بود
گر ندهی داد من ممتحن / از تو بخواهد فلک انصاف من
ور نه کنی کار من امروز راست / در عرصات از تو کنم بازخواست
روز جزا دست من و دامنت / وآتش بیداد من و خرمنت
دست بدار از ستم ای شهریار / ور ز ستم از تو برآرد دمار
شد تهی دل اشک پیرزن / در جگر شاه چنان تیر زن
از صدف دیده گهر ریز کرد / گنج یمین را گهر انگیز کرد

شبنم گلگون بسمن برفشاند / لاله حمرا انجمن بر فشاند
گوشه دستار چو دیده ببست / خوشه پروین ز قمر برشکست
خاطر او را پی آزار کیست / گرد کدورت ز ضمیرش بشست
خواسته اش داد و بسی عذر خواست / پشت کمش کرد بانصاف راست
بار غم از خاطر او سر ببر / بر دل بیچاره او حال بد بر
دید زن پیر که کارش درست / ناوک احسان شه از وی گذشت
پرده ز رخسار شه باز کرد / ساز وفاداری شه ساز کرد
چون ز جهان کرد ملکشه سفر / رفت ازین منزل خاکی بدر
دید برکیش سحر که بخواب / برده ز سر چشمه خورشید تاب
گفت که ای خسرو فرخنده رای / ساخته در گلشن فردوس جای
تا شده منقطع از دوستان / حال تو چون نیست درین بوستان
گفت که بر رهگذران ناگهان / گر بدعایم نشدی دستگیر
بی نظر مرحمت پادشاه / کار من افزوده بود بی تباه
آنکه تویی بحر و سفاین تراست / ملک تو داری و همه ایمان تراست
تا نکند دور سپهرت اسیر / سر مکش و دست اسیران بگیر
کار چو با عالم معنی فتاد / ملکت جمشید بود جمله باد
پیشتر از آن که ز ملک بگذرد / ورنه درین ره ز فلک بگذرد
کلک عطارد ز زبان در فتد / تیر سپهری ز کمان در فتد
کیک بسی جامی رفتا شود / قطره بسی حارس دریا شود
حسن معادست که آید بکار / حسن عمل را بنود اعتبار
نامور آن نام چنین کرده ام / جرعه این جام چنین خورده ام
گر تو درین گوشه بسر برده / راه بدین توشه بدر برده
خوش شد ازین واقعه خواجوی / خاتمه این غازه نیکو نهی

مقالت چهارم در اثبات جود و کرم و مکارم شیم

آنکه دم از جام و کرم میزنی / چون کرمت نیست چه دم میزنی
مایه توفیق کرم کردنست / گنج یقین ترک درم کردنست
کار شهانست جهان تافتن / جان بدل و زر بسر انداختن
باده پرستان که درین خانه اند / بیخبر از باده و پیمانه اند
نیل فنا بر رخ هستی کشند / کلک فنا در سر مستی کشند
دست دل از زر فرم چاک شسته ایم / زمزمه از پرده دل بسته ایم
چون ز سر گنج سخن رانده ام / گنج و پیرانه بر افشانده ام
همت عالی ز فلک بگذرد / مرد همت ز فلک بگذرد
ملک و دینار ندارد گیست / آنکه نداند که دینار چیست
گنج بایثار توان یافتن / برگ گل از خار توان یافتن
کار درین خطه نکو کاریست / ترک جهان هین جهانداریست
آب رخ مرد ز دریا دلیست / حاصل درویش ز بیحاصلیست
زاده دروح زنان داده است / زنده کی شمع ز جان داده است
صبح که دینار ندارد دریغ / ور نفس آفاق بگیرد چو تیغ
حاتم طایی بکرم گشت خاش / گر کرمت هست درم گو مباش
دل چو غنی شد ز فقیری چه غم / رو تو ز باهی ز اسیری چه غم
گنج روا از که تو پرسی نشان / نیست بجز آنکه ببخشی روان
منعم ممسک شجر بی برست / سرو در ره گل بدین بی برست

طالب مال ز هرچه باشد گناه / خرمن بی دانه ازو زد بکاه
ابر که سرمایه دریا ازوست / وآب رخ لؤلؤ لالا ازوست
ملک بدست کرم آسان گرفت / گوی کسی برد که پی آن گرفت
شمس چو پرتو بقمر میدهد / بر سر کوه افسر زر می‌نهد
چرخ ز روی شرفش هر سحر / برکشد از صد حشم چتر زر
چرخ که دارد کف زر بخش باز / باشد ازین وجه زبانش دراز
گر تو ملک بجزیه درون کشی / ور ز پی زر و سیم عیار دون رسی
چون نگری باد بود رنج تو / ور نخوری خاک خورد گنج تو
آن بود آن مایه که زانجا بری / وان بود آن سود که زانجا خوری
گر همه ملک جهان زان تست / آنچه از آن بگذری آن زان تست
هیچ ندارد که نهد انباشتست / تا چه کند زرع که ناکاشتست
بگذر ازین منزل ویران که نیست / آنچه ترا نیست جهان آن کیست
چند بود بر زر و سیمت نظر / کار بدینار مکن چون زر
اهل قدم بر همه عالم سرند / زانکه ز گردون بروش برترند
گنج کسی یافت که از زر گذشت / دست کسی برد که از سر گذشت
مائده انعام ترا نام نیست / باده احسان ترا جام نیست
لاف کریمی و کرم هیچ نی / غره بدینار و درم هیچ نی
گر بنهی سفره بنانی رسی / ور بدهی جان بجهانی رسی
چون دل تست آینه کبریا / دم چه زنی از پی کبر و ریا
آینه تاریک مکن هوش دار / باز گشا چشم و نظر گوش دار
خلوتی خانه جود باش / خادم خلوتگه مقصود باش
رسم بدل بذل زر احسان برآر / خسرو بی عدل نباشی مخوان
مجمره سوزان که درین حجره کنند / منظره سازان که برین بار کنند
خلعت جان در بر دل بشکنند / وآب روان در سر گل بشکنند
گوی سعادت بکرم می‌برند / شهد شهادت بدرم می‌خرند
میوه این باغ چه باشد کرم / تنگ این کار که داد و کرم
هرچه درانجا بدهی آن بری / ور ز جهان در گذری جان بری
کانکه بزر باز خانه چو خود / بر کف شیر نهد زین زرد
رفعت خورشید بزر بخشی است / منزلت کان بگهر بخشی است
هر که نشد صید ولایت ولیست / دست خوش علم شدن جاهلیست
آنکه توانست گذشتن ز سود / مایه بدر برد و زیانش نبود
قاف کرم گیر که عنقا شوی / دامن در بخش که دریا شوی
کانچه تو در توشه نهی آن بری / وانچه درین گوشه دهی آن خوری
لعل بکف دادن از لعل لبن / باید آموختن از چشم من
مردم دریا دل روشن گهر / مردمک دیده ما راست سر
کین همه سرمایه بیا او دهد / وابری وادرار بجو او دهد
مایه دریا ز گهرهای اوست / وآب رخ ما ز نظرهای اوست
عادت او گرچه نظر بازیست / پیشه او خانه براندازیست
هرچه بخون جگر آرد بدست / صرف کند در قدم هر که هست

حکایت مسافر در بادیه که بر سر خاک حاتم طایی نزول کرد

حاتم طایی چو برون شد ز حی / تا نفسش از قضا گشت طی
تا تنش گشت از تب و تاب سست / وآتش مرگ آمد و آبش برفت

یوسف او در بن چاه اوفتاد / محمل او بر سر راه اوفتاد
خاک وجودش همه بر باد شد / عالم خاکش همه از یاد شد
دیده او خوابگه مور گشت / تربتش از جلوه که گور گشت
از سر خاکش چو گیا بر دمید / قافله بر سر خاکش رسید
بود در آن جمع یکی ز اهل راز / دیده جان بر در دل کرده باز
ز اهل روش جود و کرم یقیان / بطبع او چون کف بحر کان
سفره ما گو ولی از توشه دور / وانه مطعوم و تهی از توشه دور
هیچ نه و همنفسان مشتهی / زانکه‌سان خوان و خوانش تهی
دید که شد خرمن مهرش بیاد / ریخ بسر مرقد حاتم نهاد
گشت در آن دایره پرگار وار / گرد بر آن مرکز خاکی گذار
خوانده دعایی و تضرع نمود / دیده فرو بست و زبان برگشود
کای ز تو در طی شده طومار آز / چشم طمع گشته بجود تو باز
کوس سخا بر سر گردون زده / وآب عطا بر رخ جیحون زده
از در تو آوازه کرم خواستست / وین همه آوازه اگر راستست
ما دو سه دم بسته دل خسته ایم / گرد همه دل در کرمت بسته ایم
نام وجود تو بسی خوانده ایم / لیک درین نکته فرو مانده ایم
کان همه دعوی ترا کو گوا / وآن همه دستان ترا کو نوا
هر که بصورت قدمی باشدش / در ره معنی کرمی باشدش
ما همه مهمان و دل از فاقه ریش / جبر سفر ما بی مهمان خویش
پاس فقیران مسافر بدار / کار غریبان گدا را برآر
سفره ما بر کرم عام تست / چون دل ما بسته انعام تست
مائده بفرست که مهمان شدند / بو که بدان توشه بمنزل رسند
ابر کفت تا گهر اندوز گشت / کی ز تو محروم کسی باز گشت
او شده در رخش تمنا سوار / دید که یک بختی سالار بار
در نفس از پای در آمد چو باد / لرزه کنان بر سر خاک اوفتاد
ناله بر آورد و طپیدن گرفت / جان ز تنش از دم رمیدن گرفت
عاقبتش کار بجیلی رسید / واکه از و مایه باشد پدید
یک بیک از مردوزن کاروان / وادر ابست همه را سایه بان
گرد همان لحظه بشیح وجه شاد / سفره پر از نعمت و خوان برکشاد
طبل عزیمت چو فغان برکشید / زنگ خروش شده زبان برکشید
روی در آورد شتربان براه / گرد معانی و کرامات اله
مشرق کرم رو آفتاب / از طرف شرق برآمد شتاب
شد ز ره تند غباری پدید / همچو ستون بر فلک بر کشید
چون گره کرد ز هم بر گشود / با دو غبار از سر ره در ربود
گشت عیان گرم رو تیز پوی / گرد در آن مرحله چون برق روی
آنکه بر آن قافله سالار بود / بر دلش از بار شتر بار بود
دید گران گرد جهان بر گذشت / چشم جهان چون فلک خیره گشت
گفت درین دایره این گرد چیست / ورنه چرا هست درین گرد گست
تا سواری بدر آمد ز گرد / روی در آن قافله سالار کرد
چون بکنعان محامل رسید / کوه ذوا از زمین در کشید
نوحه گزار با ادب خوش نشست / طلب سخن را ستانی پس نشست
گفت که در عهده ایی حاتم / وارث املاک بنی طی منم

حاتم طایی که سخا پیشه داشت
بذل و عطا روز و شب اندیشه داشت

ارشبا زین قافله هنگام شام
بهر مسافر شتری کرده وام

گفت بخواهم که مرا این نفس
هست همین نانم ز گیتی و بس

رنجه شو و روی در آور براه
وین مغیلان خواجو بر عذر خواه

گشت بر آن قوم تماخوان رفت
داد زمامش بشتربان و رفت

پیش گریبان دو جهان آمدست
نیستی و هستی ایشان یکیست

هرکه چو خواجو قدمی داشتست
باغ نعم را اگرم کاشتست

مقالت پانزدهم در عدم شعور بر عواقب امور

لب بگشا ایدل و دم بسته دار
برگ سفر ساز و قدم بسته دار

نقش طراز ان حقیقت نگر
آمده از طرز طریقت بدر

رنگ ازل باید آمیخته
نقش وجود از عدم آمیخته

شهد شو و از لب جان کرده نوش
نغمه غیب از ره دل کرده گوش

آتش غیرت زده در کون و دون
و آب فنا ریخته بر آسمان

در ره اسلام کمین ساخته
مملکت کفر برانداخته

آمده از عالم صورت بدر
گرد در آینه معنی نظر

دیده سفر جنت اعلی شده
صورت عالم همه معنی شده

بگذر از این در که برین آستان
کس نشود واقف این آستان

نیست ازین آب کسی آبرو
نیست درین باب کسی را شعور

منزل این ره نه تو دانی نه من
محمل این شه نه تو دانی نه من

پرده مکن بر سر این رشته ساز
پشت بدین رشته که گردد ساز

کانکه درین پرده نظر باز کرد
گشت مخالف چو نوا ساز کرد

گنج بسی برد که با کس نگفت
نطق کسی یافت که او بس نگفت

هیچکس این ساز ببازی نزد
راه حقیقی بمجازی نزد

نام نکو را بفروشی بننگ
وآینه چینی چه فروشی بزنگ

راه تو بازیچه نباید شمرد
زانکه برون از تو کس این نرد برد

در شکن این گنبد دولاب را
در شکن این چرخ رسن تاب را

تا نرود آب تو بر باد ازو
ترک جهان گیر و مکن یاد ازو

پرده پرده دو فلک باز کن
پرده از دود جگر ساز کرد

زانکه درین دود کشش تیره گرد
هرکه برآورد نفس دود خورد

خام بماند انکه بآتش نسوخت
گرم نگشت انکه ز آتش گریخت

چشمهٔ حیوان بسیاهی درست
گنج نکویی بتماشی درست

هرکه ز طوفان بلا رخ نتافت
آب رخ نوح پیمبر بیافت

تیر مران چون زه تو سست
دود مکن چوب و دل گلخنت

رخ چو برد آب رخت بی سخن
خیز مهی قطره به دریا فکن

غرقهٔ این بحر مقعر مباش
وایمن از این ملک مشوش مباش

زانکه درین بادیه مردان مرد
دفع مضرت نتوانند کرد

هرکه درین ره شد و خود را ندید
راه بدر برد و بمنزل رسید

کعبه که شد خانهٔ صورتگری
بتکده باشد چو نکو بنگری

دست ز بلدینی باطن بدار
کافر ظاهر شو و ایمان بیار

کفر تو و مذهب ایمان پرست
در گذر از مذهب یزدان پرست

منزلت کفر ز ایمان بپرس
خاصیت درد ز درمان بپرس

مطرب آدیده چه دانی که هست
نغمه نشنیده چه دانی که هست

نیستی ما همه از هستی است
سرکشی ما همه از پستی است

مست مدان رند قدح نوش را
طفل مخوان پیر قباپوش را

کانکه بیابان مذلت برید
در تتق حضرت عزت رسید

وانکه در خانه کثرت ببست
در حرم کعبه وحدت نشست

راه طریقت ز شریعت مجوی
دست حقیقت ز شریعت مشوی

نور الهی ز ظلامی مخواه
حکم اوامر ز نواهی مخواه

جام سلامت بملامت بخر
جان ز ملامت بسلامت ببر

سلطنت فقر ز شاهی مجوی
رفعت سلطان ز سپاهی مجوی

گرچه شوی رخ بمعاصی سیاه
لیک برین عرصه چو فرزین شاه

گرد مناجات یکی خرقه پوش
روی منه بر در دردی فروش

گر ز خرابات یکی باده خواه
خیمه زند بر در دارالقرار

پیشه که جز باده ندارد بدست
مغز برآر و ز سر پل مست

مور که باشد بضعیفی سمر
شور برآرد ز دل شیر نر

خانه که دین تو ندارد درست
گر حرم کعبه بود دیر تست

طاقت او زانکه برآید بهیچ
روی چو خواجو ز گنه بر مپیچ

ترک طربخانهٔ هستی بگوی
گنج ز ویرانه هستی مجوی

در حرم قرب کرت هست بار
دامن جان گیر و بجانان سپار

نام نکو محو کن و نام بین
بگذر از آرام و دلارام بین

جامه برآتش زد و پیش آر جام
در دهن شیر شو از بهر کام

حکایت

چون فلکت ساز ره حجازم
دور مخالف بمرادم رساند

بود مرا همچو نسیم بهار
هرزه دوی در شب و شبگیر گاه

گر زوب سوی مجسم تاختن
گر بهم ساز و طرب ساختن

گاه شدی صومعه ماوای من
گاه در دیر مغان جای من

خون صراحی ز قدح جستمی
روی بخوناب قدح شستمی

تیره شبی همچو سر زلف یار
خیمه زدم بر طرف لاله زار

همدم من باده گلرنگ بود
هم نفسم زمزمه چنگ بود

بزم طرب ساخته در بوستان
رخ لبی افروخته بر دوستان

در سر من قلقل از آواز رود
جام می و زلف بتم دستگیر

رود مغنی ره مستان زده
باده چه با دم ز گلستان زده

یافته از جام می لعل فروز
در دل شب عکس فروزنده روز

شیر دلان ز آهوی ترکان
داده چو آهو دل وحشی ز دست

ساغر زر بر کف سیمین بران
مرغ سحر همدم رامشگران

گشته دلم بنده آزادگان
و آمده مجنون پری زادگان

تر شده روی قدح از آهنگ چنگ
کاسته نور قمر از عکس کاس

راه روی بود در آن روزگار
پیر جهاندیده و پرهیزکار

سرمه کش دیده روحانیان
نسخ کن نسخه یونانیان

خوانده بر و درس الهی تمک
رانده برو علم ریاضی فلک

خاطر او شمسه ایوان شوق
منطق او بلبل بستان ذوق

در طیران آمده پر برکشید
تا که از آن منظره سر برکشید

دیدهٔ مستی همه حوری نژاد
بلبل باغی گل سوری نژاد

اشتری جست بر آن عرصه تاخت
همچو گمان جای در آن حلقه ساخت

بر صفت آنکه کسی در خمار
جان دهد از شش می خوشگوار

تا کشش از باده نوید آورد
شیوه اش از زبان امید آورد

گفت جامی بدماغش رسید
روغن زیتی بچراغش رسید

بر در میخانه علم بر کشد
مرحبا باده بدم در کشد

باز چو مخمور جگر تافته
در دل روز آب روان یافته

ز آتش دل گرم درافتد بتاب
وآب زند بر دل پر شور و تاب

زبده و رنج جهل یکسو نهاد
توبه و تقوی همه بر باد داد

جامه جان کرد فنا زی بکام
بر دمی رایت مستی ببام

صبح رخ افروخته آدم بزد
چشم صبوحی زده برهم نزد

چون فلک از رنگ کحلی بزند
زلف معنبر بقمر بر شکند

ساقی این بزمگه لاجورد
ساغر زر پر می یاقوت کرد

پر قلندر صفت باده نوش
صوفی روشندل پشمینه پوش

با دل پرآتش و آه سحر
صبح صفت سر برآمد ز خود

پرده جان از رخ دل بر گشاد
گرم بزد یکدو دم و جان بداد

چون بخور و راه بیابان نبرد
ناشده از کوی خرد جان سپرد

رفت و پل آب تأمل بر بست
وز ره کفر آمد و در دین نشست

برگ گل از شاخ ملامت بچید
راه گلستان سلامت بدید

جام فنا نوش کو مست الست
سر بعدم باز زنند بیم ست

وانه طلب کن چو بدامی رسی
بو که چو خواجو بطعامی رسی

مقالت شانزدهم در تصفیه شربات و تزکیه ماکولات

صبح دمید ای مه بستان نواز
برگ صبوحی بگلستان بساز

چون خور زرین قدح دلگشا
باده روشن بخور و خوش برآ

مهر نه سینه پر از تاب چیست
ابر نه دیده پر آب چیست

بر تو بتش و سنگ برین جام زن
دانه کش و رخنه درین دام زن

باده پرستی بکن و مست شو
وز سر مستی برو و دست شو

ساز چو چنگ آور و جای جنان
تیز کن آهنگ و نوای بیان

پرده یکسو نه و در پرده باش
مرهم جانها شو و آزرده باش

گل طلبی ایمن خاری مگیر
در گل و گلزار کناری بگیر

دست برین دسته ریحان فشان
گرد برین گنبد گردان فشان

گنج که او زد ز سر سروری
پای برین دستگه سرسری

رو در شه گیر و ز دربان مترس
میوه پنهان وز دهقان مترس

گر نشوی گرگ ز چوپان چه غم
ور نکنی جرم ز سلطان چه غم

گرچه نی آب درین خاک نیست
چشم اگر پاک بود باک نیست

گوش برین گوشه محراب کن
چشم درین چشمه پر آب کن

آب روان پرور ار دررسی
دخل طلب کن چو بمنبع رسی

همچو خضر جز ره ظلمت مپوی
چشمه حیوان ز قناعت بجوی

بگذر از این چشم کدورت نمای
چشمه مصفا کن و صافی برآی

صیقل آینه روح باش
داروی درد دل مجروح باش

ترک جهان گیر و سلطان نشان
ور دو جهان جوی و بدرمان نشان

این چه سوادست که در دست نیست
وین چه خدنگست که در شست نیست

خوانی و یک حرف ندانی که چیست
بینی و کس را نشناسی که کیست

نیک بخوان این خط باریک را
نیک ببین این ره تاریک را

برگ بیابی و نیابی بباغ
راه نه چینی و نجویی چراغ

غوص کن ار زانکه گهر بایدت
زر خور ار زانکه شکر بایدت

ذره بدین نور غره مشو
غنچه بدین لاش مطرا مشو

روز فسرده زده کشورکشی
دوده دل شب کشش از تفا

دست دل از زمزم و کوثر بشوی
وآب ز سرچشمه تقوی بجوی

قطره باران تو چون صاف نیست
گوهر دریای تو شفاف نیست

از پی آن ابر شو و اشکبار
کاب دهی از جگر و سنگبار

بحر چو ابر ار رساند ز میغ
بر دل نالان مخور از موج تیغ

دیده از آن روی شو و خونفشان
کز دل ویران بود از وی نشان

ماه که در شهر نظیرش نخاست
خون شو و خوش خور که از آن ره بخاست

صبح که او آب سحر می برد
روز بیک قرص سری می برد

آنکه همه سوده و فرسوده نیست
بوده و دید تو نابوده نیست

دست برافشان و ز جان درگذر
وز سر همت ز جهان درگذر

این چه قبیلست که در گمرهی
وین چه بهیرست که در ابلهی

بنده شو و از همه آزاد باش
با غم دل خوی کن و شاد باش

غوره صفت در پی خور تا بکی
در طلب قرصه زر تا بکی

روی بتاب از خور و در کرم کوش
وز پی یک قرص شو گرم کوش

خانه دل را ز هوا پاک دار
پاس دل و دیده دل پاک دار

سر ره خواجو شو و ره باز بین
در گذر از شهپر و پرواز بین

در دکش و در پی درمان بمیر
سر بنه و بی سر و سامان بمیر

خویش ز بیگانه شو و خویش باش
گنج بدست آور و درویش باش

راه بحکمت رو و یونان مجوی
لقمه مکن وارد ز لقمان مجوی

او هم بلخی بکرانی رسید
گر نفسش رایحه جان شنید

حکایت سلطان ابراهیم با جوان زاهد

دید در و حالت و وجدی عظیم
و آمده از کوی ریاضت مقیم

سوخته تاب تجلی شده
شیفته حضرت مولی شده

گرد فنا بیخته بر آب و گل
جام بقا ریخته بر جان و دل

روی ز معموره گل تافته
راه بمعموره دل یافته

خورده شراب از قدح لایزال
و آمده مستغرق دریای حال

او هم از او در ره غیرت فتاد
چشم تفحص بتأمل گشاد

گشت مراقب که چه آید بیار
بر محکش زد که چه دارد عیار

گرد کمین بر گذر کار او
گشت مقیم سر بازار او

دیده معنی چو نکو برگشود
دید که در لقمه او شبهه بود

گفت که این لقمه سرابست و بس
گنج چه جویم که خرابست و بس

در کشش و مهر سلیمانیست
باد بر دکان همه شیطانیست

بر دو جو از زره ساز و سوز
سوی خیالی فکند و نامه روز

شربتش از شربت خود جام جم
لقمه اش از مطعم خود بیش و کم

دید جوان کآتشش افروخته گشت
شعله باطن او مرده گشت

گم شد شان آن دل او و آفتاب
و آتش و گشت مبدل بآب

گفت چو گردی که در آن آتش نماند
در جسد حالت من جان نماند

گفت که جام تو مصفا بود
طره حال تو مطرا بود

از نفست ملک سلیمان گرفت
بر رگ تنت چشمه حیوان گرفت

آینه چون تو در زنگ بود	روز سفید تو سیه رنگ بود
چشمه قوت تو صفایی نیافت	مزرع معاش تو نوایی نیافت
تا نکنی زنگ ز آینه پاک	چشمه حالت نشود تابناک
لقمه گر از اصل نباشد حلال	زو نفتد مرد بجز در ضلال
گر بخوری خون حرامی رواست	وانکه حرامی بحرامی سزاست
باده خوا چو گدا زین سرست	مجلس او بزمگه دیگرست
ای تو نیازی و نیاز تو هیچ

مقالت هفدهم در ذم ازرق‌پوشان و تلبیس ایشان

جامه نمازی و نماز تو هیچ
باده‌کش بزم هوا و امل	جرعه‌کش جام دغا و دغل
راه خرد از سر مستی زده	لاف فنا از سر مستی زده
ابرو گر داو تراشیده گر	از تو خراشیده همه خشک و تر
سو بسوی گشته باسلام فاش	وآمده ابرو ترش و سر تراش
گوهر از الماس و تو سر تر تمام	لیک روان حکم تو بر خاص و عام
کرده همه فرق تو موی زبر	کو هی برد از سر میدان که برد
وز طیران همچو کبوتر بریش	وآمده سر رست چو کلک از پشش
ریش بیارای و محاسن نگر	ریش و گردان و محاسن دگر
گرچه بود شانه درین ره بسی	شد تو زان شانه بنالد کسی
شانه ببیند از تو زنخ پس بزن	وقت هوس از زنخ کس بزن
تا چه بدین شانه توان بافتن	تا چه درین خانه توان یافتن
چند زنی لاف تصوف بصوف	وقف چه گیری چو نداری وقوف
رنگ تصوف نه بصوف است و بس	صوفی ازین رنگ نه رنگیست بس
صاف برای این همه صوف آمدست	کار نگر در پی صوف آمدست
جامه ازرق چه دراین ازرقی	همچو تو در بحر ریا غرقیست
روی بتاب از ره ازرق و فسون	ازرق تو از زدن گرد دون
تازه برا چو بر پشمینه‌پوش	مشک نسیمی کن و پشمینه‌پوش
ترک کلاه داری و نخوت به	زانکه ز ترک است که گوید زه
دعوی شیخی ز بشوی که سنه	تربت شیخی ز بشوی زنند
در حرم دین چو ترا بار نیست	دلق تو جز حلقه زنار نیست
تیغ صفت کار تو خونریزی است	سوی شکافی و زبان تیزی است
در دم آن کو خراشی کنی	بر سر آن کو تراشی کنی
قلعه ده از ره غفلت بری	چند به ده باده غفلت خوری
کار گریبان نبود احتکار	واز مکن ضایع و تهمی بکار
نان بده و آب بمسافر ببر	روزه بگیر و غم روزی مخور
حج مکن و قافله داده مکن	بگذر از احرام و حرم را ممکن
عارف خود باش و دم از عارفان	معرفت حق ز معارف مدان
گرچه ملک رفعت تقلید داد	رابعه او فرقعت نهد
نقش نو بر سر دختر طراز	تیر تو بهمره دیگر سوز
کشف کجا کز کشتی گشت یابی	ور گهری از صدفی گشت یابی
بند ده دینار و درم گشته	گشته مرغان حرم گشته
حرص و هوا با تو درین ره یکی	گفت که دین آزده ارم رای
در ره سیمرغ چه بازی کنی	چون اقرب اندیشه تازی کنی
مرحمی را که تو سازی مقام	گر بود آتش حرمت بیت حرام

چون تو درین حرمت دین می‌کنی	جای حرامی بود ار بشکنی
تکیه برین زهد مزور مکن	چشم بمقصود ربوبی بر مکن
چند فسون این همه افسوس هست	صدق بیار این همه سالوس هست
آنکه درین گوشه نشست نکوست	گوشه محراب تو ابروی اوست
دور شو از این گوشه محراب تا	تار شود از خوشی لب آب تا
خیز و چو خواجو ز جهان در گذر	روح چو بی‌غرابی و زجان در گذر
صبر کن و ذات کرمان بر صبا	یوسف خود جوی و ز کرگان مجو
این مدد و ملکت سلطان نگر

حکایت آن سالک که خسرو کرمان با و ارادت کرد

ترک کمر گیر و کلاه کیسه
دیو بود در طلب ملک جم	خاتم اگر هست ز دیو است غم
آمده آن سالک تارک نهان	کز طرف شام بکرمان نهان
رایت تجرید بر افراخته	در ره توحید فرس تاخته
قرص سفید قرش نان شام	سبزه اش از اطلس نیروز و قلم
آنکه زرش فخر بر افسر بود	وز در عیش چشم نظر باز بود
داور آن دوره با و بگرویده	زانکه مسافر بکالش دمه
در ره او کوس ارادت بزد	بر در او تخت عبادت بزد
زاویه خاص بنا کش بساخت	در حرم خاص بنا کش بباخت
چون علمش سر بفلک بر کشید	بر سر قطب فلکش برگزید
صحبت او را غنیمت شمرد	وز دل و نقش عزیمت ببرد
آب و زمین داد و ش زرزر نشاند	خواسته فرمود و کمر بر فشاند
روز و شبش همنفس خویش کرد	خدمتش از همنفسان پیش کرد
پیر مجرد چو زر و گنج یافت	در ره تجرید بسی رنج یافت
اسب توکل بطریقت براند	نقش تاهل ز شریعت نخواند
جامه دگر کرد و برون شد ز رنگ	نام نکو کرد دگرگون به ننگ
رفت سوی میکده از خانقاه	کرد بمی روی معیشت سیاه
در ره فسق آمد و از راه شد	باده‌کش بزمگه شاه شد
آخر کارش بمقامی رسید	کز حرم عقل عنان درکشید
گشت بنا در میخوارگان	خون قدح خورد چو خونخوارگان
گرد تهی کیسه و پر کرد دشت	دست برآورد و کسی را نگشت
و نو در خمار برون جست و رفت	دیده پندار فرو بست و رفت
عاقبت الامر بجایی فتاد	کز اثرش برق نشانی نداد
گشت گرفتار اسیر اجل	شد جگرش ترکش تیر اجل
گرچه کس از جنگ فنا جان نبرد	زنده کسی ماند کز ایشان نمرد
مال بجز نالش و ریش نخست	مرهم او ریش بجز ریش نیست
مستی این باده خمارش است	هیچ این باغچه خارش است
تا تو درین خانه بسر می‌بری	باده بپیمانه بدر می‌بری
دانه فشانی و تهی دام را	جام فروشی و خری جام را
هیچکس این نامه بدینسان نخواند	هیچکس این خانه بدینسان نماند
هستی خود را گر از جود دست

مقالت هیجدهم در طبع که در جبلت انسان مرکوز است

حرمت او از حرم مرشد است
واجب مطلق جود وجود آزم	وز عدم آورد و جهان زاده دو
سبزه عارض خودباز داد	گلشن دل را ز جگر آب داد

اطلس افلاک گهر دوز کرده
واد ببلطان فرازنده بام
دانه زر بر در عمان فشانده
افسر زر بر سر گردون نهاده
ایکه سهی چون تو در بن بیخ نیست
نه پدر اصل تو علوی شمار
آن نه تو بودی که نشانت نبود
تا ز ظلمت ز تو بر یاد گشت
گوهرت آویزش آدم نهید
آمده و چهره برآراستی
جام می روح فزا بایدت
راه طریقت نه چنین رفته اند
کعبه ز اصنام بپرداز ورد
گر جدا ازین سلسلهٔ مشکبار
وانکه نوایی باد آمیز تر
بانگ برین شعبه برکش و زنند
خار طلب دیده بجوال گشت
تا که برین کوه اش افتند گذر
هیچ سحر خیز ملمع لباس
مهر زرت آه سحرگاه صبح
گرچه کسی نیست درین جیب دشت

گوهر سیاره شب افروز کرد
بادهٔ روشن ز فروزنده جام
خورده زر بر کرکان فشانده
مهر زر و سیم بآبان داده
ویکه دری چون تو درین کان نخفت
لیک ترا مادر سفلی چهار
واگهی از دور زمانت نبود
منطق فطرت ز تو گویا گشت
پیکرت آمیزش عالم نمود
خانهٔ خاطر ز زر آراستی
وآهوی ترکان خطا بایدت
ور حقیقت نه چنین سفته اند
وین قدح از چنگ در انداز رو
کس نبود گو نبود چنگ و تار
ساز بآب سر نو آمیز تر
چنگ درین پرده زر کش زنند
عین طمع چشمهٔ بی آب گشت
گو نبری زر که از دو جو زر
گشت بدینار و درم روشناس
ور که دیده بجز آه صبح
گر نهراین ره بتوان کرد گشت

شامی شب را بگهر در گرفت
ریحت درین روضهٔ سیمینه کاخ
باد و هوا در سر صحرا فکند
سستی ریا همه از گوهرت
چون تو صنم را دوران مبخ
مال پدر در سر مادر مکن
سینت این صورت مهوش شست
ماکی تو هم صحبت آتش نبود
مخبرت آرایش منظر نیافت
روی درین بتکده کردی تمام
کانکه بود باده کش می پرست
چند بتان گوهر زر ساختن
دامن این لعبت مه رو مگیر
هر که درین راه نوا ساخته است
روز و زبان کاب کیمیا گر
روی طمع را بزر اندوختند
عمر بناوک پر تاب خست
شب که چو او هم کند از زر کناره
صبح که شد جامه اش از سیاه
ای چو درم خوش نظر و سکه دار
کوه که از او ما منشین جهان

قرص زر روز بزر در گرفت
خوشه انوار ز زرینه شاخ
تیر فلک در کف جوزا فکند
سرکشی کوه گران از زرت
چون تو خلف مادر ارکان مبخ
چشم طمع در زر و در بر مکن
صورت این صنعت انکش مهست
لوح وجود تو منقش نبود
منظرت آلایش مخبر نیافت
بادهٔ این بتکده خوردی تمام
دل منه بر خبر جان پرست
با بت و بتخانه نظر باختن
گیسوی ماهان چو شاهد بدو مگیر
پرده دل را به نوا ساخته است
کار نوا پرده عنقا در نهد
محرز زر را طمع سوختند
سیم بگو نظره سیما شکست
هست ولش با درم بیشمار
زر نگرش وقت سحر در کلاه
سکه زر در نظر دل میار
آن همه زر در کرش

همت گاو بنده دینار نیست
در خم این طاق ز مرد نگر
غنچه گر او گنبد فیروزیست
خسرو گل چون بچمن بار داد
پیرهن ساخته فاخته
ست و خروش شده و رخ زنان
در کفش از شاخ صنوبر عصا
گفت که ای سفری توحید گوی
گرچه نوایت ز هوا خاستست
چون تو ز ابدال ندیدم کسی
عاشق شوریده و سر باش
طرف چمن پایه جنت برین
باد شده مرغ سلیمان گل
کرده شه روضه نیلوفری
غنچه لب دوخته چون در چین
بانگ بر آورد که کوکو کجاست
خرقه نیلی در دوای سیاه
لیکن اگر عالم اگر جا بست
داد دل سوخته از غم بباد
کار به سرمایه چو زر میشود
انکه قدم در ره توحید زد

یا بهم سیم گرفتار نیست
دیده ز نرگس همه پر سیم و زر

حکایت کلنگ دری با فاخته

رونق فردوس بگلزار داد
شعر بخط بر کتف انداخته
گشت خرامان و چمان در چمن
بر کتف انداخته زانی ردا
یافته از عالم تجرید بوی
دم ز مخالف مزن ار راستست
کسوت ابدال تو داری و بس
برگ بدست آر و تهی دست باش
برگ سمن چون
یار شده کوی گریبان گل
سبحه فیروزی زر جعفری
بیضه بر از نافه و زر در دهن
زانکه کنون صحبت زر کیمیاست
لیس بسر دفتر
خرقه این ورطه بی ساحلست
گشت هوایی و در آتش فتاد
در نبود مایه بسر میشود

چهره خواجو که ز عالم بریست
کلنگ دری از کمر کوهسار
فاخته راه دید نوا ساخته
معتکف صحن گلستان شده
مست چمن نظرت بوستان
بهر وضو بر لب آمدی
ز هد ریا چند فروشی بیا
مجمع مرغان شده بستان سرای
نسترن از پرده برون آمده
نرگس مسکین
فاخته چون نام زر از وی شنید
بر سخن فاخته سوگوار
عار بود در ره اهل کمال
دیده اگر باز نگشتی بزر
ذر که سر از جنبر او کس نتافت

مقالت نوزدهم در تصور عقل ز ادراک ماهیت اشیا

کان زر و دکان گر ز زر گریست
مغز بیان قرصه زرین جو زند
مخزن گنجینه نور دریست
سوی چمن رفت ببوی بهار
کرده لب لعل چو یاقوت ناب
با دم مرغان هوا ساخته
همسبحهٔ بلبل خوش خوان شده
خرم و خوش چون نظر دوستان
ور نه بدیجا که باب آمدی
در برت از بهر چه پشمینه پلاس
خرقه سالوس چه پوشی بیا
حله سخن پرور دستان سرای
لاله ز دل خرقه خون آمده
در نفس آه زنگیر برکشید
کبک دری قهقهه زد صد هزار
تو به ره زهد و طلب جاه و مال
دیده چو زر قرص خور خاوری
در پر طاوس نگردی نظر
در کف خواجو
گوس قدم بر سر تفرید زد

باطن او صورت ظاهر گرفت / و اول او گونه آخر گرفت
باده ز پیمانه جان نوش کرد / زمزمه از پرده دل گوش کرد
علم ازل خوانده ز لوح ابد / عالم جان دیده بچشم خرد
کرد روان در پی جود از عدم / بود برون از رنگ حدوث و قدم
رخش بمعموره ناسوت راند / نقش ز منصوبه لاهوت خواند
روی ز پیغوله صورت بتافت / راه بسراپرده معنی بیافت
نزل بقا از سر تعظیم خورد / روی فنا در ره تسلیم کرد
ساغر نفی از کف اثبات جست / وز در دل راه سموات جست
شرح فنون از دل اشیا شنید / خط جنون در سر دانش کشید
ملک فروشان که فریدون فرند / ملک فروشند و ممالک خرند
کاسه زر را بسفالی نهند / چشمه خور را بزلالی دهند
چنگ درین پرده والا زنند / غلغله در عالم بالا زنند
بزم بگلزار ملایک برد / باده برین سبزه ملک خوش خورد
فقر می ساغر سلطانی است / بلکه گل گلشن سبحانی است
جمع ازل تا بابد یکدست / نقش بقا تا بفنا یک نخست
ساحل دریای الهی که دید / ماهی این چشمه کامی که دید
کفر بود قبله ز دین ساختن / کعبه ز بتخانه چین ساختن
عقل مقصر بود از درک خویش / بر عقلا فرض بود ترک خویش
ترک ره طایفه شاهی است / ورنه مه خرگه آگاهی است
در طلب علم یقین رفته ام / راه چنین رو که چنین رفته ام
لیک بر اهل حقیقت نماز / جهل بود در ره علم مجاز
گوهر جان ز اصدفی دیگر است / اختر دل از شرفی دیگر است
شادی پیدا غم پنهانی است / منزل دانا ره نادانی است
آنکه می از ساغر حکمت نخورد / حاکمی حکمت یونان نکرد
مایده زهره دلان مایه است / فایده مرده دلان مایده است
هر که دم از نطق مسیحا زند / همچو مسیحا دم از احیا زند
نیست درین راه حجاب از کسی / جستن ازین راه حجاب است بس
درگذر از پنج حس و شش جهات / تا بشود تا ز غم کلی نجات
غره بدانش شو ار عاقلی / دانش مغرور بود جاهلی
لؤلؤی شهوار ز عمان جوی / لاله سیراب ز نعمان جوی
شرح فصاحت ز خموشان شنو / مدح خموشان ز سر دوشان شنو
ترک سخن کن که سخن پرور است / خاموشی از غایت دانشور است
دعوی دانش ز نادانی است / لاف خرد موجب شیدایی است
هر یک ازین خوان قدری یافتند / وز ره دانش خبری یافتند
عقل که جاسوس ره کبریاست / ره نبرد کین همه رمز از کجاست
از می جان پرور دهقانیان / مست تهی ساغر یونانیان
آب فضایل بتفضل سپر / فضل و کرم دان و تفضل نگر
مجمل این فصل ز خواجو بجوی / وآنچه جدا کس نرسد آن نگوی
گشت که از کون و مکان بگذشت / با نظر شرف این در گشت
هر کس ازین شربه آبی نخورد / هر کس ازین کاسه شرابی نخورد
کامله سوی عالم معنی شتافت / آگهی از عالم معنی نیافت

حکایت نوشیروان عادل با بوزرجمهر

آن شنیدی که چو تاج قباد / دور زمان بر سر کسری نهاد

حکیم و جواب و سوال ایشان

تاج سر از قیصر و فغفور خواست / گنج و نوا از شه طمغاج خواست
ملکش روی بلند افسری / دید در آیینه اسکندری
گوشه چترش ز قمر برگذشت / بخشش از طاسک خور درگذشت
باشه بصیدش شده با پشه خویش / گرگ چو رو بش شده چوپان میش
آمده بودند ز هر جا رسول / کرده روان حضرت علیا نزول
بر سر مجمع شه زرین سریر / از پی اظهار کمال وزیر
گرد سوالی ز ابوزرجمهر / کای نگر مهر مه از سپهر
چیست که آنرا تو ندانسته / یا طلب آن نتوانسته
هیچ بود در ره این ممتحان / کز نظر کشف تو گردد نهان
در خم این چنبره چنبری / هیچ بود کان تو در ننگری
پر خرد پرورد آهسته کار / چون بشنید این سخن از شهریار
در ثنا را بفصاحت بسفت / تهنیت و حاجت سخن را و گفت
آنکه ترا شاه فلک رخ نهد / حکمت کلی که بجز حق دهد
ما همه جزویم بکل چون نسیم / تا شده در باغ بکل چون نسیم
اهل خرد گرچه درین ره بسند / در همه چیزی نه بتنها رسند
جمله بهمراه بدین پی برند / ورنه ازین باغچه گل کی برند
هر چه در آفاق ز خیر است و شر / هر که در آفاق شناسد نگر
وآنکه زند بر سر آن گو قدم / رخ ننمودست هنوز از عدم
عقل درین ره همه دانی نزد / او همه دانست که عقل آفرید
هر سفری را خطری در رهست / هر نظری را خبری در رهست
هر شجری را ثمری داده اند / هر ثمری را اثری داده اند
سفره حکمت نه بیکجا نهند / تحفه دانش نه بیک کس دهند
اهل معانی که سخن پرورند / هر یک ازین گنج نصیبی برند
آنکه در گلشن معنی گشاد / برگ گلی پیش بخواجو نداد
آنکه دم از ملک معانی زنی / نوبت ما اعظم شانی زنی

مقالت بیستم در شرط ضیافت بتقدیم رسانیدن

همچو تو شمع شبستان که دید / مثل تو مرغی بگلستان که دید
حوری از روضه رضوان جدا / نوری از مهر درخشان جدا
تا بهمایی که ترا سایه است / سود چه خواهی چو ترا مایه است
گر قمری روی تو در برج گشت / ور گهری جای تو در درج گشت
این همه آوازه و آواز چیست / وین همه بال و پر و پرواز چیست
عمر عزیزی و نداری وفا / مشک دلی کرده سیه در خطا
طوطی خوش نغمه آوات نه / منطق شیرین شکرخات نه
باغ بهشتی و هوایت خوشست / ابر بهاری و حیایت خوشست
صبح ز انفاس تو دم میزند / در ره بهر تو علم میزند
لیک ترا از صدق نداری اثر / وز نظر مهر نداری خبر
کرد دگر دوست ز سر بی هوا / قطره بجیحون رسد ای بی حیا
شیر دلانند درین خوان اگر / بگذر و چون شانه شیران بخار
پیکر بیکار رها داری برد / کار بدین کار رها داری برد
سر ز گریبان طریقت برآر / روی بایوان حقیقت درآر

درگذر از روضه و رضوان نگر   برگذر از نزهت و بستان نگر
جان بده و صحبت جانان طلب   دل بده و آرزوی جان طلب
قصه فرهاد و شیرین مپرس   حسن رخ و دیده زادریس پرس
چون رود از نقش حقیقی سخن   باز دم از نقش مجازی مزن
در ره معنی غم صورت مخور   پیش صفا نام کدورت مبر
گنج از آن جوی که ویرانه گشت   عقل از آن خواه که دیوانه گشت
ترک خطا گیر که خاقان توی   نقش نگین بین که سلیمان توی
تخت برین تخته ابجد مزن   آب برین [illegible] مزن
باز گشا دست و جهان باز شو   بازی بازان نگر و باز شو
کنج گیا بر ابدی برگزیر   خون کن از آبکوی برگیر
دم بزن و نشئه پیدائی سوز   دامن این خرقه سراوی بسوز
درس تصوف تصلف مگوی   راه تعنف تکلف مپوی
شرح اشارات حجاز آغاز کن   گل قانون شفا باز کن
دامن آل گیر و پی آل رو   در ره این دستگه آل رو
فضل کن و ترک تفضل مده   بر در دین روی توکل بنه
لاف میار و کم ایلاف گیر   صاف برای ره انصاف گیر
همچو شیر دل خاوری   پیر برا زین حرم ششدری
هر که خورد نان تو خونش مخور   ور طلبد آب تو آتش مبر
ساخته اند این حرم دلفروز   تا تو قدم رنجه کنی یک دو روز
سرکشش ار کند که نهادی قدم   فضل و نعم بنگر و لطف و کرم
ابر به آب کرم بستان دهد   از جس آبش گل و ریحان دهد
فرش همایون کشدش در چمن   بر رخ سیما و رخش در چمن
چون فلکش مطلع اختر کند   ثبت شاخش بید و پیکر کند
قرصه فروشش فلک کاسه گر   صبح بیک قرص کند [illegible]
دامن گوهر بسرش بر فشاند   چتر برافراختش و زر فشاند
خیمه اطلس ز دیبه زرد دوزد او   ساغرش از لعل برافروزد او
افسر یاقوت نگر بر سرش   قرطه فیروزه ببین در برش
وز پی مهمانی شاه حبش   صبح نوالی که کند پیشکش
بر کند از آب و ثمارش طبق   داوری باده ملمس ز شفق
نافه مشک آرد شاه از ختن   بر گل و سنبل کندش پیرهن
ملعقش از اطلس شاهی دهد   ساغرش از مجلس شاهی دهد
خط کاتش دید از دام خون   وا روش از آتش سوزان برون
هر که بدین منظره اش خوانده اند   نقش چه بری کز نظرش رانده اند
باده خواجو که ازین دیده ریخت   میوه او زین پس ازین [illegible]

حکایت مستعصم خلیفه بغداد با آن عرب
که کار او بحکم سیاست بانجو کشیده بود

خشک لب تشنه جوابش دهند   کی لب تشنه جوابش دهد
دولت [illegible] آب   معتصم آنگاه علم برکشید
[illegible] تازه کرد   عالم از انصاف پر آوازه کرد
بود ببغداد یکی مرد کار   کرد [illegible] قرار
[illegible] آب   معتصمش کرد بکشتن خطاب
مجرم السرقه چو از تیغ دم   آتش آن تیغ زبان برکشید

داد و یزدان دو رسولش قسم   کای چو پیمبر بقدم هم قدم
از تبش تشنگیم سوخته   و آتشم هم از جگر افروخته
از لب خشکم نگر و چشم تر   و آب من سوخته خاطر ببر
حکم خدا کار و لم آبی دهند   ور قدح لطف شرابی دهند
با ذبولهای مراجت رضاست   زانکه بیک شربت آبم رواست
حکم جهان شد که چشاندش آب   باز نماید جگرش شتاب
چون عرب از مشربه تر کرد لب   خواند ثنایی بزبان عرب
کای شرف افسر عباسیان   بسته خرد و پیش تو جان بر میان
بنده چو مهمان تو آمد بآب   قتل نشد کشتن مهمان صواب
قتل کسی کز تو جز آبی نخواست   در روش اهل فتوت رواست
ور بود این قاعده از مردمی   صد چو مرا گر بکشی حاکمی
معتصم آن نکته چو کرد گوش   کینه به یکبار فراموش کرد
گفت بلی حرمت مهمان بجاست   آنکه بود منکر این کیست
چون دمش آبست بکف گیرد او   کی برم آب تو بشمشیر داد
از ره آن کیش بر او گذشت   وز سر خون ریختنش درگذشت
خلعت تشریف گرانمایه داد   دست گرفتش بزر و پایه داد
خلق و کرم کار کریمان بود   قصد و ستم خوی لئیمان بود
زد خبر عفو بود از کرام   یک نظر مهر به از ملک شام
در حرم قدس تحشم نکرد   وانکه گنه دید ترحم نکرد
اینکه غم ال بود پشمار   شادی اگر غم خوردت غم مدار
بنده گرش هیچ نباید رواست   سهل بود چون کرم شاه راست
ور طمع از عفو نباید بریم   لطف خداوند نباید پذیر

خاتمه کتاب در ذکر شیخ الاسلام سعید
امین الملة والدین الکازرونی علیه ما یستحقه

آنکه ازین مزرعه ات بار داد   کی دهدت زمن مقصد بار
وتر خواجو زکف پاک خیست   ور نظر عفو بود و باک نیست
من که گل از باغ خرد چیده ام   چار حد ملک ملک دیده ام
خامه برین صفحه ورق رانده ام   خاک برین طبق افشانده ام
روی زمین را زره اندیشه پای   ساخته بر دیده بسیار جای
یافته از موج بیان زود جای   تاج سر از خاک در مرشدی
گشته و از تحفه [illegible] عشق   مرغ روانم [illegible] عشق
جان منا زمرشد دین [illegible]   بخت دهم [illegible]
تحفه ام از عالم بالا رسید   خلعتم از حضرت علیا رسید
روی زکاشانه گل [illegible]   رو بسرا پرده دل یافتم
بلبل خوش نغمه روز آمدم   سوی چمن رفتم و باز آمدم
طایر آن روضه جان گشتم   زایران کعبه ثانی شدم
از نفس این شعله افروختم   وز خرد این شعبده آموختم
سوختم این حله خسروی   در تتق غیبت مولوی
ساختم این چند [illegible] گشای   در حرم خاطر گیتی گشای
موسی جانم ید بیضا نمود   خاطرم اعجاز مسیحا نمود
طبع دهد بند من [illegible]   [illegible] این قبه باز
روز الف بود که [illegible]   نقش تعب باز گرفت از حریر

میم زیادت شد بر میم و دال
و آمده چون طین منفصل ملال

شیر چو از فلک تیز روی
تا فتنه از جلوه گه خویش روی

تیغ زر از قله بر افراخته
بر بنه تیر کمان ساخته

گشته بدامن مه نو خوشه چین
ریخته از غالیه دان مشک چین

سنجه درین بادیه می تاختم
خانه درین مرحله پرداختم

بر سر این بام جرس میزدم
وز دم این صبح نفس میزدم

حله این شاهده می بافتم
گیسوی این جاریه می تافتم

از گهر این گوهر والا بریخت
و آب رخ لولوی لالا بریخت

در سرم افتاد هوای سفر
و آمدم از خانه صورت بدر

نوطه بدریای معانی زدم
خیمه بصحرای امانی زدم

عزم رحیل از دلم آرام برد
مصری گلگون رهش شام برد

کرده دلم جان مقدس سبیل
در حرم قدس بسوی جلیل

همت عالیم علم بر فراخت
در عقب محمل خاطر بتاخت

شد نظرم منقطع از ساروان
دور فتادم ز ره کاروان

مرحله می جستم و آمد بسر
راحله میراندم و خوابم بسر

شب شد و من دور شدم از طریق
راه زمانان بجد و من بی رفیق

ناقه شده سرکش من سست پای
سخت شده کار من سست رای

محملم از جاده برون افتاد
دل ز فزع دردم خون اوفتاد

ریگ روان بود و مرا آب نی
و آتش دل تیز و مرا تاب نی

گشته در آن ظلمت حیرت فزای
خضر رهم احمد رخشنده رای

همچو لقیش بر سر دین گشته تاج
همچو شرف خسته ز خورشید باج

الحمد سپهرش بنکو گوهری
تاج عراقی بنهد از سروری

مشربه ام کرد پر آب حیات
داد ز ظلمات هوا نجات

هر ورقه ام گشت و بمحل رسانم
زاد رهم داد و بمنزل رسانم

مرغ تمنای مرا دانه داد
بارگی فکر مرا خانه داد

گشت وسیلت که مرا ...
کرده دلالت بجناب وزیر

شمس جمال دل و دین گشت
از می مهرش ز سر مستی است

دولت محمود دیم آید فراز
فرخ و رسانید مرا از پایه

یافتم آن نیر که مقصود بود
عاقبتم بین که چه محمود بود

تا علم علم بر افراختند
رخش بمیدان خرد تاختند

ایکه برین فرقه ترا مسکن است
چشم تو بر نرگس این گلشن است

هیچ شه این قلعه گشایی نکرد
هیچکس این حلقه ربایی نکرد

روضه ما بنگر و رضوان در است
گوهر ما بین و جهان در است

قطره شو و ذره چو دریا برس
و آب شو و از جو دریا ...

رشته این دُر سخن ... است
دسته این گل همه این ... است

چند توان گرد برین ... گشت
بگذر از این آب که از سر گذشت

ترک معالات ده و حال گوی
قال فراموش کن و حال جوی

نامه در آب افکن و نامی برآر
خانه چند از که خاست کار

کس بنهایت نرساند سخن
صفحه بگردان و ورق در شکن

کلک زبان آور و خواجو بگیر
گرد معالات حریری ببر

شرح معانی ز زبانش طلب
درج لآلی ز زبانش طلب

خصل مکن ضایع اگر بخردی
بهره برافشان چو تمامی دهی

تیغ زبان بیش نباید کشید
قطع سخن کن چو بمقطع رسید

تمام گشت و سمت تحریر یافت کتاب روضة الانوار
من گفتار ملک الشعرا خواجوی کرمانی بتوفیق
حضرت سبحانی فی شهور سنه ۹۷۰
کتبه العبد علی بن
لطف الله
معادینی الحسینی
م

بسم من لا اله الا هو / صنع لفظی و زین معنا هو
فاوری کو بهشت از آن بیب / معانی کو سعد ساحت از وجود

علم افراز عالم ملکوت / شعل افروز طارم جبروت
مطبخ ایمه از بارگاه وجود / نقش پرداز کارخانه جود

شرف مالکان ملک ملک / مرشد سالکان فلک فلک
آنکه هم اولست و هم آخر / آنکه هم باطنست و هم ظاهر

روح در کیش اوست قربانی / کفر در دین او مسلمانی
عقل قاصر ز کنه آلایش / وهم عاجز ز حصر نعمایش

گر بیابش برون ز گبر و ریا / ذات پاکش برون ز چون و چرا
روشن دیده نور ازو دیده / روضه سینه نور از او دیده

کوه در راه او کمر بندی / صبح در مهر او شکر خندی
خلعت جان بانس جان داده / و آب حیوان بخضر جان داده

ماه را او شناس کرد به شیر / بهجت بازبسته شش در
باغ نورسته را ورجه نبات / لطف او بر چمن نوشته برات

مرکب باد را نفس بیاد / وز دم صبح کرد عنبر بار
حسن ذاتش نگر چو در صفات / در صفاتش ببین تجلی ذات

آنکه روزی ببود و مار دهد / روشنایی به نور دیده دهد
نوبت رعد بر سحاب زند / زخمه برق بر رباب زند

ابر لطفش چو در نثار شود / باغ تخته نه بهار شود
صبح را از شفق تتق بندد / در شفق کله بر افق بندد

تیغ خور را ز شب قراب کند / چرخ را ناوک از شهاب کند
بحر آتشین لوا بخشد / بقمر آبگون قبا بخشد

در دل آذر و چراغ نهد / خرد و چهر را دماغ دهد
ورمه نور کاب زر سازد / برق را خیمه سوزنی سازد

تیغ زرین با آفتاب دهد / درع سیمین بماه تاب دهد
چشم ابداع باز کرده اوست / ساز ایجاد ساز کرده اوست

نامه صنع از او بنام رسید / وز ثنایش زبان بکام رسید
توسن آب رام دان او کرد / سر هر در چمن جان او کرد

برق مهر بر سپهر افروخت / ربع نیسانی چو باغ مینو ساخت
قصر شش درجهت به قیصر داد / نام مظهر بکار جوهر داد

قشری راکان و ری فرسود / آسمان را کاکری فرسود
دختر نقش و انقطب سپرد / و آب انجم به تیغ مهر سپرد

چرخ را بوستان انجم کرد / دیده را دیده بان مردم کرد
گیسوی شب در مناره سر نهاد / تاج زر بر سر سپهر نهاد

خون یاقوت در دل کان ریخت / رشته در ز چشم جان بر ریخت
نور روز از سواد شب بنمود / ظلمت شکر از قصب بنمود

مهره سازی با آسمان آموخت / مهره بازی باختران آموخت
چین حلقه در کمند شام افکند / تخت خور بر کنار بام افکند

روح را مظهر ظلمت تن کرد / دیده جان بعشق روشن کرد
چرخ از صورت سخن بگشاد / شمع معنی چو ... خواب داد

در مناجات حضرت عزت

ای ز ول کرده شمع منظر گل / وی ز گل کرده بیخ افروز دل

بدر لالا کرده جامه شام / در رحمت بنده منیر شام
گرد و خرم چو بوستان جنان / صحن باغ بهشت آب روان

مهدی مهد خاک یعنی روح / یافته از تو زندگانی نوع
کاسه بزم قدرت تو سپهر / باده ساغر هوایت مهر

فلک مرزه کردی آرام / گرد نام تو حرز هفت اندام
مشتری رفعت و بساز تو یافت / زهره خوش نوا از تو یافت

عرصه بام را تو ساده دهی / محمل شام را تو دادی وهی
ماه را مهربان کنی بر چرخ / مهر را در فشانی بر چرخ

باد را مرکب هوا سازی / و آب را مرتع حباب سازی
دیده میغ را حیا بخشی / باغ را فستق قبا بخشی

سوره رعد بر هوا خوانی / وا او هم ابر بر فلک رانی
در دل روز تاب تب فکنی / دود در دودمان شب فکنی

چهره صبح را تو آرایی / طره شام را تو پیرایی
شمع را بر فلک اسیر کنی / وز می لعل شیر گیر کنی

چرخ را اطلس نقره پوش دهی / شمع در طشت مه چو شب نهی
ای ز نقش تو عقل شیدایی / همه پنهانیت ز پیدایی

ابتدای ترا نهایت نیست / وانتهای ترا بدایت نیست
ماه تو حلقه گوش در کن تست / و آسمان خاک ره بیازرت

من دل مرده را حیات بخش / وز غم هستی کجا آن بخش
بی تو ایم مرا نوای ساز / دردمندم مراد دوا بخش

شربت از شرب ... / میوه از بوستان دینم ده
زلم از بار کار تحقیق آر / رفتم از کار رگاه توفیق آر

مست جام شراب شوقم کن / بلبل بوستان ذوقم کن
لحن داوود زبورم ده / باغ فردوس بخش چو مرد را

در توحید بر دلم بگشای / راه ایوان وحدتم بنمای
جامه غفلتم ز سر برکش / و امن عصمتم ببر برکش

خاک عصیان من بصحرا ریز / و آب طغیان من به دریا ریز
عالم هستیم بباد ده / خرمن هستیم بباد ده

تاک عصیان تا ز صحرا برید
خاطرم را ابر نکاه بخش
خار بر بار سیاهم ران
از سر لطف بگذر از گنهم
ظلمت ظلم از روان بزدای
جانم از غم بلب رسید مردم
ای رخ ماه طلعت لولاک
سید انبیا پناه رسل
حجة الحق خلاصه کونین
نیمه نیم روز و مشعل شام
جم گردون سریر انجم جیش
راه پیمای الذی اسری
تو کا مذ از قاب قوسینی
طایف از کمت سهیل یمن
تر طایر کبوتر حرمت
تو ره و مطلع تو اوج فلک
کشته تیغ غمزه تو ذبیح
راکب کشتی هوایت روح
روضه ات آشیان روح امین
عارضت لاله برک باغ بهشت
جان بروی فداک وانوهن

و آب طلبان بهر ریاض
شمع مجلس فروز دانش کن
و آیت عفو بر گناهم خوان
و آب رویم ببر که خاک رهم
و آب حیوانم از زبان بگشای
نفس عیسوی بمن اردم

در نعت سید المرسلین علیه و آله السلام

مقصد کن فکان امام رسل
رحمت خلق و هادی ثقلین
علم افروز قصر و اختر بام
مشعل فروز دودمان قریش
مجلس آرای قصر ما اوحی
عرش را زیب و فرش را زینی
کهنه پوش ردا و بیس لدن
و اطلس چرخ شقه علمت
توشه دل شکر توفیق
وز دمت روح پرور
ساکن جود ثنایت نوح
روح را دامن تو حبل متین
حجره ات زیر سایه حشمت
گلشن لوح و نوبت اتو یمن

مرغ طبعم را بگلشن بر آر
تو تم از سفره امانی ده
جانم از مهر دل منور دار
چون سکندر جهان کشایم کن
ملک معنی مسخرم گردان
دل خوا جو ز شمع جان بفروز

نبی هاشمی رسول خدای
شمع بطحا چراغ بیت حرم
شه مکی شهنشه مدنی
طبیب طیبه خسرو یثرب
مروه را زینت و صفا از تست
نعل بند براق تست هلال
بوالبشر خوشه چین خرمن تو
شرفه بام کبریات سپهر
خادم خوان دعوت تو خلیل
در رسالت مدرس ادریس
خلعت خضر جعد پر تابت
گیسویت دال بر شب معراج
ای شباب حضرت در بر
طفلی ذات طفیل وجود

بلبل پرده ساز معنی ساز
بیم از ساغر معانی ده
بر دلم ملک جان مقرر دار
چون مسیحا روان نوازم کن
حکم و حکمت بسیرم گردان
چشم تجریدش از جهان بر دوز
ای تقدس سرو گلشن افلاک
مرغ دستان سرای برد سرای
صدر و صدر جهان جهان کرم
خواجه نشان قصر دلی
شمسه مشرق و مه مغرب
روشن ملک الطفا از تست
حلقه در گوش طره تو بلال
روضه سبز چرخ مسکن تو
کار سبز مطبخ تو سپهر
مرغ باغ نبوتت جبریل
در سعادت ساعد برجیس
و آب حیوان عقیق سیراب
وز قر جبهه تو جسته خراج
و افسر قم فانذرت بر سر
کاینات تی ز قلزم جود

زرکست ست سرمه مازاغ
آستان تو سجده کاه ملک
چون نبات از لبت سخن راندم
دم بدم تم چشم من کو رفت بدرد
رفتم از دست عذر من بپذیر
کار خواجو چنین خراب مبین
ست جو این پرده ساز میکردم
گل این شاخسار می چیدم
مرغ طبعم دم از ملک میزد
تعظم رخش سر بمه می تاخت
گفت کای بی نوای دستان ساز
قلم بر این گریوه حیران
سخن از ملک بی زبانان گوی
بیش ازین گوهر تو آب مراد
چون ملک و رخ نهادی روی
رایت رایت از قمر بگذشت
بر بایوان مرشدی در کن
جان مخمور را شراب نخواه
تا بایوان قرب یابی راه
کانکه او رفت در حمایت او
هادی راه دین علی الاطلاق

زنگار ایت را تو چراغ
و آستین تو بوسه جای ملک
قند بر تن قصب بیدا اند
میفرستد بر روضه تو درود
سر بر آور ز خاک ادیم
زور قش در میان آب مبین

در مدح شیخ ابو اسحق

رخ این گلعذار می دیدم
جنگ در پرده فلک میزد
فکرتم نرد تجرد می باخت
بلبل آوای بوستان نیاز
هر که بر این طریقه میدان
خانه در کوی بی نشانان جوی
زین صفت شمسه تو آب سرشت
شد و مانت ز کار زرون خوشوی
و اختر خاطرت ز نور بگذشت
علم علم ایزدی بر کن
هر دو ذره ز آفتاب بخواه
مدد از روح شیخ مرشد خواه
کوس شاهی زد از دولت او
مرشد دین حق ابو اسحق

یوسف مصر بنده رخ تو
سدره را انتها تو دیدی و بس
گر یتیمی چه غم که از تعظیم
مردم پرده ساز دل رحمان
در حریم شفاعتم بنشان
لحباش در سرای امید

خاطرم مرغ بقا میراند
قطره از چشم خامه ام میریخت
جان که او پر مانفا
جو ازین ره بسوز داری
بگذر از شهر و شهریاری کن
گر چه جانت ز مهر دارد نور
هیچ شهرت بدین شعار نبود
نافه ات زان شمامه مشکین شد
پیرو زین برهنه معنی نه
هر چه جویی از ان حیات بجوی
زانکه انفاس بوستان نسیم
بر سر نامه نامش افسر ساز
صبح از ان صاد قش کند خطاب
شهریار ممالک ارشاد

شکر مصریان ز پاسخ تو
گل باغ وفا تو چیدی و بس
پیش باشد بجای اکرم
نوبت نقشا و در ساز
و آستین بر بقاتم بنشان
بر سانش بتنها ما مید
در این روضه باز میکردم
تو دم نقش کبریا میخواند
اشک بر روی نامه ام میریخت
رهبر سالکان راه دست
هر دو خسار این فردادی
تاج مهر و ش و تاجداری کن
طلعت از باغ خلد داد و حور
نقد غیبت بدین عیار نبود
میوه ات زان حدیقه شیرین شد
روی از عالم تمنی نه
روی از وجله آر و آب بجوی
ونه از گلستان ابراهیم
طرف آزی خای خود براز باز
گر زنده دم ز قدوه الاقطاب
سراید ال و قدوه او تاد

کل بستان فرو رستم بن
سنبل شکبوی هفتم باغ
شمع رخشنده رواق قدس
مرغ خوش نغمه حدایق قدس
عابدش شش رواق بی محراب
شحنه چار سوی ملک صواب
دیده اولیا بدو روشن
سینه اصفیا از او گلشن
فرشش آسمان فوج ملک
علمش آفتاب اوج فلک
زد و فروزنده رایت تحقیق
زد و فروزنده کوکب توفیق
کوه تا لان ز شوق دیده او غش
بجو جو شان ز لفظ در بارش
اشک پروین گلاب مرقد او
و آسمان آستان صعید او
فلکش یک مریده ازرق پوش
قرش یک غلام حلقه بگوش
پر کرده بن سند او شکر
کرده بد مرکز در سستی زر
هر از آن ساخ و چرخ شده باغش
کر زاهد مهر زر بر اکمالش
کوه در ابر سد قدم داری
کر کند دو ریش جلداری
عقل عنقای قاف قربت او
چشم جانرا سرمه دان ز تربت او
دل خواجو که مخلص جانبست
وز معنیان سه سلطانیت

در سیر و سلوک و طلب مقصود کلی و مقصد حقیقی

باد و فراش ساحت کرمش
دستان روب کعبه حرمش
دوش چون پر مرغ ازرق پوش
وقتی نیلی کشید بر سر دوش
زلف ظلمت بپیچ تاب گرفت
چشم اختر ز اشک آب گرفت
خوش نظر شد به حیات فروز
قیصر کشت بوستان افروز
سبزه زار فلک پر از گل شد
جرعه دان افق پر از مل شد
جمعه شب بر عذار روز افتاد
تاب در ماه شب فروز افتاد
صبح سرگشته دامن سحاب
کرده پر دامنهای در خوشاب
تر شب را ز هر سوا بر سیر
اشک سیاره گشت دامن گیر
مند دان سر ز بحر بر کرده
طاس فیروزه پر گهر کرده
بر فلک عنبرین تتق بستند
وز فتق پرده بر افق بستند
مطربان از نوا ز گوشه چل
در کشید نخ نیش را از نیل
کوه برقع بر سیمین بن
شد روان مهد بالاتر نشین
محمل ماه چین شام او شبید
خفت در او فنا از بام
عالم از ماه و نیفه چو کرده
اوج افلاک پر ز در کرده
زورق آتشین فتاده در آب
واختران چشمها گشاده بخواب
ترقیان چشم تیره در بسته
قربیان زلف غیرت در بسته
باد ریحان نسیم روحانی
دم بدم کرده نشر ازشانی
شمع بیجوار کان فسرده و مرده
جم خونخواره دل تهی مانده
دل ساغر زیادی گرفت
مطربان رفته ساقیان خفته
بزم اورادی کشان ز خواب خراب
چشم مستان ز نرگس در آب
من برون آمدم ز نیخانه
ریخته خون جم به پیمانه
جرعه ورد و درد و نوشیده
قرقه مهر دیر نوشیده
داده زلف سیاه باد از دست
رفته سر رشته قرار از دست
در خرابات عشق مست خراب
کرده جا زان فدای جام شراب
عقل سرمست شد بجوش باز آمد
وز سر راه من فراز آمد
همره مراد به دست لا یعقل
گفت کای لعل خط بجا علی
تا کی خون جم بکاسه خوری
بچه رو آب رخ بکاسه بری

ترک می کن که خون خود خوردی
بگذر از باده کاب خود بردی
سوی گرد و سفید و روی سیاه
سر موی نکرده در وی بر
باجوانان حریف پیر مغان
وز تو پیر مغان رسید بجان
گر بیابی نشان از این ظلمات
کی رهی چون خضر بآب حیات
ناوک وعظم از سپر بگذشت
ناوک پیکانم از جگر بگذشت
زده دق دیده ام در اثبات
و آتشم در دل کباب نهاد
دلم از ساغر شراب برفت
ساغرم از دل خراب برفت
جنگ در پرده نیاز زدم
بانک مشتاق در حجاز زدم
غسل از زمزم دو دیده کردم
روی در کعبه دل آوردم
جان پر آتشم ز تب در تاب
چشمه دیده تا لب پر آب
زو شده غسل در عمل مانده
مجمعی عشق بر فلک رانده
همت افکنده دست بر تعلین
برده اشک آب مجمع البحرین
جست رخت وجود را از عدم
شسته نقش حدوث از قدم
شب دیجور دو من نهاده بشام
بسته بیت الحرام را احرام
جان به بیت المقدس توحید
زده با قدسیان دم از تجرید
داده از چشم خونفشان درم
آب مستسقیان زده جم
کرده پر خون دل بیابان را
سوخته از نفس مغیلان را
چون سر از وعده تجدید کردم
دست با کوه در کمر کردم
ساکن مکه وصال شدم
طایف کعبه جلال شدم
حجرالاسود از دل شیدا
باز نشناختم در آن سودا
چشم آب رخ از روان کرده
هر دو نور دل صفای جان دیده
عشق را شور در سر مدی دار سر
عشق را در سر جو دی ازدم
از فضولان عقل رسته نجات
علم شوق برده بر عرفات
دل پر آتشم مقام خلیل
کشته جان در طریق عشق سبیل
بر در خانه چون گرفتم جای
خانه دیدم تهی ز خانه خدای
چون کبوتر برون نشد ز حرم
روی کردم در آشیان کرم
راه میرفتم و دل از ره دور
می نهادم رخ و رخ از شه دور
ور ره جان شدم ز دل غافل
شد برون جانم از فضای دل
من خاکی نهاد آتش پاک
کشتم اول محیط نقطه خاک
بر سر خاک جای خود دیدم
خاک را خاک پای خود دیدم
نقش خواجو ز دل فروشستم
وز ره بی خودی بره ابستم
سر ز دریای راز بر کردم
دامن خاک پر گهر کردم
گفت آن کوی بی سرو پا را
وان قدم وار پای برجا را

رسیدن متکلم که عبارتست از نفس سالک بخطه خاک و منتهای آن

ای بساط بسیط بوقلمون
ساحت بارگاه سقلاطون
کوی جو کان چرخ مینا فام
صحن میدان بادپای خرام
شاهراه روان را اعلام
مطرح نور آفتاب قدم
منزل کاروان عالم غیب
وادی شش مرتع نجیب
مسکن ساکنان کون و مکان
بستر خفتگان دور زمان
مطلع نجم بوستان افروز
مجمر جود و لاله دلسوز
منظر ناظران چرخ بسیط
مجمع زورق بیان بحر محیط
شاه راه توافق ایاد
صحن بستان سرای کون نهاد

جمن لاله برگ باغ وجود — نافه آهوان راغ وجود
سپر تیغ تیز خور در شرق — هدف ناوک تیر بارق برق
خشت تشش سوی هر تیغ از کار — ورشش [illegible] جنبری ز کار
ورق روز نامهٔ ایام — طبق کارنامهٔ اجسام
مغنی صنع را کتب خانه — کشت زار وجود را دانه
روضهٔ خلد آدم از پاکی — وز تو آدم تو آدم خاکی
جمع را کرده مرکز تو مدام — زایران بحرم را تو مزار
هم ملک را برتبت مسجود — هم ملک را بذلت محسود
خورده از دست نفس عالم آب — گشته از داغ روح دست جراغ
پیکر [illegible] تیم اهل نظر — وز تو دیده [illegible] اهل بصر
طبق دلکش تو صحن نبات — آب سر چشمه تو آب حیات
گنج ارواح را تو ی گنجور — ملک اشباح را تو ی منشور
آتش طبع را تو ی کانون — وز تو ارواح خلق را قانون
شمس زرکار کیمیاگر تو — لعل را آب رنگ گوهر تو
لاله یاقوت احمرت دو درج — نیمه خورشید انورت دو برج
جنت فطرت تو یافته حور — وانز خلقت تو یافته نور
از سر زلف گل فشان بهار — وانت پر ز نافه تاتار
عابد آن سپهر ز محراب — طایران وجود را معراب
ای بیات نبات را جام — کشتی کاینات را لنگر
تو چه شاهی که آب [illegible] — جایه آفتاب بر [illegible]
چرخا ز آب در سراب گشته — باد زنجیر [illegible]
جوشش بحر [illegible] بنم — مغفر کوه [illegible] بنم
کر نقاب جمال ره کردی — وانترا ز احجاب ره کردی
که رخ روز را حجاب شوی — پرده بر روی آفتاب شوی
چون تو یک تار سرفرازی — دل چه در جهه [illegible]
هر کرا دور [illegible] — [illegible]
مهد عیسی مربیت خوانند — روضه روح آدمت خوانند
جه مزاری که زائرت [illegible] — چه مطافی که طایفت ملکت
جام گلنار [illegible] از تو گیرد داغ — زش زنگار [illegible] از تو یابد باغ
[illegible] — روز [illegible]
بردت کز [illegible] — وز گذارت [illegible]
خاک را [illegible] — ترک این خاک بی وفا گیر
دو دم [illegible] — راه پر ده سرای شاه کجا
بس که خونم [illegible] — پای [illegible]
صید قید [illegible] — من دم بسته [illegible]
بار خوابی [illegible] — سرکشی را از [illegible]

جواب دادن خاک بر سبیل اضطرار و اشارت بجانب آب

خاک دلخسته بر زمین افتاد — [illegible] بر دل [illegible] افتاد
گفت کز خستگان [illegible] مطلب — گنج قارون ز [illegible] مطلب
[illegible] سراب میجوی — وز من تشنه آب میجوی
بسوزم جسم [illegible] ده بر باد — [illegible]
نام آتش [illegible] — پای [illegible]

از من پای بسته دست بدار — ورنه هم بگذرم مرا بگذار
زیر پایم مکن که خود بستم — از شرابم مکش که خود مستم
نه مرا پای آنکه گیرم کام — نه مرادست آنکه گیرم کام
پایم از آب دیده [illegible] گل — بادم از دست خویش [illegible] دل
من که افتاده ام [illegible] — چون توانم ترا که گیرم دست
از کسم چون امید یاری نیست — حاصلم جز امید واری نیست
که بدید آمدی طریق صلاح — بودی آخر مرا امید فلاح
بودی بای من غبار رسیده است — سرم آنجا که پای یکرانست
گشته باد آنکه او هلاک تو خواست — بر سرش خاک هر که خاک تو خواست
سوی دریا شوا [illegible] — یا از آن آشنا خبر [illegible]
هر چه خواهی که از [illegible] — لب آب شو که دریا [illegible]
ماجرای تو ز [illegible] — چشمها ز روی او شود گلشن
چون به این گونه خاکساری کرد — وآب رویم [illegible] یاری کرد
سایبان بر کنار آب [illegible] — در دل آفتاب تاب [illegible]

رسیدن سالک بآب و سوال کردن از عالم [illegible]

گردم از دیده خون [illegible] — کشتمش از تضرع و زاری
ای روانبخش [illegible] — رو و نازک [illegible]
بارگاه تو خاک [illegible] — بادگیر تو باد [illegible]
همچو زلف بتان گهرخسار — گشته زنجیری از هوای بهار
از جبای تو ساکنان سحاب — ریخته جامهای [illegible]
خاک هر هوش [illegible] — وآتش سوز ناک [illegible]
ساقی [illegible] قدح [illegible] — همعنان نسیم [illegible]
هست [illegible] — مرکز خاک و نقطه تو محیط
زمزم کعبه تراب شده — وز حیای تو کوثر آب شده
بی وجود تو [illegible] سراب — بی تو کار رزات و دجله آب
رونق طرف بوستان از تو — قالب خاک را روان از تو
همنشین تو یوسف جاهی — حیث لطف [illegible]
محیی خاک ای مبارک پی — و من الماء کل شیء حی
در گلستان چو بیک [illegible] — هم تو بستان [illegible]
گر چه از مات [illegible] — پایت از [illegible]
باز [illegible] — گر ترا مونس روان [illegible]
هر کرا [illegible] — بر دل نازک تو بار [illegible]
همه سرسبزی بهار [illegible] — رخ روی لاله [illegible]
کمترین بنده تو [illegible] — کمترین خادم تو ریحانست
از بهار هوا تو شوی پاک — حلهٔ حوریان روضه خاک
از چه رو دم بدم [illegible] — گرد [illegible] سیل اشک [illegible]
گر نه ماهی [illegible] — ور نه بحری چگونه [illegible]
باد تو [illegible] چون کشند لشکر — الکنی جوشن [illegible]
در بهاران ز روی [illegible] — می کلبو [illegible]
باغ چون در میان باغ [illegible] — از سمن در چمن چراغ نهی
دامن بحر [illegible] سازی — جامهٔ موج در برانداز ی
[illegible] طوفان بروزگار [illegible] — پوشش آن [illegible]

مرکب جم بود زیر رانی / حکم بر ملک از آن داری
تشنگان حرم ترا جویند / و آب زمزم ز چشم ما جوشد
ابر گرینده در اجابت تست / موج را نیلگون قبا از تست
بوستان از تو شد تر و تازه / جویبار از تو شد پر آوازه
هر که از ما اثر نمی یابد / لی تو نم در جگر نمی یابد
تشنه گر در جگر بود جاییش / از کنار تو یابد آسایش
یک دم از چشم ما جدا نشوی / از چه رو دستگیر ما نشوی
زانکه از چشم ما نه خالی / گر تو را ز چشمها نه خالی
زود تر چون در آب و ساحل دور / لاشه ام در خلاب و ساحل دور
همه ره سنگلاخ و بار گرم / و آتشم در نهاد و کار از غم
جگرم تشنه و جهان پر آب / دم افسرده و روان در تاب
همچو ذوالنون برون پر از غم / گر چو ماهی میان غرقابم
رخت خواجو بگو بیاید آر / تخت بلقیس سوی جمشید آر

جواب دادن آب بر سبیل اضطرار و اشارت بجانب باد

آب نازک مزاج سر و سخن / با من خسته دل بگو و سخن
بگذشت از من و مرا بگذاشت / چشمهای مرا از آن بگماشت
چون سرشکم ببید و لب بگشاد / گفت تا کی دهی مرا بر باد
چند چون ابر ماجرا داری / از سرم بگذر ار حیا داری
سیل کم زان که آب من بردی / قصه کم خوان که نیز دم کردی
ناله ام چون ترک غوغاگر / گریه ام چون رود صحراگیر
آب چشم نگر برو دشت ره / همچو برزن بیکه فرو دشته
گر چه حکم روان بود بر خاک / روی بر خاک دارم از دل
چشمها را گشاده ام شب و روز / بر بصحرا فتاده ام شب و روز
میر دم گرم و اشک میرانم / میزنم موج و زور دیگر آنم
پایم از اشک میرود در گل / دم بدم سنگ میزنم بر دل
راه بیرون شدن نمی بینم / چاره خویشتن نمی بینم
همدمی یاد من ز غربت باد / وانکه فریاد رس بود باد
برو و قصه پیش باد بگوی / درد دل را دوا ازو بگوی
گر درین غم ز او کند شادت / زنده بیکسی بفریادت
چون سنای ماجرا شنیدم از او / شرط دل را بجا رسانیدم از او
در کهستان ز آب تر دامن / ساختم بر کنار دریا وطن
سره کاروان سنگ تنان / در نفس از رسید باد بهار
دل بپویش روان بباد برفت / جان پر آتشش زیاد برفت
چون دلم خویش را بباد بداد / گفتم از آتش جگر با باد
کای تنت سپید ز نور و چمن / یافته سکه از تو سیم سمن

رسیدن سالک بباد و سوال کردن از عالم تحقیق

آتش افروز کار و کاه و ثبات / تو بر چشمه خضر و آب حیات
تیغ کلک را تو پرده کشا / زلف شمشاد از تو حلقه ربای
فرش خاک بسیط را از آب / سطح آب محیط را نقاش
رایض باد پای سرکش آب / کار سر کردن نرگس سیراب
محصنات بروج را محرم / صبح خضر نسیم را همدم
تا رود تن درین جهان از تو / و آتش روی ارغوان از تو

از تو دارد تاب مرد و سنبل / وز نسیم روح تو خندد گل
تو کنی چشم چشمه را روشن / تو زنی چتر لاله بر گلشن
کوزه های نبات را از تو آب / طره های بنفشه را از تو تاب
نرگس می پرست را از مست / قدح زر نهاده بر کف دست
لاله کوه جام گلگون است / از تو دایم دلش پر از خون است
چه دلی آب بر ورق تو کشی / بزنی کاسبزه بر طبق کشی
پرده گلرخان باغ دری / وآب را موکشان بباغ بری
تو دهی زر بغنچه و تنگ / تو زنی لاله را قدح بر سنگ
خنجر بید برکشی ز غلاف / بید را معترف کنی بخلاف
از که اثر تو سنبل سیراب / دم بدم چون کرد در تاب
تو بهر صورتی که برخیزی / کنی از خاک صورت انگیزی
در خزان چون برهنه باشد شاخ / شود از جنبش تو دست فراخ
چو دمی آب روی خاک بباد / کاتش آب خاک پای تو باد
چو زنی دم ز سنگ تا تاری / زانکه داری هوای عطاری
هر که غنچه در چمن تو زنی / آب گل بر رخ سمن تو زنی
چون علم بر فرازی از کهسار / چون قدم در نهی بدریا بار
محمل بیخ را شوی حمال / بختی موج را شوی جمال
تو زنی در چمن نفیر و دگی / سایبان سیاه تو ردگی
تو رساندی نسیم پیراهن / بمشام مقیم بیت حزن
تخت جمشید را کجا بردی / گر بر آن کوه بر هوا بردی
مرحبا ای طبیب رنجوران / حبذا ای بشیر مهجوران
از تو بوی بهار می شنوم / با نسیم نگاری شنوم
نفس دلپذیر می یابم / وا اثرت در اثیری یابم
جز سراب منزل تو / رود که خوش میرود خنک دل تو
زانفست تاج بر فراخته ام / وانکه تخت از آب ساخته ام
لاله را اشک در کنار از تست / نافه در نیفه بهار از تست
دیده مهر از تو گرد جواب / ور تو یابد بیخ شقایق آب
دم بدم سنگ ار آستین باری / نافه گویی در آستین داری
تو مسیحا دمی و من بیمار / من بیچاره را فسرده گذار
زنده ام کن که من هلاک توام / بنشان آتشم که خاک توام
دل و جانم نثار مقدم تست / تنش روح بخش از دم تست
تو سر اسیمه و سرگشته / من بسر گرد خاک بر گشته
تو هوایی و من هوادارت / تو سبک سیر و من سبکبارت
چون فتادم ز پای دستم گیر / وز سر رحمت مرا بپذیر
من گمراه را براه رسان / بنده خسته را بشاه رسان
شد بسوی تو جان خواجو بست / ست را شاید ار بگیرد دست
سنگ دریا که از صخره اکرد / باد آتش فروز خاک نورد

جواب دادن باد آتش را

گفت تا چند باد پیمایی / تو طبیبی ز من نیاسایی
با من ناتوان چه میگویی / وز سر اسیمگان چه میجویی
گر چه استی طریق صواب / ره بردن بر دمی از من که دل
گرد عالم بزرق می پویم / راه خود را کرانه میجویم

قدمی می‌نهم بصد زاری / نفسی می‌زنم بدشواری
نه درین راه منزلم پیدا / نه ازین بحر ساحلم پیدا
نه مرا مسکنی و ماوایی / نه مرا ملجا و ملجایی
من بیچاره خیره سرگشته / چند باشم بخاک ره گشته
گفتم از دست نفس کافرکیش / بر سر خاک بر سر خویش
گر درآیم ز پا و پست شوم / گر برآیم ز جای مست شوم
نه مرا رای ترک ره کردن / نه مرا روی ره برون بردن
چه صد اندهی که مخمورم / چه کنی چو دم که رنجورم
از منت هیچ کار نگشاید / گر عبادت ز ناتوان ناید
مقصدی کان طلب کنی از من / گر از آتش شود دل روشن
باد را چون بدان صفت دیدم / وآن سخنهای سرد بشنیدم
گرم از در روی دل بگردانم / سر ازین کوی گل بگردانم
سوی آتش شدم چو باد سحر / گفتم او را از سوز درد جگر

رسیدن سالک بآتش و خبر پرسیدن از عالم تحقیق

ای فروزنده فرازنده / تیز تازنده برازنده
بت زرین سیکون طفال / اشتر تنده عبرین دنبال
چشم پر نور و چشمه پر آب / درع پر تیر و ناوک پرتاب
داغ زرده و باغ ابراهیم / وز تو روشن چراغ ابراهیم
مار ضحاک و تیغ افریدون / دست موسی و دامن هارون
گل صد برگ بوستان افروز / مطلع انجم جهان افروز
به شمعی شکوفه گلنار / سیب نارنجی طبق پر نار
مشعل افروز بزمگاه مجوس / صنم روم و ماه چهره روس
بت زردشت و قبله بهمن / لاله سوبه بهار سمن
نار بی رنگ و نور شنگ انگیز / خز گلگون و اطلس گلریز
خاک پای تو گشته باد صبا / وادهم سرکش تو باد هوا
تخت یاقوت بر تراب زده / باد را اشهبا بر آب زده
برق بارق تو برق نمای / وانفر تیغ بارق تو برق افزای
جو سر طبع را سرور از تو / فیض انوار اطهور از تو
سر رفعت بر آسمان داری / وابرش باد زیر ران داری
دم بدم خنجر از قراب کشی / تیغ بر روی آفتاب کشی
تاب در طره سیاه زنی / دود در دودمان ماه زنی
علم افسر از عالم افروزی / ناوک انداز انجم اندوزی
تا کی آری زبان چو مار برون / از تف دل زبان بیار برون
بهشت برفراز پا برپای / زانکه دل زنده و روشنائی
مرکب جم بدست افتادت / لیک تخت تکرکه برباد
در گرفت از شرار دل کارت / وز هوا برگشت بازارت
تا کی با هوا بسر بردن / گویا نیست فهم از مردن
در شکنج نفوذ تاب زنی / حیدر شکون در آفتاب زنی
سر دست کرم بجز ترجیم / باد و پای تو تیز تر بینم
از چه بر باد هیچ هیچ گل / زانکه بر باد می‌نهی منزل
بگر آهن از تو گرم شود / دل سنگین که نرم شود
گر تو با باد بر نمی‌آیی / روشنم شد که باد پیمایی

دامن از خاک ره نشین درکش / مرکب باد را ازین درکش
کی شود بی تو کار عالم راست / گر برین ساز تو روانی برد کاست
چه زنی دم ز تیغ عالم سوز / چاره کار ما بساز و بسوز
هیچ بر من جلالت نمی‌سوزد / گر زنم ز آتش دل افروزد
گویم از سوز دل حبیب و پناه / و تنار بنا عذاب الله
دل من بس که انتظار بسوخت / پرده لم جان بپیغراد بسوخت
راه کم کرده‌ام طریقم جست / در ره نیستی رفیقم جست
ای فروزنده روی روشن رای / چون فتادم ز پای پیش بپای
مانده‌ام از ره ارزو بر گیر / سر من دار و کام از سر گیر
دم بدم آه سوزناک مزن / دود در جان غم گسیلم مکن
ای که میسوزی اربسازی به / و بخشم تیز اگر نسازی به
تاب دارم همی ز تیزی تاب / وآب روی چو جوی بر سر آب
بر ستم سوزان دلم بر جای / تا شود روشنم طریق و صلاح
کرده دارادن خواب و جای / خیمه بر دن زن و رخش بجای
آتش سوزناک سوخته حال / گفت با ساز دل بساز و بنال

جواب دادن آتش و اشارت بعالم نجات

جگر گرم بود و سوز درون / وآه پر تاب دلفروز درون
پرده در هردم از دل پرخون / دود دم از سر علم بر گردون
بس که سوزم جو بود و دود خورم / از تف سینه آب بود برم
سوزناکان که جوش سر بر / سرزنانم که آب در کیسه
تو نظر کن بساز کاری من / کز نجوبت خون ناری من
دل من تا درین هوا باشد / چهره آرام از کجا باشد
کام جانم سپهر بر خون / آورد کو بپارسنگ برون
من دلسوز را جگر سوز / پیش ازینم بجاه بر مفروز
سوختی اردم دم چو دیگ / باد بر جان پرغم چه نهی
سوز ده سازم همین ناکن / می افسوس بر جان لکن
بنگر تیغ تیز بر سر من / گیسوی مشک بیز در بر من
دود دم از سینه از دل / واه گرم بباد برداد
بس که برخود چو ماری پیچم / ار جگر خیش مار می‌پایم
مردم بین که بر فرو زد دل / عجب از بر تحت نسوز دل
چون من از خود و کس پردازم / چاره دیگر کجا سازم
شربت دل بعالم جانی / وز خضر حال آب حیوان جا
برو از چار سوی طبع بدر / رخنه‌ها زین قصر چار گوشه بکر
آتشم چون جگر بگداز بسوخت / دین مناهی و ملکه
گردم از دخمگاه کون و مکان / روی در تختگاه عالم جان

ترک کردن سالک ملک تناهی و توجه کردن بعالم لاتناهی

چون سفر در جهان جان کردم / نظر گشت در جهان کردم
سطح افلاک را بهم دوم / عقدهای سپهر بگشودم
سر ز تنگ فلک برآوردم / رو بملک ملک درآوردم
خیمه بیرون زدم ز نه طارم گل / برکشیدم علم بعالم دل
رخش بر عرصه فلک راندم / درس برهمه ملک خواندم
خضر سرچشمه نجات شدم / لب سرچشمه حیات شدم

دیده را کردم بروی دریا باز / کردم از دیده کار دریا ساز
دم دریا با نهنگ در بستم / چشم گردون به آه بربستم
دلق نه توی نیلی افلاک / در بر قطب چرخ کردم چاک
دیده در بستم و جهان دیدم / رخت دل در جهان جان دیدم
روی کردم بهستی از هستی / در کده شستم ز هستی از هستی
یافتم شور عشق در سر عقل / اوج افلاک پر ز گوهر عقل
پشت بر کارگاه گل کردم / روی در بارگاه دل کردم
بجهان شدم برون ز جهان / که در انجا ز جسم بود و نه جان
عالمی فارغ از مکان و مکین / ملکتی ایمن از زمان و زمین
ساکنانش همه برون ز وطن / قائلانش همه برون ز سخن
هفت گردون بکار آن درها / هشت جنت غبار آن صحرا
شمه عشق اختر آن برج / جوهر روح گوهر آن درج
مرشد خویش را که پیر سپهر / مه سنا دست پیش او ز مهر
شمع مجلس فروز گلشن / گل عنبر نسیم جنت
بیت معمور آشیانه اوست / سقف مرفوع آستانه اوست
یافته در دو دیده گلگل / گرده رخ در مراد حاجت ها
درس توحید را نموده ز ملکوت / لوح تحقیق خوانده بر جبروت
چون مرا دید گفت پیش آی / در شبستان ششدری آی
آیت کل من علیها فان / برتر از فرزند و چار مادر خوان
گوهر از صدف بدریا رخ / سبو و خفت خوان
دلق نه توی این چرخ زنگاری / خرقه گردان اگر سری داری
عالم خاک را بهیچ مسنج / و آتش و خاک را بباد
پیش در چار سوی طبع مپای / خیز و زین چار طاق بیرون آی
دو دو دل در جهان جان افکن / و آتش جان بملک
چشم در بند و کاینات نگر / چون خضر چشمه حیات نگر
رو از باغ دار قوالب حسن / وز جهان بگذر و جهان
خویش را تا تو در میان یابی / ز آتش هوی کانستان یابی
من چو آواز پیر بشنیدم / صورتش را بچشم جان دیدم
پیش رفتم که افکنم بر پای / پای او را ببستم بر جای
باز دیدم که از حدیقه نور / چهره و همچو
بعبادت سرای جانم خواند / در صف سالکان دل بنشاند
سر بستان ز بر کشیده بر آ / گل تحقیق در کشیده
اضطرار مرا بمن بنمود / و اختیار مرا ز من بربود
در توحید کرد بر من باز / ساز تکمیل کرد با من ساز
گرد کثرت ز دامنم بنشاند / وارد وادی وحدتم بنشاند
چشمه کشف در دلم بگشاد / وافر دست بر سرم بنهاد
بر براق بقا نشاند مرا / به صف کبریا رساند مرا
دلم از نور قدس روشن کرد / جانم از باغ انس گلشن کرد
می بی پیمانه داد و نقل بمن / گفت با من ز چند باب سخن
چون بجای باز گشت دیده دل / ساختم در جهان جان منزل
یافتم از طریق درویشی / خویش را در مقام بیخویشی
محو دیدم ز غایت مستی / نام خواجو ز نامه هستی

طایر همتم ببال کمال / گرد پروانه در جهان جلال
شمسها دیدم از شبستان دور / لالها چیدم از گلستان دور
شاه بودم ولی گهر گشتم / قطره بودم ولی گهر گشتم
چون مقیم مقام حال شدم / از ره حال سوی قال شدم
حکم از آن حدیقه باز آورد / وز حقیقت سوی مجاز آورد
گشت تیغم زبان زبانم تیغ / بحر طبعم محیط و کلکم میغ
چون گشودم در سراپرده راز / با تو آن چند باب گویم باز
وآن همه عقد لؤلؤ شهوار / گفتم این دم بدیده پر تو نثار
بشنو اکنون که خامه و زبان / در فشانی کند بگاه بیان

باب اول در صید کردن دلها

ای خوشا بی میان کمر بستن / دیده بگشودن و نظر بستن
بی قدم سوی بوستان رفتن / بی زبان حال دوستان گفتن
دست شستن ز جام و شیدن / سر برآوردن از ... شدن
بی صراحی دم از شراب زدن / زخمه بی چنگ بر رباب زدن
چشم در بستن و چمن دیدن / دست بگشادن و چمن چیدن
پای بنهادن و جهان گشتن / و آمدن خاروسان چمن گشتن
بی وجود او الوجود ... / شاخ بگرفتن و گل افشاندن
ترک خود کردن و خدا جستن / مهر بریدن و خدا جستن
گل این بوستان ندارد خار / شاخ ازین خوبتر ندارد بار
زندگی یافت آنکه جان در باخت / وز برای دلی روان در باخت
مرگ جان باز رفت حالش / وانکه این دریافت ...
پادشاهیست آنکه او بنده است / سرکش آنست کو سر افکنده است
پهلوان آنکه ساقی تا بجسم / پهلوان دور روزگار ... است
راه رفتن طریق مردان است / وانکه بی ره رفت مرد آنست
زندگی مردن است در ره دوست / زنده دل آنکسی که مرده اوست
خضر ما آب زندگانی ماست / صورت حال ما معانی ماست
رای ما هست ترک خود رایی / کو رهایت کوی بی جائی
گنج در کیش عاشقان دیناست / مهر خویش محققان کین است
سرفراز آن حریف سرکش کند / سگ او دار آن نظر ... کنند
آن هنر از مهر سپهر آراست / گرد آمد ز پای دعا ... آراست
هر که از سر گذشت سامان یافت / وانکه در او فرود درمان یافت
شاد و آنکه از غمش کم زیست / خرم آنکس که از غمش کم زیست
شمع را زندگی ز سر باز است / شمس را کیمیا ز زر باز است
گشت گردن کش آنکه سر پیچید / کیمیا یافت آنکه زر بخشید
شیر مردان چه غم خورند از سر / کشته را غم نباشد از شمشیر
سر بی مغز سروری نکند / شه بلی و سگه سری نکند
ترک سر گیر تا نشنوت سر / زیر پا باش تا شوی سرور
بر سر آبی چو زیردست آیی / بلندی رسی چو پست آیی
دل بگو مرده کریم کردی / وز نگین درگذر که جم گردی
کار خاطر برای بار مهل / مسند رحلت بجای بار مهل
دست در دامن هدایت زن / سایبان برده عنایت زن
ذیل افلاک را ز آب انگار / مصر آفاق را خراب انگار

چشم دل بگشای ای مردم ...
زنده گردی اگر هلاک شوی
دل پر خون کباب سنان ساز
خارهای از راه دوستان ...
زنده آتش بیش بیاید ...
شاه مردان علی بوطالب
برانداز روز ... پرون
همچو دیو از ستور بردن ...
بوق ها سون ... در ...
هردو با یکدگر در افتادند
بزمین در فکندش از کینه
گره برکش فتاده ز دست
چون در آن آب آتش افتادش
زود برسید ابن عم رسول
دم پر تاب ...
واده پاسخ جوان آهنگ جنگ
زلف آتش رخی قرار ...
اگه خونم بچشم شهلا خورد
دل بشوید ... داده ام برباد
تیغ بشکند و از سرش برخاست
تیغ برگیر و کام دل بردار

تیغ بگردان ز هیچ و ...
و آب حیوان خوری ...
دیده را جای ... بوستان ...
یا دل از باغ و بوستان ...
که ببرد ز ... بیمار ...

جام برگیر و ملکت جم ...
گر ز پای کسی ... خار
بگذر از ننگ تا بنام رسی
تحفت کریم ...
جان خواجه فدای جان ...

حکایت رنجشیدن سر مردان علی علیه السلام

گرد و لد ل رساند برگردون
زین هم آتش بباد بر ...
نیزه بر نیزه علی ...
چشمه خون ز سنگ ...
همچو تیرش نشست بر سینه
پر دل دل باد داده ...
ناوک آه بر سپهر کشید
صاحب ذوالفقار ...
و آه بی ساز سینه سوز ...
گر جدا باشدم ...
و آتش عشق آب کار ...
هر چه از من ...
جان هم اکنون ...
گفت ... کار ...
مرد از مهر این قدر ...

تا که از گرد ره سواری ...
بو شخ جوشن شکنده ...
ساز پیکار ...
جنگ بجستی ... شیر ...
گر و لر زند ... تیغ ...
همچو آهو ...
گفت ... اگر ... جان ...
کاتش رزم ...
با چنین پیکر و جان ...
دل من صید چشم آهوست
... شد دل ...
بیشه ...
سر مردان چو آن سخن بشنید
گفتم اینک علی و اینک ...
ور زمان ...

جنگ عالم بگیر ...
بر سر آبی چو گل ...
کام برگیر تا بکام رسی
اگه ... کرم ...
گر برای دل ...
اگه برد ...
...
در فکند ...
... رزم ...
...
... شیر خدای ...
کام ... از جهان ...
...
از ...
پای ... کمند ...
...
پایم آمد ز دست ...
طبع از سر ...
خویش ...
با ... جان ...

رنگ گفر از دل جهان بزدود
مرتضی ... نفس چو باد ...
قلعه بگشود ...
صید این راه شیر مردانند
هر کرامت ...
فیز سر بازی ای پسر ...
پیش شمشیر دیگران ...
تا بری رخت از ...
زنده دل اگه در ...
سر ببایدت ...
صید شو تا کسی ...
هر که زین خاک ...
خیز تا وقت صبح ...
بسبوی شراب ناب ...
دست بر ملکت جم ...
دا اگر چون صبح جام ...
در قدح ...
رخش ناسوت بر فلک ...
چون خوری خون لاله ...
در بستان سرای دل ...
سر از این نیل ...

پر ... نفت ساز ...
جفت بر باد ...
دامن ...
زانکه از تیغ سر ...

راه ایمان گرفت ...
مرغ ...
ره تا بنده ...
خیز خواجه و خویش را ...

حاصل معنی ...

کو سر افکند کی ...
زخم شمشیر دیگران ...
پا را فتاده کان ...
تا کسی زنده ...
تا شود ...
سر بنه تا دلی ...
بگذر از وی که خاک ...

گنج خواهی ز سیم و زر بگذر
سر همی بایدت ...
هر که راحت روان ...
او بگیرد ...
سر چون خویش ...
تا نیارند روی ...
نیست خواجه ...

باب دوم در طلوع کردن ... عاشق ...

پیش در چشم آفتاب کشیم
و آب بر آتش غم افشانیم
شعل آفتاب ...
عالم جان بچشم ...
در ...
خوش ... بوستان ...
...
دست از این ...

برخور از کیمیا ...
تاب دل ...
خوش بود ...
عیش در مجلس ...
جام برگیر تا بجان ...
بگذر از خویش و خویش ...
تیز در چشم ...
دل در این ...

وز پرستیدن صنم بگذشت
شد بپای حصار ...
در نا ...
زر چه باشد ...
ترک سر ...
سر وری بایدت ...
گل طلب ...
جان و به تا دل برآساید
گر گدا را ... شهنشاهی
... نام شاه ...
چون کسی ...
گر از این ...
می ... در قدح ...
خاک ...
و آتش مهر بر سپهر زنیم
...
باده از ساغر ...
کام برگیر تا ...
نوش کن ...
تیغ ...
رو برین ...

از زمین و زمانه روی بتاب
سر ز خورشید و مه چو موی متاب

رخت ازین موج کن برون انداز
خانه بر ریگ گذر سیل مساز

بگذر از فقر و هیچ عار مدار
با بد و نیک در سر کار مدار

دست بر دامن شریعت زن
وآب بر آتش طبیعت زن

ترک سر گیر اگر قدم داری
وز طلب بگذر ار کرم داری

تاج بخشند از آن سرت بخشند
سکه در باز تا سرت بخشند

ملک جم بایدت بکش در باز
بر در از راه کفر و دین انباز

همه را نیک بین و بد منگر
تا ظفر خویش باشی و خود منگر

نور با ظلمت بهم ظاهر بین
کل اول بدست آخر بین

خاک شو در طریق با ما باش
خویش را قطره دان و دریا باش

چون قدم می نهی درین پرگار
بی سر و پا همی باش ایزد وار

ترک بگذار اگر نوا خواهی
درد می کش اگر دوا خواهی

دست از آنکس بشو که ایش خوش
نور از آنکس بجو که نالش خوش

سر در انداز و سرفرازی کن
باز گرد از شکار و بازی کن

صید را از چه صید خویش کنی
زانکه هم خود حجاب خویشتنی

خود پرستی نه کار مردانست
هر که از خود برست مرد آنست

ترک ملک وجود و مرده در دوست
منزل اولست از ره دوست

هر که خواهد که بگذرد ز سپهر
پا ز زمین بر فتد چو پرتو مهر

سرفرازی درین قدم پستست
هوشیاری درین روش سستست

می این جام را خماری نیست
خاک این راه را غباری نیست

سکه شوق بر زری دگرست
وافسر عشق بر سر دگرست

هر که او نوبت گدایی زد
در جهان کوس پادشاهی زد

گنج یابی چو مال در بازی
پر برآری چو بال در بازی

مؤمنی ترک کفر و ایمان گیر
ورکه اهل دلی کم جان گیر

پشه شو تا عقاب خواندت
ذره شو کافتاب داندت

ننگ خواجو ز نام خویشتن است
گرچه سلطان عالم سخن است

حکایت حسن بصری قدس سره

حسن بصری آن کسی که کمال
گوشه ای بود در جهان جلال

روزی از خویشتن برون شده بود
بر سر بام فرقت خون شده بود

بر سر سنگ آب ارغوان میریخت
لاله بر روی زعفران میریخت

مردم از سوز سینه میلرزید
تا زمین گرد و اشک می بارید

از قضا بر گذار بود کسی
قطره بر جامه اش چکید بسی

دود آتش باسمان میرفت
سیل اشکش ز ناودان میرفت

گر شدی در دستم بودی پاک
کین چه آبست پاک یا ناپاک

بیغمان گوش چو دراگر
گرچه بود این که جامه ام تر کرد

زانکه آن خون چشم خونخوار است
وآب سرچشمه گنه کارست

حسن از بام برکشید آواز
که برو جامه را نمازی ساز

گر برو نام چشم دریا یاب
از حیا آب گردد ار بجاست

اشک عاصی چو بر زمین بریخت
ای بسا خون گران که بر زمین ریخت

هر جایی که عاصی افروخت
دل آتش بران چراغ بسوخت

ور زمین نم شود ز دیده او
فلکش کی بهفت آب بشست

ابر بر دیده گنه کاران
خون بباره ز دیده چون باران

بنگر ای خواجه ورشین پرواز
گر چو کنجشک پیشه ساز پرواز

در جهانی که از جهان بدرست
هر دو ره رو برون ز پا و سرست

خویش را قطره می نهد دریا
نام خود پیشه بیکند عنقا

سالکانی که راه دین سپرند
ره بمنزل بدین طریق برند

هر که او پس نرفت پیش نرفت
وانکه او کم نرفت پیشتر است

باده در مجلس بقا جاست
پخته در مطبخ قدم خامست

کعبه وحدت از حرم دورست
سنگ قربت از درم دورست

خاص را عام می نهند انجا
ننگ را نام می نهند انجا

قصه عقل جز حکایت نیست
وآیت عشق را روایت نیست

این سخن را عبارتی دگرست
وآن ظرف را عاریتی دگرست

کینه و پر از سینه خود را
شمع پروانه می نهد خود را

مشتری خویش را بها خوانم
تا روان خویش را کیا دانم

ترک صورت ز اهل معنی جو
درس معنی ز ترک صورت گوی

نام خواجو بسر که بردارد
کوس دیوانگی زند عاقل

چند از آن سری که سرکش رفت
خوش آن دلی که دلکش رفت

بنده کی پیش بنده سلطانست
کافری غایت مسلمانیست

هر که از پا نشست و برخاست
وانکه جایش نبود او برخاست

نیستان چون نظر کنی مستند
هوشیاران چو بنگری مستند

ملک توحید را شهی گرفت
جرس وحدت از ره دگرست

گوهر عاشقی ز کان دگرست
واختر مهر از آسمان دورست

مرغ این باغ را نوایی نیست
درد این داغ را دوایی نیست

طایر عشق را ز پر چه خبر
زاید شوق راز سر چه خبر

گوهر وجه را ز درج مجوی
واختر کشف را ز برج مجوی

تندرستی شکستگان دانند
سروری پای بستگان اثر

آنکه او در رسید و گوهر یافت
و اصلانش رسیده میدانند

هر که زد و بگیرد این در کام
خویش را دور تر ز شهد از دار

می ارخشد ز مهر آن خورشید
گر به جهد طلوع صبح امید

مرغ را از نوای خود چه خبر
ابر را از جای خود چه خبر

باب سیم در ترک هستی

چشم خواجه اگر چو جیحون رفت
دلش از تشنگی پر از خون رفت

ساقیا از شراب روشن گوار
هرچه آورده ای بیا و بیار

در قدح ریز راح ریحانی
باده ده روح بخش روحانی

می صافم بده که این از دست
کوزه چشم اگر ز قدح خوردست

گر چو مستیم از می ازلی
نخود ... زجام لم یزلی

وقت صحبت و جان ما دریافت
فتنه بیدار و بخت ما در خواب

چشم ما بین که در گهرباری
می بده آب برادر ازلی

مردم از آه ما برآرد رنگ
طبق همت جوش آینه رنگ

خرد از ما بجو که ما مستیم
هرچه سازی مکن که ماه ستیم

چه آبی که خون خود خوردیم
کمن آتش که آب خود بردیم

مرهمی زنگونه که در پشیم
وآشنا شو چرا که جو بشیم

ز تب تاب گرگ سوخته ایم
وآب رخ را بمی فروخته ایم

نامه ما ز نام برد شست
دانه ما ز دام بر دست

سر ما خاک پای مستان است / جان ما شمع بت پرستان است
ترک هستی نخست پایه ماست / نیستی جست آنچه مایه ماست

سر به مستی است آن شمار ماست / وانچه در نیستیست بار ماست
توسن چرخ پیش ما رام است / دانه در مزرع ما دام است

تنگدستیم و هیچمان کم نیست / خم پرستیم و هیچمان غم نیست
دل نداریم و دلربا داریم / زر نداریم و کیمیا داریم

گر بسی رنج یافته‌ایم / هوش دل گر که گنج یافته‌ایم
گنج ماییم و دهر ویرانه / شمع ماییم و چرخ پروانه

تیر ما در کمان نشاید دید / مهر ما ز آسمان نشاید دید
تن ما از کجا و دل ز کجا / جای ما از کجا و گل ز کجا

قول ما را ترانه حاجت نیست / چنگ ما را اجازه حاجت نیست
دل ز بستان شوق ما در رفت / باده از جام ذوق ما در رفت

گر نه از جام کبر ما مستیم / بی ریا بوده‌ایم تا هستیم
هستی و نیستی ما چه بود / پیش سرو سهی گیا چه بود

مستی عشق محض مستوریست / صحبت عقل عین رنجوریست
هوشیار آنکس است کو گم گشت / وآن بلندش شناس کو پست گشت

هر که نادان تراست داناتر / وانکه پنهان ترست پیداتر
همه افتادگیست مستان را / همه هستیست خودپرستان را

اگرت نام باید ای هشیار / دست را گوش دار و ننگ مدار
ناظر تجلگاه عرفان شو / حاضر رزمگاه ایمان شو

دست در دامن امانت زن / با ملایک دم از قرابت زن
علم از عالم ورع بر کش / می به پیمانه جوی اندر کش

ملک در باز و پادشاهی کن / زهد بفروش و پارسایی کن
گر نه افتاده درین غرقاب / رخت از آن کان بر انداز آب

جرعه درد باده خواران کش / پرده بر کار رمزکاران کش
عقل پیش آر و دست مست بگیر / یا برو ترک هر که هست بگیر

چشم مستی بدوز و بینا باش / فوق این بحر گرد و دانا باش
ترک می گیر و می پرستی کن / ساغر عقل نوش و مستی کن

زانکه خواجو که ترک هستی کرد / توبه کرد از شراب و مستی کرد

حکایت ابراهیم ادهم رحمه الله

پسر بلخی که پور ادهم بود / قدوه سالکان عالم بود
دیده مستی فتاده بر سر راه / جامه خزی و نامه کرده سیاه

از خرد شسته دست می خورده / وز سرش رفته هوش دل کرده
خاک ره را بچهره فرسوده / بر سر خاک راه بغنوده

دهنش چون گلوی شیشه می / عقل هوشیار رفته از سر وی
برده از خود شراب دوشینش / سرگران کرده خواب نوشینش

چون جهان دید قطب عیسی دم / بر سر ره فرو گرفت قدم
شده چو باد بهار و آب بهشت / دهنش را بخنده آب سرشت

گفت کاین لب که ذکر حق گوید / لاله برگ حدیث از او روید
طوطی روح از او شکرخای / صدف عقل از او گهرزای

زو بود کامران زبان کلام / زو شود پر شکر دهان کلام
شکر شکر از او حلاوت یافت / میوه جهد از او طراوت یافت

بلخ

بانگ مرغ ز تاب از دم او / گل باغ فتاده تا ز نم او
همچو چنگش بساز باید داشت / ز چنین بی نماز باید داشت

فرض عین است پاک داشتنش / شرط نتوان چنین گذاشتنش
چون شد آن مست بحر هشیار / گشت از خواب معصیت بیدار

توبه کرد و براه باز آمد / وز طریق گناه باز آمد
ساکن کارخانه جان شد / صوفی خانقاه عرفان شد

مست در اعتقاد دینداران / مست را آب روی هشیاران
مرد بیدار چون رسد در راه / خفتگان را کند ز درد آگاه

گر گل آلوده دل صفا نبود / کی گل آلوده اهل راز بود
مرده شد کسی که مرده نفست / زنده است آنکه در دمی نفست

آب رو ریز وز رو دست بشوی / یا برو ز آب روی دست بشوی
دهنی را که جای ذکر بود / گر نشوید جای فکر بود

خورده شو تا بزرگی اندوزی / وز بزرگان بزرگی آموزی
مست شو در مراد حق ازلی / تا دهندت شراب لم یزلی

سر ز پستی بر آر تا هستی / ور ز هستی برون شدی رستی
آب رخ یابد آنکه خاک شود / ور در آتش فتاد پاک شود

همچو خاک فتادگی باید / اگرت آب سادگی باید
شمع را تا زبان دراز بود / بیم او از زبان گاز بود

دل آلوده پاک باید کرد / کز دل پاک را نشاید گرد
چون بتدبیر بر نیاید کار / تن بتقدیر در ده ای هشیار

گشت خواجو ز عشق مست خراب / آخر آن مست عشق داد از آب

حاصل معنی و مقصود در سخن

دیده گویا نشست در ملک شاه / ره درین پرده سفید و سیاه
نرگس بوستان بینایست / شمع خلوتگه دلارایست

نور ایوان آفرینش ازوست / وآب گلبرگ باغ بینش ازوست
گاه دستان ز مردمش سازی / گاه قانون الحانش سازی

تن مرغ نطق کان خفتست / ای سخن درج گوهر سفتست
گل بستان صوت از او خیزد / آب حیوان حرف از او ریزد

کام تسبیح را شکر بخشد / درج تهلیل را گهر بخشد
بتو از کمال دانایی / گر نجویی رزش بیارایی

لب که او پرده دار در دوست / طوطی عقل از او شکر چین است
گر حدیثش کنند در ظلمات / آب گردد ز خجلت آب حیات

بر لب ساقیش چو فرسایی / بی اثرش چه آلایی
قند شیرین بزهر ناب مشوی / وآتشین لعل را باب مشوی

سینه را دلپذیر کار دلست / یا نخود صدر پادشاه دلست
روز و شب طبع هواش بکن / مرغ لب شکر خطاش بکن

همچو خواجو کسی که خوار بود / روز و شب مست و باده خوار بود

باب چهارم در فضیلت ادب

اگرت داری وطن درین خرگاه / چشم دل بر گشا درین درگاه
طایر همت از هوا باز آر / هدهد خاطر از سبا باز آر

غم و اندوه روزگار مخور / روز دریاب و روزگار ببر
قول عشاق را ترانه بخوان / قصه عشق را فسانه بخوان

خویشتن را بدست آز مده … مرغ دل را بچنگ باز مده
تا بنیکی رسی ز بد بگذر … ور رهت خدا باید ز خود بگذر
یاد جانان خلاف جانان نیست … وانکه از دل زند آن جانانست
منزلت گر چه قصر شاه بود … در طریقت حجاب راه بود
جانت از دوستی رسید بلب … بگذر از دوستی و دوست طلب
دشمنان را ز دوستی چه ترست … دوستان را ز دوستی خطرست
مرو از داغ دوستی از تاب … آخر ای دوست دوستی دریاب
نیستی الفت و هستی هم … سر فراز بی حجاب و مستی هم
در ره دوست راه صد حجاب … نفس سرد و آه چیست حجاب
رخ بگردان ز نجر و ساحل … سر بتاب از طریق فرزانه
که درین راه پر نشیب و فراز … منزلت آنکه داد از ره باز
دل مسکین چه افکنی در تاب … گل مسکین چه افکنی در خاک
چشم اگر هست گو چراغ مباش … عقل اگر هست گو دماغ مباش
مستی بیدلان نه از بدمست … شادی مقبلان نه از فرحست
جان بستان کجا دمی زگا … جنگ رندان کجا و نی زگا
همدم صبح کیست مرغ سحر … در دل لاله چیست خون جگر
این نظرها ز اختری دگرست … وین خبرها ز کشوری دگرست
تنگ نزدیک فاسقان نامست … وانکه در راه عاشقان داست
اول شوق را نهایت نیست … و آخر عشق را بدایت نیست
دل مجنون بر و بلیل برد … جان را این بود ز دویش آگاه
گر تو زین باده بیخودی برخیز … سر بستی برآر و باده بریز
ناز بگذار و در نیاز بمان … چون ز زنجیره در که از تمان
بگذر از خویش و خویش را دریاب … نوش کن زهر و نیش را دریاب
دیده در بند دوستان بمن … گل سوری ز بوستان بچین
باده تلخ بین و شور مگو … جان شیرین بیار و شور بگو
در دیدار صوفیان صافی جوی … بیت جام شراب معنی باش
درد با صافیان صوفی گوی … شمع خلوت برای تقوی باش
گنج یابی اگر خراب شوی … بحر چینی اگر براب شوی
بگذر از کفر و دین و مومن شو … در هدایت گریز و ایمن شو
سر ازین مار هفت سر برگیر … دل ازین دام هار در برگیر
سر بگردان ز هیچ سر گردان … مرد از دست ده ز هیچ دو نیم
دیده بر روضه ادب کن باز … با ملک عمره تماشی باز
کوش کن گر تصوف طلبست … گر تصوف تمامش ادبست
باادب کوی مرد بیکوی … وز ادب جوی هرچه جوی
نفس اماره را ادب بشکن … حاصل روح از طلب مشکن
عاقلی فرقه چون شده است … هستی از خویشتن بیرون رفت
گر چو این شمع از شبستان … وین سمن برگ کاز این گلستان رست
جهد کن تو که بر توی یابی … بر فشان دامن تا جوی یابی
باادب باش تا دهندت بار … زانکه خواجه ازین رسیده بیار

حکایت بشر حافی

بشر حافی که بود در ره دین … رهبر سالکان راه یقین
شهرتی دارد این که بیگه و گاه … جز بپای تهی نرفتی راه

اهل معنی چو زان صفت دیدم … زان معانی ازو بپرسیدم
کانکه پایش برهنه می باشد … نزد دانا برهنه می باشد
گفت چندانکه چشم از ادبست … هر روی زمین بساط خدا است
نتوان رفت از سر بند … بر بساط شهان بپای افزار
هر که در کوی انبساط آید … بی ادب کی درین بساط آیم
هر چه آن در جهان طلب داری … همه داری اگر ادب داری
جز بپای تهی بگاه سلوک … نتوان شد بیار گاه ملوک
چون تهی پای در سرای شاه … موزه بند از تا و ننهد ت راه
از سر موزه بگذر و بگذار … تا ز سر موزه ات نیاشد پاک
چون برون نیست ز دایره پای … همچو پرکار باش پا بر جای
بنود راه عشق را پایان … خاصه برپای بی سر و پایان
زیر تخت ملوک و پای کس … آشیانه همای و جای مگس
پای بر گیر و پای پوش مخر … بر ره و ریخ پای پوش مبر
چون چه هست تهی برود آنگاه … مکن اندیشه از تهی پایی
گر درین ره برهنگی کم نیست … بنده را از برهنگی غم نیست
هر چه خالیست پر شود روزی … وانچه قطره است در شود دو …
هر که بنهاد پای در ره یار … سر بباید نهاد و نیش ناچار
همچو خواجه کسی رسد در شاه … گر بپای برهنه پوید راه

حاصل معنی و مقصود تو کن

موزه آفت است ازین … را … گر ز هستی برون روی بادا
بر سر آی چو سر در انداز ی … زر دستت دهند چو سیم در باری
مرد ره رو بسر نماند باز … مرغ عاشق بسر نماند باز
چون تو در راه فقر خاکی نیست … پای برخاک نه که پاک خست
بگذر از زر که کیمیا این نیست … سیم بشکن که کیمیا این نیست
چند گردی بگرد بو العجبان … رو ادب کسب کن زپی ادبان
با ادب میتوان رسید بدوست … گر ادب هرچه آن بهر گوهرست
ادب درس اگر چه مرغوبست … ادب نفس کن که مطلوبست
تربیکشند کاه ز پوشش نیست … دولت مقبلان بکوشش نیست
گر ترا زعاقلان ادب طلبست … ادب عاشقان نه این ادبست
هر که او از ادب … ربافت … ره بمنزل برد و هیچ نیافت
تا توانی دم از طلب میزن … چنگ در دامن ادب میزن
وانکه خواجه جو ج معنی دید … از ادب یافت آنچه می طلبید

باب پنجم در فضیلت خاموشی

چون خط شامیان سیه بیشه … مرغ شکین نفس نوا میزد
بلبل هرزه کو بسی میگفت … دل شب در قفای مه میشد
باد مشکین دم از خطا میزد … وز سر طنز و طعنه میخندید
کین پراکنده گوی دیوانه … وصف گل بس که کسی میگفت
غنچه خرده بین در وی دید … گر زبان میکند بهرزه دراز
بلبل آوای این کجو و حصار … چند خواند فسون و افسانه
شمع داران زبان بریده بگاه … نالد از دست چرخ و افغان …
گوه از آن روی … … زان بسنم نجوم یا بد بار
گر زند دم از آن و دستان … کانچه بشنید گفت در دم باز

ز آن همایون بود بسایه همای
کو بباشد چو کبک یاوه درای
تا سخن کز زبان کسیه رسید
تا ما از خامشی سخن کوشید

ناطق معنوی زبانش نیست
وانکه معنیش نیست جانش نیست
زنده انکو ز خامشی نرست
واهل دل آنکه از دلش نرست

رخ بگردان ز کیش و زبانش
بگذر از ظلمت و سلمانش
بحکایت بجا و خوان شد
گر زبان تا بسیح شاد و خوان شد

باز کن دیده و نظر در بند
بگشا گیسه و کمر دربند
اگرت کنج هست هیچ مگوی
وگرت رنج هست هیچ مگوی

جان کسی برد کو زجان بگذشت
سبزه آن یافت کو ز جو بگذشت
رستگاریست در گرفتاری
تندرستیست در دل افکاری

کار آزاده جز غلامی نیست
فضل دل داده جز تمامی نیست
سرکش آنست کو سر افکنده است
وانکه آزاده شد ز سر بنده است

خیره در شمع دیده را بر کن
چشم در روشنان اخضر کن
دیده در بند و روی در دامن
مرغ بر چرخ بین و انجم چین

بشکن مرغ را زبان در بند
بفسون چشم جادوان بربند
با خمش باش و ترک گفتن ده
زانکه ناگفت زگفتن به

اگه چیزی نگفت گویا شد
وانکه گنجی نیافت گویا شد
بی سخن در سخن نهانست
وز سخن مرد خامش آگاهست

خود پرستی جدا پرستی نیست
و آب یخ در هوا پرستی نیست
طایر از نوا ز پرده ازست
مطرب از ناز آواز ازست

چند گویی سخن سخن خوش
خوش نوا باش چنین بی چون گوش
زانکه آشنا گر ین قدح نوشند
همه گویند کان خاموشند

سکه داران گوهری سنگ
گر بصاعت کنند نسبت زر
قول عرفان اگر چه باشد راست
پیش فرو مگو گر باد و هواست

شهرت تیغ از آن بود جهان
کو بیارد حدیث دل بزبان
بی سخن سرفراز گشت علم
وز زبان خاسر باد و داد علم

هر که او لب ببست گویا شد
وانکه داند سخن سخن با اوست
ورد دانش بخامشی داشتند
وانکه خاموش گشت گویا شد

کان ازان سیم و زر بدست آورد
گو خموشی وظیفه خود کرد
نی خاموش را شکر بخشند
سنگ بی نطق را گهر بخشند

هر که چون سنگ چین بود دهان
باشد آهو که گوی از وی بان
طبع خواجه که در معنی سفت
بی زبان این همه لطایف گفت

از ارسطو سوال کرد کسی

حکایت ارسطو حکیم

کرده یک دم ز دیده بسی

گفت آنکس که دایم آن تنگ
گو ز زندان برون نیارد دست
وابستانت کو نشسته بود
دست کوتاه و پای بسته بود

بنود همچو مرغ پر و ازش
وز قفس بر نیامد آوازش
روز و شب پای بسته دارند بیش
زاد و مجوس و خسته دارند بیش

این او در اسیر گشتن اوست
خبر او در برون نشستن اوست
آنچنان به بود که دم نزند
بر نیارد سره قدم نزند

داد پاسخ حکیم پاک نفس
گر برون از زبان نداند کس
گو نزاد او از آن بود که مدام
همچو یوسف کند بجای جام

گرچه او هست مرغ گلشن راز
آنچنان به که کم کند آواز
خسروان از برای آن پوست
جای بازان کند بر سر دست

کز نخیر چون برون آید
صید گیرد و نطق بگشاید
خسروان از برای آن پوست
جای بازان کند بر سر دست

سوسن از بهر آن برآورد زر
کاو دو بی سخن زبان آور
بی تکلم سخن ادا می کن
بگذر از پرده و نوای کن

ترک دل گیرد عالم جان بین
چشم دل بر گشای جانان بین
دم فرو بند اگر دمی داری
شادمان باش اگر غمی داری

چشم شاهین بصید از آن شد باز
گر از و نشنود کسی آواز
گر چه ملک سخن بسی راست
از سخن تا سخن بسی راست

سرفرازی گر از زبان جوئی
تیغ را سر بر آسمان جوئی
قول خواجو تراز الهیست
گوش او بر سماع لم یزلیست

خوش زبانیست بی زبانان را

حاصل معنی و مقصد و قد سخن

خوش حکایت بی نکان باز را

خوش جهانیست ملک خاموشی
خوش شرابیست جام بیهوشی
هر که لب در ببند و از گفتار
باشدش در سخن سخن بسیار

غرض از صورت سخن معنیست
زانکه لاف سخن ز دون همتیست
چون دبیران ره سخن پویند
بزبان قلم سخن گویند

لیکن آنها که محرم رازند
بی قلم نقش نامه پردازند
بسخن ره بدر نشاید برد
بحکایت بسر نشاید برد

طوطی خوش نفس ز قید قفس
بخموشی خلاص یابد و بس
هوشمند است هر که خاموشست
در حدیثست آنکه خاموشست

بزبان کار بر نمی آید
وز سخن هیچ بر نمی آید
هیچ سود از زبان چند کسی
وز خموشی زیان نزند کسی

رازداران که معنی آرایند
لب ببندند و نطق نگشایند
قول از آنکس شنو که خاموشست
نکته آن راشمر که در جوشست

کسی دهد قدح کر ستست

باب ششم در ستمکاری
و بیوفایی دوران روزگار

با کسی کو سخن گر لب بست
زانکه خواجو درین سرای کهن
بخموشی گرفت ملک سخن

ساقیا بزم که بستان آر
می گلگون بمی پرستان آر
ساغر زر بچنگ ستان ده
کیمیای روان بمستان ده

کیسه کالکان غم شام
زر ده و دیده ستدم وام
دل درین جنت نم نشاید بست
وز خم جنت غم نشاید جست

کیست آنکو ز چرخ شعبده باز
ساز او هست روز و شب پرداز
روز کو با یخ در فشانست
کارش از زلف شب پریشانست

شب که با چین زلف مشک افشانست
دلش از مهره و زر پر سوداست
برق را بین که بر چمن خندد
غنچه بنگر که بر چمن خندد

جام بر بزمگاه جم گرید
ابر بر آب چشم یم گرید
صبحدم چون شه فلک بو خیزد
جام سیاره بر ثوابت بیزد

تیغ بر خسرو گواک کش
میل در دیده ثواب کس
خاک در چشم اختران انداز
و آتش قهر در جهان انداز

باد بر آن روی که خانه تاخت / در نگر کین بساط سلطانست
جاه بیژن ببین چو بیژن کشت / ماه بهمن مجو چو بهمن نیست
جاه بیژن تهیست از بیژن / ماه بهمن جدا است از بهمن
خون شاهان بسی درین طشت است / خاک خوبان بسی برین دشت است
هر کلوخی که بر سر راهیست / سر شاهی و زلف دلخواهیست
هر بنایی که بر لب جوییست / قد طوبی خرام دلجوییست
پاره خشتی که بر لب بامیست / تن سیمین نازک اندامیست
لاله برگی که در چمن زارست / رخ گلرنگ لاله رخسارست
هر غباری ز خاک خاقانیست / هر عقیقی ز خون سلطانیست
هر که بنیاد خسروی بنهاد / شد چو پرویز و جان شیرین داد
تا جهان گشت ماه خاقانان / چشمها گشت چشمه دهقانان
کاسه‌هایین ز کله‌های سران / کوزه‌ها بین ز خاک کوزه‌گران
شد سکندر چو داد دار از / رفت دامن بخاک و عذرا
خاک جمشید گشت خاتم مور / گور بهرام شد چراگه گور
همچو کسری که داد و عدل بداد / طاق کسری بباد کرد و بیاد
دل کوه ار چه بود پولادست / در خروش از فراق فرهادست
جام بشکست و جم بباد برفت / وان این چرخ را ز یاد برفت
بود خسرو بوصل شیرین شاد / عاقبت رفت و جان شیرین داد
ملک جمشید هست باد و تو خاک / خاک بر باد و دل شده خاشاک
از جفای سپهر مردم خوار / خنگ بر سینه میزند کهسار
گر شه چین شوی و خسرو زنگ / گیرد آیینه حیاتت زنگ
نیست در شیشه فلک آبی / نیست در چشم اختران خوابی
تخت بیدار تا کجا باشد / بخت بیدار تا کرا باشد
چکنی بر سریر قیصر جا / گر سریر تو بند باشد و دار
رخ بگردان ز بیدق خورشید / خیمه بفکن ز جوش جمشید
مکن افسر کی گر کم یال / بشکن گرمی ز چرخ سفالی
رخت ازین تنگنای تیره ببر / وآب این شیخ شبنم خیره بر
دل درین خاکدان تو ده نیست / به ری سر ز بهر خاک ارد
که دمی خوش نشست در عالم / که شد از گردش فلک خرم
گر سر و سر فراز شهر شوی / عاقبت پایمال دهر شوی
قول خواجو ترانه نتوان گفت / قصه‌ش را فسانه نتوان گفت

حکایت آن پادشاه که بشوشتر رفت

خسروی با سپه بدیر برفت / بحکومت بشوشتر برفت
گوش چرخ از نفیر کر میکرد / چشم انجم غبار تیره میکرد
کوه را تیغ بر کمر میزد / ماه را تیر بر سپر میزد
کرد شهباز رایتش پر باز / وآمد با سپهر در پرواز
خدمتش شور در جهان بسته / خدمتش را فلک میان بسته
کوه تا کوه جوش لشکر او / کوه در گرد کوه پیکر او
اره ماهیش غرور کاوی / بر سرش چتر پر طاوسی
گر نمودی باسمان خنجر / شیر گردون بجستی از خنجر
از سپاهش اگر کلهداری / برزدی بر ز طرف کلهداری
چشم دهقان ز سر برآوردی / گرد از آن بوم و بر برآوردی

موکبش هر کجا که بگذشتی / قلعه کوه خاک ره گشتی
چون شهنشاه چرخ مینا فام / از ره مهر و زر فشاند بشام
من شوریده حال بیحاصل / آشیان ساختم در آن منزل
دیدم آن جوش جیش و حشمت شاه / وانهمه طبل و عرض و لشکرگاه
ترک تازان تیز تازنده / چهره دستان سرافرازنده
هر یکی بهمنی بکین داری / هر یکی بیژنی بخونخواری
گفتم این چرخ تا بکی نالد / وین سهی سرو تا بکی بالد
این نوا تا چند خواهد / وین خروش آواز چند خواهد بود
تا کی این گیر و دار خواهد بود / تا کی این برگ و بار خواهد بود
شه کشورکشای دارافیج / برد بیرون سپاه دارافیج
تیغ زر برکشید چون خورشید / مهد بر باد بسته چون جمشید
در ممالک هنوز نازده تخت / رخ ملکش هنوز ناشده تخت
نیمروزی بفر بخت جوان / چون شه نیمروز گشته روان
باده ناخورده و باده بخورد / باره میراند و خاره ای بکرد
مست و بیخود بعرصه در تاخت / در فتاد از سمند و جان درباخت
روزگارش چو آب کار بکرد / همچو بادش بخاک تیره سپرد
عرق کس ندید از آن خام / ورقی کس نخواند از آن نامه
بر سرش پایه ساده بماند / وز سپاهش پیاده بماند
کس از آن برج اختری بنمود / کس از آن درج گوهری بربود
دل بدین دیر چار در که دهد / رخ برین دیو هفت سر که نهد
راه این چرخ تیزگرد آیست / کار این پیرزال خورد آخست
دم خواجو دم مسیحاییست / زانکه در عین روح بخشاییست
گر سلیمان که تخت و خاتم داشت / گر سکندر که ملک عالم داشت

حاصل معنی و مقصد و تو سخن

همه سر در سر جهان کردند / ترک این تیره خاکدان کردند
گر بقا دوستی و گر فانی / بزی جان ز چرخ روئین تن
شوکت کیو و صولت دستان / ظلم ضحاک و عدل نوشروان
بجز افسانه و حکایت نیست / هیچ از آنها بجز روایت نیست
کس چه داند یقین که از عالم / کی کیومرث رفت و کی رستم
بگذر از بال و پر درین گلزار / طیران کن چو جعفر طیار
گر ز جیحون شوی بر آب روان / ور تهمتن برخش که فرسای
چرخ مستانه جام دور شکند / روزگارت چو خاک پست کند
آن حریفان که پرده بودند / وان جوانان که پیر ده بودند
چون اقامت نمیتوانستند / همه رفتند و رو نهانستند
هر کف خاک فرق سرداریست / مردمی آب چشم خونخواریست
چشمه خضر ازین سراب مجوی / گنج قارون ازین خراب مجوی
گر گر از پور زال در گذری / جان کی از پیر زال در ببری
دل خواجو اگرچه مجنونست / از جفای زمانه پرخونست
وقت گو جست و خنک آن دم خواب / تو که بیداری ای پسر دریاب

باب هفتم در ارتحال حال گذشتگان

صبح دم زن تو هم بر آر نفس / گر بگردون رسید بانگ جرس
همرهان بار بر شتر بستند / هر رسنی که عهد بشکستند

بانگ رحلت ز کوچگاه بخاست / گرد کز بیکران ز راه بخاست
بر سر آ وز که کاروان بگذشت / بار بر نه که ساربان بگذشت
چند خفتی بر و که محمل رفت / تا تو در پیش رو به منزل رفت
تا کی اینجا غنا تو خواهی کرد / خیز اگر زانکه بار خواهی کرد
رخنه آن به که رفتنی باشد / گفته به آنچه گفتنی باشد
بانگ کوس رحیل می آید / در چنین وقت خواب چون شاید
رفت واپس براه و فردا هم / سعد محمل براند و اسا هم
دل برین منزل خراب منه / تشنه چشم بر سراب منه
ای دمت ترک خواب باید کرد / بر سر ره شتاب باید کرد
ز ضعیفی و بار کبرت پست / تنگ بنگر که دزد در بر دست
هر ره سنگلاخ و بار تو خام / همره ان بخت کارگر تو تمام
آب دور و ترا جگر سوده / خشک خشک و تو زین صفت محمود
روی ازین دار خیره کش برتاب / سوی این مار کینه کش مشتاب
صورت دلکش این دو رنگ [illegible] / چشم معنی منه برین خرگاه
گر بهر صورتی نهانی بار / بر تو کردند در معانی باز
بر نگر دان ز خط نزرکار / گذرانند با تو دل برکار
از فریدون و جم چه داری یاد / کان یکی شد بخاک و این برباد
دار دارا اگر بری از تخت / قصر قیصر ببین تهی از رخت
چند گویی ز خسرو و شیرین / ملک خسرو چو قصر شیرین بین
بگذر از آتش و سیاوش جوی / بر جهانداز و حال از من گوی
تو چه دانی ز دود نه طارم / کرکی آمد چه داد کی شد جم
گوی که کاس ده بانگ نای کوس / حبت بر بزم و رزم کیکاوس
بال سکندر که کی آینه دم / ای بسا آه کز جگر بکشید
یوسف مصر اگر چه بود عزیز / رفت در خاک و این بیاسی نیز
روبه بنا بیا در کز دنیا / شکر کردی از شوی کبری
بگذر از ملک بلخ و خیتا بود / کز ازان شاه مان نشد پیدا
سر و شاهان آل سامان بین / تخت و تاج ملوک ایران بین
چند خواهی حدیث کرمان [illegible] / [illegible]
خاک هر کس که شاه گرمان گشت / عاقبت بارگاه کرمان گشت
ملک مصر مرو نز کرمانت / عبرت آن است در ره [illegible]
وانکه او دیده بر جهان بگماشت / بسته از دیده و جهان بگذاشت
بس که ماندست زیبد و نظر / خان بی خان و قصر بی قیصر
نقش پرویز بر [illegible] طارم / نام جمشید بین برین طارم
هر که او ملک کیان بگشود / کی شنیدی که تا ابد ماند
همه در بستر لحد خفتند / روی در خاک تیره بنهفتند
کس نداند از آن نشیمن خبر / کز بود حاصلش [illegible]
همه باشند طالب مقصود / تا کرا عاقبت شود محمود
گر کنون منعمی و گر درویش / تا در اینجا بر آور [illegible] خویش
دل خود را چو بود ازین دربار / گر بنز جام گل بود با خار

حکایت جوان غازی با دختر قیصر روم

تو جوانی بر و مشو مغرور / گشته عاشق ز ترک تازی [illegible]
بر بساط کمال شاهی جو / بر سپهر جلال ماهی بود

یوسفی بود در نکورویی / بیشتر ز آن بود در جهان جویی
پر و دستان نوروا بود / بانگ رزمی سرود او بودی
چون بهنگام دار و گیر افتاد / در کف روبیان اسیر افتاد
دید قیصر در آن جمال بماند / متحیر در آن جمال بماند
گفت کو را اگر کنج و بال و سپاه / [illegible]
بر که از دین عنان بگردانم / دست بر کیش احمد افشانم
بند روی و عبوسی گره / پشت زنجانه و توی کرده
هر چه گردد به هیچ سود نداشت / وانکه گفتند جمله باد انگاشت
دختری بود شاه را چون ماه / که بدین برد رشته دل از راه
در نهفتش ز پرده پروانه خواند / وانگهش همچو شمع پیش نشاند
شد جوان صید دانه خالش / رفت در دام و تیره شد حالش
شه چو دانست کو ز دست برفت / ناوک عقل او ز شست برفت
گفت اگر دین ز دست خواهی داد / جز تو بود هر آنکسی داماد
سر و سردار لشکرم باشی / شه و سالار کشورم باشی
چون جوان خسته گشت و شیدا / دل ز دین برگرفت و [illegible]
آن نه دلبر و زر از [illegible] / چشم عشرت بباده رنگین کرد
چون برین حال مدتی بگذشت / آتش عشق او فسرده گشت
بت آتش عذار گرد سوال / کام من تشنه را از آب زلال
اگرم آرزوی دل طلبی / از کتاب پیمبر عربی
هر چه خواهی و آنچه بتوانی / سوره ای پیش من فرو خوانی
نوجوان کرد ساز خواندن ساز / لحیه بر کرد و برکشید آواز
سوره ای پیش او ز نغمه بخواند / وان صنم را بکام دل برساند
بت مدهوش چو کرد بروی گوش / جانش آمد ز تاب دل در جوش
گل صد برگ را بلا بگذشت / بگلاب ساز خوان و [illegible]
کام جان در مراد حاجت یقین / شد ز شهد سعادتش شیرین
در باغ [illegible] / از قفس شد چو مرغ از پرواز
روی دل در حدیقه جان کرد / و آشیان در ریاض رضوان کرد
چون جوان دید کان [illegible] / همچو سرو سهی ز پای افتاد
آتش غم چو ناوک پرتاب / بر دلش خورده و [illegible]
داد ایمان بباد و [illegible] / ناگهش جان روان [illegible]
سوختا دیده در زبان افتاد / وز هوا رفت و در هوا افتاد
آن مسلمان نماند [illegible] / وین یکی گور در [illegible]
هر کسی را شود دل از ذم [illegible] / گر نخست بد حالش آید پیش
دل خواجه ز خوف خون گردد / که سرانجام کار چون گردد
ای بسا کس که وقت مردن [illegible] / قلب شیران [illegible]

حاصل معنی و قصه و [illegible]

چون سرانجام بود [illegible] / در کف روبهی زبون آید
ای بسا نوجوان چابک [illegible] / کاو ره دور سپهر [illegible]
گر چه مشغول [illegible] / چون بآخر رسد فرو ماند
عاقبت زین محیط [illegible] / تا کرا کشتی او فتد [illegible]
سود او اول بود زیان گردد / حکم بر خاتمت توان کردن
گر کنی ساز شقاوت و [illegible] / آخر کار در سعادت کوش

دل در جاده بگل باقی / تا در آنجا بیابی از گل بوی — گر کسی گفت جان بیابم / وابق چرخ زیر دان یابم
بزد نظمی که در زمان وفات / چون به پایان بر اطراف حیات — کس چه داند که پادشا برا / یا چو وقت آیدش که ...
هر چه بیکان درین نوسود / که سر انجام چون تواند بود — سر مه خواهی نه زهر باد برسد / غنچه خواهی ز نوک خار برسد
جیب بستان مکن که آخر کار / ای بساست کو بشود هم بساز — دل خواجه ز غم برآرد جوش / گر طبق چون برآید ...
رود داستان همراه رود و بساز — آب چشم بین و رود ...

باب هشتم در اقبال اصالت

پرده دانشم بوقت آهنگ / نالم ام بین و تیز گیر آهنگ — از دم همسنگ دیجان برای / گر نه ام که چون دم برای
راستی داد دلم برقا زراز / زان نی زرد روی نای سیاه — شمع سوز دلم زنی بشنو / چون ز من بشنوی ز نی بشنو
می پرستان دو دار می طلبند / بی نوایان نواز نی طلبند — آب ده دیم هر بساط رمی / جستان آتشم بهانه نی
چشم از نیم سوز و ساز بیا / در شکستم چو بین نی بنوا — بدم بین چو نی نزار شده / همدم بانگ زیر و زار شده
با نیم زان خوشست گرد دل تنگ / نیستش جز بساز و سوز بنگ — او من خسته را هم او است / زانکه او نیز بی سر و پاست
من نیم با تو راز چون گویم / سوختم حال ساز چون گویم — بی زبانی کنون زبان منست / بی نشانی کنون نشان منست
راوی عشق را زبان نبود / و آیت عشق را بیان نبود — نیستان راچه احتیاج زبان / وین معانی جدا بود ز بیان
دیگر یک شب بدرد عشق نمودی / عقد پروین ز دیده بگشودی — آتش سینه در جهان نزدی / شرر دل در آسمان نزدی
زنگ ظلمت بانگ نزدودی / فلک بالا بناله بگشودی — قلب شب را بآه بشکستی / وا فترا ز نه اسپانگ جستی
چون شنیده ز همدم نزدی / بر همه جهد اشک غم نزدی — جو خبر باشدت ز پرده شبان / خسرو از اوج غم بود در شبان
حال شبهای دیر باز مگوی / پیش از این قصه دراز مگوی — یا دگر ز آب چشم بیداران / رحم کن بر دل گرفتاران
داستان ز او دوستان شناس / بلبلان راز بوستان بشناس — این نوا از ترانه دگرست / وین حدیث از فسانه دگرست
هر حکایت بسی نشاید خواند / هر نگار در بی نباید راند — گوهر راستی را صدف نبود / عالم قدس را طرف نبود
تیغ دانش ببر سری نرسند / نطق عیسی به هر خری نرسند — هر کسی را دلا وری نرسد / هر خسی را اشنا دری نرسد
بحر بی آب خاک راه از دود / گندم جو فشانی کاه از دود — گوهر اگر سرطبه برافرازد / وز زر مغربی گر سازد
سنگسار رشتن کن از نگاه / وز سرش در گذر که به گهرست — اگر تا اصل نسبت فرع مجوی / وگرت باغ نیست زر مجوی

[illegible] که جانش [illegible] / وین گو با کسی که آتش نیست — تا نو چین که اصل او ز خطاست / ز دو دون دم اگر چه همدم ماست
[illegible] / مرهم دل چه خواهی از دل ریش — هر کسی را کسی نشاید گفت / هر سخن با کسی نباید گفت
[illegible] باغ رضوان [illegible] / از دمش بوی وصل نتوان یافت — ساربست این عشق که دشمن [illegible] / آن عاید که در جبلت اوست
[illegible] / دز سرکان [illegible] آید بس — تندرستی بیاید از چه [illegible] / گند مرد و ز مرد [illegible]
[illegible] — گر نیست و زنی شکر [illegible]

حکایت سلطان محمود با پسر پادشاه هند

[illegible] / سوی هندوستان بعزم غزا — برد با خویش لشکری برآ / هم شمشیر گیرد و بزرگ [illegible]
[illegible] / بر صف هندوان شکست — شد خم خام طوق سربازان / نقل سر افسر سرافرازان
[illegible] / پسر شاه هند گشت اسیر — از غزا چون بطالع مسعود / شاه را گشت عاقبت محمود
[illegible] / شد بغزنین دگر نشیمن یار — شاه هند و نژاد او در خود / کرد بدارش بر آورد چون دود
[illegible] / بسموم سنان بسوز و تنش — در شکاف خواص سلطانی / بنمود و نیز که جبران فانی
[illegible] / نه به خاک راه کونش رنگ — نیز و آب زندگانی او / آورد آن حسم به جوانی او
[illegible] / جان بشیرین بره متوررد است — از رو بگشتنش گناه گرفت / لیک ما ایش [illegible]
[illegible] / همچو یوسف برآورد [illegible] — جامه معرفیش خود بپوشند / ذبن مقاش بر شده بوشند
[illegible] / بنده کی دانان بود دلیل — هند و انوا اگی بود شادی / گر غلامی کند شش آزادی
[illegible] / همچو هندو وفا و در آتش — زلف ظلمت فلک زتن [illegible] / صبح سوز پر من [illegible]
[illegible] / سوی باز او برده آورده — چون به انت شاه هندستان / تیره گشت از سپهر [illegible]
[illegible] / و ز دل گرم بر فلک [illegible] — گفت آری چنین [illegible] / که جو برد خدا شاه دراز [illegible]
[illegible] / بنده [illegible] آورده [illegible] — گرچه یار را مقام معبود است / در حقیقت مقام محمود است
[illegible] / بوش بین سوی هر که خویش — گو دوران [illegible] / دیده کاتم [illegible]
[illegible] / و آب بر آتش بهایت ز [illegible] — شاه اگر ذانکه شاهزاده بود / [illegible] در معدلت گشاده بود
[illegible] / [illegible] بود [illegible] — چشم خواجه چو گوهر [illegible] / کمترین سایل حشم دریاست

نی که او سرخ رو بود یارا
شاخ بی اصل را ثمر نبود
جز سعادت ز مشتری ناید
سرو چون سرکش است بی بار است
چون شکر هست در جهان شیرین
ابر را بی حیا نخواند کس
که نیکست از و بدی ناید
از کریمان سخا نباشد دور
ای خوشا عاقلان لاابالی
سالکان مسالک جبروت
دُرد نوشان بزم کابت
پادشاهان ملک استغنا
وارهیدگان دام ناسوتی
شهریاران بارگاه وجود
دسته بندان لاله رنگ نیاز
شیرگیران مرغزار یقین
شاهبازان آشیانه راز
همه مستور و مست جام طلب
همه در گشت و کوی دام بلا
موج دریای کبریا روان که در
درس در مکتب فنا خوانند

حاصل معنی و مقصد و قصه سخن

در نی بوریا شکر نبود
وآدمی سانی از پری ناید
کار بستان کند بالا راست
زو شود کار خسروان شیرین
بحر را بی گهر نداند کس
زانکه از آدمی ددی ناید
وز لئیمان وفا نباشد دور

آب باران رود که اصلش نیک
گل که او خوش لب است و خندانست
تیغ کرمست در گهر مشهور
پادشه مفلس گدا نشود
دیده که این مردمی دانم
لفظ تازی چه پرسی ار سنی
نام خواجو ز نامه پر روشن

باب نهم در بیان مقربان حضرت الوهیت

مالکان ممالک ملکوت
هوشیاران مست باده پرست
تاجداران ملک استغنا
جرعه خواران جام لاهوتی
پیشکاران کارخانه جود
نازنینان حریم خانه راز
گشته نخجیر دام و دانه دین
بی پر و بال جمله در پرواز
همه بحور و رود فرقت آب زلال
همه در پوسیده و قدم بسته
روی دل در جهان جان کرده
سبق از دفتر خدا رانده

تاجداران بی سریر و علم
سرفرازان همت طیاره
طایران حدایق توحید
بلبلان ریاض جنت حسن
عود سوزان مجمر تکمیل
گل فشانان بوستان کرم
شهسواران خیل آگاهی
همه گنجینه در مروارید
همه بی کام و کامرانی بس
همچو شمع آمده ز شمع پوش
رشته و ستار نخسته ادیم
رفته بیرون ز آشیانه گل

کاینه ... [illegible]
بشکفد از کنار او دل پاک
همه را از وجود خشک و تر
گر کسی در جهان نباشد در
باغ بی برگ و بار ...
بس و در از کنار ...
ترک تازی چه پرسی از ...
درفش از زورک ...
جبه ... دل
فلک کبر ان ... چشم
ولی فرو از ان ... سپاه
تاجداران سرا و ...
ساکنان زوایای ...
عود سازان ... تفصیل
نازنینان آهوان حرم
کرده نخجیر ...
همه شمع ...
همه جا نقش ...
بی تیغ کرده جان ...
برده ... جام ...
کرده منزل بر آشیانه دل

برده محو ز نخجگاه عدم
کام کرفته و رسیده بکام
تیغ در دست و دوست پیدا
جان گرفته بهر دو سرای
جمع از ایشان پدید و ایشان
کرده از اوج کبریا پرواز
از نظر غایبند و در نظر
همه هم نقطه اند و هم پرگار
دل چو ابر و صبا پریشانست
چون امام زمانه فرزانی
چشمش افتاده بر برادر خویش
در دانش بخواب در بستن
نیزه وزین ... که برون
ورق شاخ ... افشانند
توسن عشق کس بعقل نرانده
تا تو این نکته کرده ادراک
تا بستان سرای ... نسیم
درس روحانیان ز بر کردم
از سواد و بیاض لیل و نهار
گرچه کرده ز گنج نامه دل
ورق باغ دل ... ابریز

زده خیمه که بجنگاه قدم
وا نهاده دیده دیده و دام
تیر از شست و شست پیدا ...
وآمده بر سر و فتاده ز پای
عقل زیشان ... ایشان
وآمده با فرشته در پرواز
وز که ز خار رفته و بر که ...
همه هم سالک شده و هم سیار

روی در بزم ایزدی کرده
شسته در آب روز نامه جان
برده پرورش ... گلخ
سر ز ایوان دل برآورده
گنج در دست و پای بر سر
کان و دریا طفیل همتشان
شسته تا ... اگرچه در و شیند
کاه با دانه اند و گه با دام

حکایت قزالی با برادر خویش

گوشه اعلام علم از عالی
گفتش از روی وعظ کای ...
عقل از گزاف گشتن
بحر دیده ز روان بخشای
بوتی از بهار مابستان
تا تو ب کس بعقل نخواند
گر ملوث مکو نکرده یاک
چند نوبت بلا مکان ز نعیم
ده حق روح پر که کردم
محو شده روز نامه اعمال
کیمیای سعادت حاصل
وآب چشم قلم بدریا ریز

گل تالیف را ورق بکرد
تا بکی سر کتب در گردن
در طریق کسالت افتادن
خویشتن را بعلم و اصل کن
بر صفای درون صاحب حال
سبق ما ز لا دلن خالیست
فقه گشته از برای بیان
وز همین ز درسدره بگذشتیم
تا تو کردی علوم را احیا
پیش ازین جشم خانه خبر بکن
برو و ترک قیل و قال بگوی
سر برآور ز گنج و کنج کر

باده از جام سر مدی خورده
بی زبان گفته حال عالم جان
بر کشیده ترنم از ره شاخ
رخ بستان جان در آورده
نجود پرچش جای بر سر خاک
عرش و کرسی بر و ف ...
روح بخشند اگرچه در شنید
گاه با شعنه و گه با جام
زانکه جمعیتش ز ایشانست
نقل تصنیف بر طبق بکرد
چشم از آب خیال تر کردن
جام غفلت بدست ... دادن
شمه زین شمامه حاصل کن
گفت کای مانده در قیل و قال
ملک وحدت زیاد ... خالیست
در حدیث حدث گشاده زبان
گر و گلزار عرش بگذشتیم
بنهایت رسیده در بقا
بخطا روی تا بتیره مکن
بگذر از گفت و گوی حال بگوی
گرد ویران کم دو ... بر

هر که از دنیا و آخرت باید / کی به دنیای دون فرود آید
چشمه بگذار و بحر را بین / چشم جان برگشای و ما را بین
عرصهٔ گلشن فنا دیده / میوهٔ روضهٔ بقا چیده
مانعی نیست برگشای نظر / عالم قدس بی‌حجاب نگر
حجة الحق چو این سخن بشنود / گرچه در خاطرش غریب نمود
پشت بر آستان هستی کرد / روی در آشیان مستی کرد
در مقامات فقر راسخ شد / خاک روب در مشایخ شد
ملک الفقر جای نا نیست / راه عرفان نه راه معرفت است
اگرت وصل می‌شود حاصل / بگذر از وصل تا شوی واصل
خبر عشق مبتدایش نیست / شرط دیوانگی جز اینش نیست
از بزرگان شنیده‌ایم بسی / کین معانی بیان نکرد کسی

رو بتاب از خود و خدا را جوی / زر چه جویی از او کیمیا را جوی
سر بهیچ عدم فرو برده / رو به فتح قدم در آورده
اگر این نکته باورت نشود / این معانی مصورت نشود
نظری کن که روشنت گردد / جا بجای سپهر گلشنت گردد
سوی بالا و زیر در بنگر / از ثری تا به ساق عرش نگر
از کتب خانه و کتب بگذشت / ساکن خلوت انابت گشت
فضلا را ره سرحیث فضول / عاقلا را عقیله حیث عقول
بعد صورت تقرب معنیست / قرب ادنی بتا علیت
قطع این ره بپای نتوان کرد / بر سر تیغ جای نتوان کرد
آنکه او بر فروزد آتش لاف / نیست تیر کشف و اکتشاف
زین جهات جز این بلیغ اله / که الا ان اولیاء الله

حاصل معنی و مقصد تو کن

جز خرابات و راه مردان گیر
نفخه‌ای دل باش و چشم ...

کاه مردان راه حق از هم / که ازین کارخانه بیکارند
می پرستند اگر چه هشیارند / تنه پرستند اگر چه بیمارند
صید گیرند و خود شکار شوند / تیغ رانند و خود دو نیم شوند
همه گنجند اگر چه ویرانند / همه خاک‌اند اگر چه دریانند
شاخ بی‌بار و بال و پر شکسته / سر فراز از بلند و پا شکسته
جمله بی صوت گشته نعره زنان / بی وجود ز بان سخن پردازان
گر تو گویی تنند خود جانند / ور تو گویی زرند خود کانند
کیست خواجو گدای درویشان

کاه چون شمع تیغ بر افروز / گر چو پروانه بال و پر سوزند
رخش بر قلهٔ فلک رانند / دست بر مرد و عالم افشانند
ور دو بخشند خود دو داسانند / ساز ساز نده و خود نواسازند
گر تو پروانه شان همی بینند / ور پراکنده شان همی جمعند
که بهشتند و که بری ز نعام / گاه در نیر ذره و گه در شام
سرفشانند و دست کیشانند / کلک ریزند و شست گیسانند
هر که او قطره خویش دریا دست / و اگر جاهل شمار ریش ...
سر او خاک پای درویشان

باب دهم در ذکر اوقات متصوف و شابو شاتی تصلف

چند از صفدران صوفی نام / باصفت وصوفشان صفائی تمام
صفت شکافان روز نگار و جلال / نقشبندان کارگاه خیال

خرقه پوشان خلفهٔ تشویر / بر فروشان صافی تزویر
نا تراشیدگان موی تراش / بر فروشندگان سینه خراش
سالکان ره خطا و زلل / ساکنان در دغا و دغل
شهسواران کشور تلبیس / شهسواران لشکر ابلیس
همه از باد و حیل پرست / برده از سروران بدستان دست
سگ دار و دوره‌ی بدام / اشک ریز و سیاه روز چو قلم
کرده تحصیل هیچ حاصل نه / جسته تفضیل هیچ فاضل نه
خرقه‌شان تر ز چشم گوهر بار / لیک در زیر خرقه‌شان زنار
بیر سنگ از سحاب و دریابار / جسته اجری و خواسته ادرار
چون قلم خشک مغز و تر دو رو / ناتراشیده و تراشیده سر
عسلی در بر و عسل در پیش / همچو زنبور در طبیعت نیش
تو چو مرغی گرفته این طال / شکن بال خویش و پر بال
گر ز زنبور نفس جو دوری / بگذر از پرده‌های زنبوری
مرد کاری ز کار نامه گوی / بار خاطر ز کارنامه بجوی
فلک از دست تست گو برود / ور ز رفت آب روی گو برود
خون خان بجا و ران خرخولی / و آب روی ... ازان بجری
سر دری باید ت قدم دارد / زر بر افشان و سکه بر زر زن
دست کوته کن از حالکت ... / آستین را چو کرده ... کوتاه
مرغ جان را ز باز بازخوان / سوزد او را ز باز بازخوان
صاف کن سینه تا صفا یابی / از دوی جوی تا دوا یابی

ماشه جیان کار خانهٔ گل / نسخه شویان روز نامهٔ دل
دسته بندان نرگس بستان / نقش خوارکان مجلس مستان
کاسه لیسان مطبخ سالوس / جامه دزدان مسلخ افسوس
مایه‌شان در معاملات زرور / زر و تزویر و بود زر و زاری زور
جسته تحفیف و به گفتنه / شده مزکوم و نافه در بغل
سینه افراز و قلب صدر نشین / دل بدنیا و خرقه گشته بدین
دلش شمعی چو شمع پوشیده / جام نوشین و تیغ پوشیده
چون زر و سیم جلوه بازاری / چون نی از برگشته بازاری
همچو سجاده او فتاده ز دست / گشته در زیر پای مستان پست
چشم چشم پری رخان برده / خویش را صید آهوان کرده
آخر ای گرگ سی نشین دراز / تاکی آیی بریش او پرواز
اشک اگر بر محاسن افشانی / چشم ضایع کنی بباد رانی
تو غزال از غزال نشناسی / تو نوال از نوال نشناسی
بر سر دختران چو نعش طراز / مهره پیکران چو قطب مورز
بر افراز ... کلهداری / نتوان کرد خانقه داری
برکمن بیخ خود زهیبت بال / و ز برای سبال پشت بال
مرهم ریش باش و نیش مباش / دار روی درد باش و ریش مباش
نهنه گر دیده ز نار چو خم / ور سخن چیده زنار چو خم
چشم دار دوستان مردم گیر / و آشنا باش خویش را گم کن
گر دیده ات ندارد آب / و اخر خاطرت ندارد تاب

حکایت شیخ صاحب جاه که صورت او مطابق معنی خود

مست خواجو همی ز مطلع غیب / ور کنی عیب او بناصیه ...

حاصل معنی و مقصد و قد سخن

باب یازدهم در صفت بستان مردم آزاد

حکایت پادشاه که طالب فقیر بود با آن پیر [illegible]

سبزه بوستان جان گرست … نقد بازار مکرمت درست
در حقیقت کسی که چو دستش خفت … پیش صاحب دلان چو دوست
هر که را خفت دل بناشد جان … هر که را خفت این بنا شد آن
سکه آن زد که سیم و زر ساخت … وآن سرافراز شد که سر در باخت
خاک بر فرق آنکه خاک نشد … مرده دل هر که او هلاک نشد
سر درانداز اگر سرافرازی … که سرافرازیست سربازی
بحر و کان بایدت گهر درباز … گر که و کبر و بسر درباز
جز بود کیمیا زرافشانی … جهت کرد کشی سرافشانی
هر که دارد دلی کمان نگرش … در بعد جان بود دوان نگرش
گنج دریاب و از درم بگذر … کعبه را بین و از حرم بگذر
زود بتدریج ناخوش گردد … ور خورد خاک ره گردد
آب دریا اگر کسی خوردی … ملکش بنگون کجا کردی
خان وقت هر که خانش هست … وآب یخ دارد آنکه با کش هست
از لب چشمه مسیح گشاید … گر از و تشنه بیاساید
آنکه آبش نداده باری … آب رویش چرا بری باری
هر که نانت بیالها نکشت … ولش از بهر نان نشاید خست
بود پیری برون ز کار سلف … روزگارش بهرزه گشته تلف

حکایت آن مدبر خانقاه دار که با سالک مروت نبود

شهرت او به آستان داری … کار او باغ و بوستان داری
همه با او ز بهر رفعت او … میل بازاریان صحبت او
بی دو چهره ز علم خانه دل … گشته خلوت نشین خانه گل
وجه خوانش بسی ز خوانش تسبیح … سفره اش پیشتر ز دانش شیخ
آتش از بهر نان بیاد شده … واتکلش آب و نان زیاد شده
کرده ایوان سفید و کاسه سیاه … ساخته منزل و نهاده در راه
خانقاهش چو بوستان آرام … لیکن از رستنی تهی چو حرم
ساکنانش همه ریاضت کش … پیر مطبخ چو دود بر آتش
تشنه در وی بخواب دیدی آب … دیده از غم نخواب دیدی خواب
گر مسافر در و نهادی پای … ور بجا ور در و گرفتی جای
آن نخوردی برون ز خون جگر … وین نبردی بکس برون ز بسر
هر که در خانقاه او بودی … از طلب خاک راه او بودی
جاهلی را بر او گذار افتاد … و آتش اندر تنش بیار افتاد
بزیارت بخانقاه شتافت … شیخ را بر سر عبادت یافت
دید آن بوستان بی خوشه … پر ز آوارگان بی توشه
کنج نایاب و کشته ویرانه … سوخته شمع و مرده پروانه
مدحتش گفت و محمدت آراست … و آب یخ حرف کرد و نان خواست
تیره شد شیخ و گفت در این کاخ … بچه راه آمدی چنین گستاخ
گر اشارت کنم بیان نکند … ور کشندت کنون بزیر لگد
بگشود از سر تطاول دست … قالبش را بزخم خشت شکست
پیکرش در میان خون افکند … وز در خانقه برون افکند
سائل خسته دل فغان برداشت … کرد نفرین و دل ز جان برداشت
گفت کای پای بند خانه گل … ره نه آسته سوی خانه دل
کار گل کار کاروانسراست … کار دل پیشه کن که کار آنست

کاهل اگر

کاهل هر گز خطا کند گفت … عمر با کس وفا کند گفت
چشم خواجه اگر چه پر گهرست … کو سر او ز طبله دگرست
اگرت نیست سبزه کاخ بجود … و گرت نیست میوه باغ بجود
خانقه گر ز ره ریا باشد … در خور نقطه بوریا باشد
تا کی این تختهای بی پایه … تا کی این جترهای بی سایه
این همه روضهای بی حورست … وان همه چشمهای بی نورست
چند بر خاک تشنه ریزی آب … تشنگان را ز شربتی دریاب
رهروان را درین سرا چه محل … قوت تا قوت هیچ و حاصل
بگذر از خانه که خوانش نیست … سنگ در تنی که جانش نیست
وطنی کان بود ز نان خالی … بد نی باشد از روان خالی
از برای رضای یک مهمان … دو جهان را بخر به یک من نان
داد و جه نان بیک روزه … بر زبر روزه و آتش روزه
پیش خواجه چه گوهرست و چه خاک … وین نباشد مگر ز گوهر پاک

حاصل معنی و مقصود ازین سخن

آنکه از تشنگان نیازاری … جو وی آب سائلان بدباری
هر بگردان ز آستان داری … کر بسی سر بر آستان داری
بکرم گرد آسمان جنان … وآستینی بر آستان افشان
خون مستسقیان تشنه مخور … وآب آتش دلان خسته مبر
کار شیخی کنی بشوخی بساز … چشم شوخی کنی بشیخی باز
هر که او پای بند نان شود … حلقه در گوش گرده خوان شود
روشن است این که گرده آب هست … گر از دوست خلق کوتاست
نان بده وآب یخ کنی حاصل … سر بنه تا بسر شوی واصل
کاخ بی سبزه خاک را ماند … شجر بی ثمر گیا را زد
آنکه او را از خود فرو دهی … آب رویش چرا برود دهی
بار کیسه زر علف نایست … وانکه جان خویش را عرفانست
جو جو از مال خانقاه بری … کشته زاری بنام خویش خری
کنج وقتی بری که زر بخشی … بر سر آیی گهی که سر بخشی
گر چه خواجه بسی زر زرست … کارش از اشک سیم گون خوبست
گر چه ما را بقدر نابی نیست … هستی ما بجز خدایی نیست

باب دوازدهم در عفو و اغماض و خطای ملک زادگان

هر چه بر لوح آفرینش هست … چون به بینی ورای چشمش هست
گر چه هستان فسرشتی ما را … از ولایت چه آگهی ما را
کین ولایت ولایتی دگرست … وین حکایت حکایتی دگرست
گر بدین قبله جهت آوردیم … سهوای خوبیت آوردیم
گر چه مستیم معدن خردیم … ور چه پستیم سر ور ابدیم
این نه مستی است هستی اوست … وین نه هستی است مستی اوست
جامه زهد ما بجام بشوی … نامه ننگ ما ز نام بشوی
پوششها ز جامه پر دوست … گوششها ز نامه پر دوست
جرس ما ز کاروان فغانست … نفس ما ز بوستان نجات
گر تو خواهی که جان ما بینی … از در دل در آی تا بینی
بحر ما هم و اشک ما گهرست … کنج ماییم و ذیک ما جو زرست
بود و نابود ما چه خواهد بود … مایه و سود ما چه خواهد بود

ور خورشید وزارت او ست — افزاید جلال را بران اوزا
نیک دامن نگر که خضر منم — این نکهت و بنان بری جان
نتوان یافتن ز ابر سیاه — جمع آینه است اصل همای
ور ز بزرگان کال ذاتی [illegible] — گر ز خواجو چه [illegible] آید

حاصل معنی و مقصد و قوت سخن

نیست الا تنی که جانش نیست — هر که او مختلف بود بصفات
وز خرد خنده بخردی باشد — تا فرحین نسیم مشک [illegible]
مرد را از هنر توان دانست — وانگه او پر دو سال خورده بود
منقبض طبع و تیره رای شود — نوجوان گو ز دست [illegible]
ره عقلش [illegible] تیر [illegible] — گشت سر شمع دیده اش [illegible]
می شود در شکستگی طرار — وآهوی چشم لعبتان طراز

مدح سلطان سعید شهید جمال الدین ابو اسحق بن محمود

دست بر چرخ توسن افشانم — تیغ خاطر بصیقل بزدودم
قصری از سبزه و ستان کردم — ساختم عیش خانه چون بهشت
با شمالی برو دو از ده [illegible] — بگذراندم [illegible]
گفت قول سپهرم ناهید — در زمان کان شراب [illegible]
در گذشتم ز گلشن افلاک — ترک باز [illegible] مکان کردم
باز کردم بکاینات نظر — دیدم این هفت [illegible]
خسرو [illegible] قلعه گشای — سر کردن [illegible]
تاج بخش جهان ابو اسحق — نقطه دور [illegible]
شمسه قصر دولتش خورشید — کامن دو دریا [illegible] گوهر او

اختر مطلع امارت شاه است — گو بر ز فراز این بساط و توشان
بگذر از فال و گوش کن بحکم — بر خورشید و شد زدیده نهان
تا شود روشنت که پرتو ما — فرع بگذار و گرد اصل برآ
قند را از نی نباتی جوی — شاه باید که عقل فرماید
هر که بر تخت ملک دارد جای — [illegible] کوی فلک آرای
کاو نکو دستور کار [illegible] — آن عاید که باشدش از ذات
از بد ان عاقبت بد آن خیزد — همچو انفاس عود مشک [illegible]
تیغ را از کمر توان دانست — سر را پا بمال کرده بود
اثر خستگی ز پای افتد — همچو ناوک ز شست [illegible]
که فلک تیر حامدش شکست — شد بهشت طبیعتش [illegible]
طره دلبران به رخسار — چون طبیعت [illegible]
نام خواجو زمانه دگر است — عطر او از شمامه دگر است
چون همه سخن بر زبان آندم — ملک معنی منطق بگشودم
جای ار صحن بوستان کردم — صحنش از سیم و از جواهر خشت
همچو بانی از دو دو از ده کاخ — بر ساخته ام [illegible]
داد جام شعشع خورشید — در نقش کان سماع کردم گوش
بر پر بوم زآشیانه خاک — عزم گلزار لاله کان کردم
چون شدم از [illegible] — چون غباری بر آستانه شاه
ملک ملک بخش فلک آرای — شاه اعظم جلال دولت و دین
باج گیر شهان باستحقاق — گل صد برگ [illegible] کلاه
مطرب بزم عشرتش ناهید — دو جهان یک ورق ز دفتر او

اطلس

اطلس چرخ پوشش درگاهش — وا خران خاک روب درگاه
قیصر منت قصر [illegible] — کمترین بنده تو خسرو نام
تشنه آب خنجر تو نهنگ — گشته نوک ناوک تو پلنگ
طایر گلشن تو چار ملک — [illegible] که تو حفت فلک
از حیای کف تو حاتم طی — کرده طومار مکرمت را طی
زخم تیغ تو بر بهرام — ناوکت خار دیده بهرام
گر کنی در فلک بکینه نگاه — [illegible]
عکس تغییر بر سپهر افتد — لرزه بر پوست [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] از فلک گذر یابد — [illegible] زمین [illegible]
کوه را خون لعل در جگر است — زانکه او را ز تیغ [illegible]
همچو آتش سنان بر افروزی — دود در خانه [illegible]
سر به سازی زمین [illegible] — چرخ را در کشتی [illegible]
کوه در گرد تا زیان گردد — دست گیر [illegible] کرده
همه شبان شود هوا از گرد — [illegible] شود زمین [illegible]
ترکتازی ز لشکرت بکند — خسرو روم را کشد [illegible]
[illegible] تیغ را چو سبزه کنی — جوشن [illegible]
شیر این بیشه [illegible] — خون روان کرده [illegible]
زنگ بزدای از دل [illegible] — [illegible] ز ابروی فغفور
تا بر آرند تخت [illegible] — تا در آید [illegible]
گر بشمشیر [illegible] فغفور — بشکند قلب لشکر [illegible]
شه قپچاق باد در بندت — هر قپچاقیان کمر بندت

ای بنوبت یکسوار تیغ گزار — روی [illegible] یک غلام [illegible]
سطح افلاک سطح میدانت — عالم خاک گرد [illegible]
نام جیش تو خیل از افواج — خون خصم تو سیل [illegible]
خاطرت آفتاب [illegible] — نعل زرین توسن تو هلال
بر سمند تو [illegible] — وآسمانت [illegible]
شاه شرق [illegible] — خسرو هند بنده درگاهت
[illegible] در چمن لطف نظر — [illegible] از باغ [illegible]
سوسن از شوق مدحت [illegible] — شود آتش زبان [illegible]
زان [illegible] شتاب [illegible] — زین [illegible]
اگر آهنگ کارزار کنی — [illegible] اندیشه کارزار کنی
خون [illegible] ز سهم [illegible] — [illegible]
در جهان [illegible] — همچو [illegible]
پشت چرخ از [illegible] در آرد خم — روی خاک از [illegible]
کوه [illegible] سر بر اندازد — [illegible] جوشن [illegible] بر اندازد
تو چو شیر زیان [illegible] — بر کنی [illegible] پیل و چشم نهنگ
[illegible] برق دیده [illegible] — [illegible]
بیلارک چو دست بگشایی — [illegible] جوشنت بگشایی
سازی [illegible] — تاج [illegible] و افسر قیصر
گر شهنشاه [illegible] — [illegible]
هفت کشور [illegible] — [illegible] نوبت [illegible] باد
کمترین بنده تو خسرو [illegible] — کمترین چاکرت شهنشه [illegible]

بان نوا چو بوستان بنای
نور چشم من ای گزیده پسر
هم مراد از وجود و هم ثمر
نامداران بخیر خوانندت
چشم مردم بر دمی بارت
خانه دیده وقف مردم ساز
خود اندوز تا کسی باشی
ورق تعطیل را قلم درکش
با خدا باش و خود پرست مباش
اهل صورت گرت برند از راه
ملک کیخسروان زبیرا جوی
ابنای بزرگان ز کشور گیرند
مرجع [illegible] از ایشان جوی
خویش را در میان [illegible]
مطلب زر ز مالک [illegible]
هیچ دانی که کیست [illegible] کام
تا توانی ز [illegible]
عشق محمود را ایاز کند
نتوانی گر آن قدح نوشی
هر که گردد اسیر [illegible]
هم رانگ [illegible]

در نعمت فرزند خویش مجیر الدین علی گوید

وز درج معانی ستوده گهر
هم مراد و [illegible] دم و لبند
در هنر بی نظیر دانندت
کار عالم جلم بر ساز است
مهربا مردمان واقف باش
ور نداری خبر [illegible] باشی
نقش تحصیل را قلم برکش
می کشی نوش دست بیاش
[illegible] از زه و روان معنی خواه
کنج قارون ز کنج ویرانی
دین سواران ز لشکر دیگر
وانچه گویی بیا از بنان گوی
تا شود روشن از تو خاطر جمع
رندی از پر جام چشم
انکه او دست را ندادم
گر ازین ره کسی بیاید
چشم جبل بنفخه باز کند
نتوانی گر این قبا پوشی
دست نا گیرد بکند از دستان
هچو دانا ز جمع خود دستان

گل باغ دل و چراغ ضمیر
گر چه هست از سعادت ازلی
لیکنت آمدم بر آیدت کامل
مردمی کن ز علم روی متاب
پی رو عقل باش و علم آموز
در هنر کوش گر سری داری
وانکه آمد هنر ز [illegible]
در جوانی طریق پیران گیر
شمع دل پیش راه ایشان دار
راه این قوم را [illegible]
رابعی دیگر است این را [illegible]
بگذر از ملک و پادشاهی کن
سر فرازی ز زیردستی جوی
خاص حق را بجام باز خوان
اگر از دوستی ترا [illegible]
ور کنی ساز محبت کوشش
تا ز را صورت [illegible]
برو از این طریقه دست بدار
خود کسی پیش [illegible] کسی
کان که او را [illegible] شناخت

در درج تو مرغ نغمه نواز
شمع خلوت سرای دیده بجر
کنیت بو سعید و نام علی
گر بدانش بر آوری پا می
تا شوی قبله اولو الالباب
راحت خلق خواه و دل افروز
گر رسی از هنر بسر داری
خاطر افسرده و دلنوازی کن
تا طریقت روان شدت گر
خویش را در پناه ایشان آر
بگرای جمع را سوال کنی
وانچه دیگر [illegible]
زهد [illegible] پارسایی کن
ذوق مستی ز ترک هستی جوی
نام خود را بیار باز خوان
دوستی چشم دوستان [illegible]
کسوت عاشقی عقل [illegible]
پشه را بال شاهباز [illegible]
سر ز بستان [illegible]
باز کی باز گوید از کسی
وانچه او را [illegible]

[illegible] بجو در برقت
[illegible] مان کن اگر کنی کاری
[illegible] کاری کن
[illegible] طبع و هوا
[illegible] باش کامکار
[illegible] گفت کهنم
[illegible] طرف گلشن
[illegible] شمیم شمال
[illegible]
[illegible] شراب گلگشت
[illegible]
[illegible] جام می در کش
[illegible] مشک بیز بهار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روشنست این که آن گوهر
تا ازین باغ بهره خوری باری
دولت نو طلب ز چرخ کهن
قدر [illegible] شباب [illegible]
کویدت کافرین برین [illegible]
بجدایت [illegible]

آب دریادلان برده [illegible]
تشنه چون خاک گشت آب [illegible]
وقت دریاب [illegible]
یار او شو که [illegible]
هر که در راه دین [illegible]
با دو بخت [illegible]

در نکوهش دوران روزگار گوید

گر رسانه [illegible]
که صبا [illegible]
وقت صبحست آفتاب [illegible]
شمع ایوان می پرستانی
نای برگیر و بانگ نی برکش
می برد آب [illegible]
تا زه [illegible] کن بجام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آید از کوی دوستان [illegible]
همچو من در ره تو خاک [illegible]
راح کلبوی ارغوانی کو
صبوحی شراب روشن [illegible]
بر فشان [illegible]
بانگ مرغان صبح خیز [illegible]
نفس خوش برآ که خوش نفسیست
زندگی باید [illegible]
دامن [illegible]
جام نوشین روان [illegible]
گر فریبنده [illegible]
ور تهمتن شوی [illegible]
زیر دستی بجای سر [illegible]
جام برکف نه و [illegible]

دل برین ساز پرده سوز [illegible]
ور زمان [illegible]
مشو ایمن ز دور [illegible]
غم او خور که [illegible]
کنند آب و آتش [illegible]
ولک الله حافظ و نصیر
بتو روشن [illegible]
وآورده بوی بوستان نعیم
گر برفتم بیاد [illegible]
[illegible]
می گلگون و طرف گلشن [illegible]
می بدست آر و دل [illegible]
وز چمن باد مشک [illegible]
زانکه دستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ور سکندر شوی [illegible]
انکه [illegible]
می پرستی [illegible]
[illegible]

من که از جام می گزیده مست
بوده نابوده تا یکی گویم
جهد جان در کشاکش افکندم
چهره بنما که تیغ برافروزم
من نمانده‌ام که آفتابست
باد و پای سخن بردن زدم
همچو خسرو بنام داور زدم
نسخه شش ساله برخوردم
هیکل درد و ده گذار نکار زدم
چون بپایان رسید نامه تخت
کار روانم چنین دیار رسید
مرغ خوش نغمه مسیح نفس
هرشده ام ورسید مرغ زبان
گفت کای نقش بند زمره دان
بگشا آن گهر که در حقیقی
برفشاندم بر و جواهر خویش
راندم آن اشتری که برآمد
تا بشب ور خروش و مستی تو
نقشم از پرده خیال برفت
نامم از طره بیان رفته
دستم پر در معانی کرد

بجز از باده دستگیرم نیست
راه بیهوده تا بکی پویم
نقش خاطر در آتش افکندن
بسته بگشا که تب زدوده زدم
ورقی از دست من در آب افکند
دست بر رخ توسن افشاندم
ساختم درد و مه دوازده شهر
دست بر زر مجلد افشاندم
نزیست هیچ شهریار زدم

در تاریخ تمت کتاب و تاریخ گوید

بار گیرم چنین که از رسید
همچنین در گذرد بانگ جرس
دست داده بدست خزانان
در کج سخن بردی تو با تو
بجستان آن نگر که کشتی
عرض کردم سان دفاتر خویش
خواندم آن دفتری که کم زدم
فارغ از نیستی و مستی تو
رقم از پرده مقال برفت
وانم از هجو زبان رفته
دامنم پر گل امانی کرد

تا بکی در حصار بنشینم
سر بکشتم ز خون شان خورد
قدمی زد که سر در آرم
در صد بیم جان زدی در ده
چون بدین بحر سر فرو بردم
بر زدم در زمانه کوس بیان
بر زدم سر ز فلک همت فلک
باتو اساز بر نگار سپهر
بگذراندم سخن ز زنطارم

صبحدم بود و باد عنبرسا
طایر طور باغ موسی دم
شکر از لطف در کنارم ریخت
بسر انو بهی که ساخت
من در درج نطق بکشودم
برکشیدم چو عندلیب آواز
در سماع آمد از ترنم من
چون سر زلف شب پریشان گشت
شب تاریک دیده و من در خوش
هشتم خاطر ز فکر خیره شده
دیدم آنجا که دیده‌ام از نظر

بی می و بیکسان نشینم
بزبان قلم سخن کردن
قدمی زد که سر بر افرازم
که بجز من نماند کس درده
ای صبا دار که بسر آوردم
بگرفتم جهان بتیغ زبان
در گذشتم ز ملک و فلک
برکشیدم ترنم از سر هم
تا چو خواجو بلند شد کارم
گفت کوته زبان
چون سر زلف یار
برکشیده نوای موسیقار
شکر از نطق برکشیده ام تخت
بجا همه که با فشند
در ها بی سفته
وان نواخت که دم
وافرین خواند
دل لسپارکان در افشان گشت
سینه پر آتش و جگر پر جوش
دل دفتر ز خامه تیز بشد
چیدم آنجا که چیدم از

مرده دواجاز تم فرمود
م نظم کمال نهاد
ی بود و درج سنجال
گوی بگوهر که دو تاب
سیح صورت بدین معانی نیست
ی ندانم که این ورق بخوانم
ه دانی که این سخنانست
ی کو بزرگ دعوی کبیر
ز نثار ما و تحیت
وح یکدم از دل ماست
توفیق را شبستان نیست
کویم سخن که لال شدم
س این شاخ چند بتوان چید
آمد ز دست سروی آن
د و سانه ام سخن که کمال

ره ملک حقیقتم بنمود
وز کمالیتم دری بگشاد
در پس ابرهای سیاب
وز تفسیح مهر گشته کباب
چشمه جان بدین روانی نیست
وز حکایت بدین نسق برا
گر ندانی که آن لطف کیست
یا برو در مقام دعوی میر
آفتاب از سپاه ماه تحیت
چشم هر یک نم از دل ماست
گل تحقیق را گلستان نیست
همچو مرغی شکسته بال شدم
صحن این باغ چند بتوان دید
گین دو در دو بیت و آن یکی
ورق زبیم ملال

چون بچشم کمال درنامه
شد بجان و جهان علم اصل
زال زر در مزمت بهمن
شد بتاریخ مقصد
گرچه بنمود جوهر شکر شکنی
آن سخنور سخنوری دگرست
کوهمی کش نماند از کس
گردو عالم طفیل همت ماست
منزل ما مقام بی بابست
روح قدسی تذرو این باغست
دل خواجو که مرغ بال زنست
ولم از عقل و فضل گشت ملول
نیز و بگذار تا کنم پرتاب
بعلم چشم جان جرا دو زدم
طمع از هرچه غیر حق دیدم

عار نقصان ز دوانم برچید
کشف اسرار دل شده حاصل
رفته در زیر آبگون جوشن
کار این نقش آزری بنگار
ویست در بی زبانم تحقی
وان سخنها ز دفتری دگرست
قیمت آن غذای اندیشه
خود چه طفل همت ماست
دانش با خلاف و اماست
عقل طوطی چراغ این دانست
مدینی ز ظرف
کو عقیلا است علی و فضل فضول
جامه و نامه را در آتش و آب
و آتش دل بی پرافروزم
چون بقطع رسید حرم

تمام گشت و صورت تحریر یافت این کتاب
کو موسومست بکال نامه بتوفیق خداوند
فی شهور سنه کتبه العبد الفقیر
علی بن لطف الله
الحسینی
الر

بنام نقش بند صفحهٔ خاک | عذار افروز مه رویان افلاک
گهر بخشنده ابر تنک بند | زر افشاننده صبح شکرخند
خلافت بخش عقل ملک آرای | جنیبت ران وهم راه پیمای
نه در ایوان ترتیبش سهیم رای | ز چون و چرایش عقل آگاه
نهد در نافه آهو مهره در مار | دهد از نیش نوش و شیری از خار
کند سر شمع چشم از پیه روشن | دهد سرچشمه را از باد جوشن
بهاری تازه از خاری برآرد | نهی آتش برنج از آبی بکارد
برافروزد روان صبح صادق | برانگیزد براق برق از رق
گشد باران ابر سیه کار | کند بارنده گوهر دوش کهسار
کسی با هست ذاتش خود نماند | که کس با او و او با کس نماند
جهان بی او نه و او در جهانی | مکان او را و او را خود مکانی
صفاتش بر بساط لایزالی | فرو خوانده مثال بی مثالی
فرو ریزد ز داغ از روی ریاست | جبین را در گه از روی ...
نهاد خشت زر بر روی بام | فکنده چین شب در گیسوی شام

ببیر آب از انفاس بهاری | رموز آموز کبک کوهساری
چمن پیرای باغ آفرینش | دلیل رهروان کوی بینش
خداوندی که در ذاتش خلل نیست | جهانداری که در ملکش خلل نیست
کسی با او نه و او با همه کس | نماند هیچکس او ماند و بس
دل عاشق کند دمساز دیده | کمان بخشد تیر انداز دیده
نهد نقطای سیمین بر سر کوه | کشد خاره ای زرکش از بر کوه
نهد از جان ذره مهر خورشید | سریر سنگ سازد جای جمشید
زند زرین علم بر قصر ... | نهد بر طاق سیمین حقهٔ زر
طبق پیروزه گرداند ... | ورق در دامن افشاند سمن را
قدیمی کاولش را ابتدا نیست | کریمی کاخرش را انتها نیست
کند روشن بنرگس چشم مستان | نهد زرین قدح از گل بدستان
ز لطفش شاخ و شکر قصب نوش | ز قهرش خون لعل کوه در جوش
دم عیسی بباد صبح داده | بدست باد ملک جم کشاده
شب تاتار ز شعاب ... | کلاه لاله ... شاهی ...

گره وا زاده آب زندگانی | بتاب چشمهٔ خورشید دولت | ور دیده ... برکشاده | بر دم کار دیده و ساز داده
بر آورده ز زنگ آینهٔ چین | فکنده در شب زلف مشکین | رباب ... | ورق ... کار بسته
سنان برق از الماس کرده | فلک را خون خور در خاک کرده | گهر در دامن دریا نهاده | بدامن زر بسنگ خاره داده
بعشق آموخته علم الهی | بدل بخشیده صدر پادشاهی | بصنعت برکشیده ... منظر | بمکر کرده ... زاده بکر
بدست مرد او تیغ زرین | شده مفلس ز ... | زبان افروخته شمع شب افروز | نهاده ... بر روز
بگل داده جمال ... | دل بلبل ... | ز دل کجی در آب و گل نهاده | ز دیده ... در دل کشاده
و ولعبت پرده وار دیده کرده | لعبت داده ساز ... | زبان نو زده شبدیز ... | زخور در جام زر کرده ...
بشادی داده نام غمگساران | بنبل داده تخت ... | فلک را کرده زرین ... | زمین را بسته ...
قرار روشنایی نار داده | عطارد را دوات و خامه داده | نهاده از ... | زده بر سنگ تیغ ...

فی نعت حضرت با دولت سید الانبیا صلوات الله علیه و آله و ذکر معراج آنحضرت

تهی را جیب ... | | | زادنمایش ...
زهی طفل که بر دامن ... | | | نعلین ز ... از آن ...
سلیمان قدر ... | جنیبت ران ... | سپهسالار ... | چراغ ...
مراد کن فکان مقصود کونین | کمان ابروی ... | نرگس برکشیده ... | جبینش را ...
ملالش ... | ... بر سر بام | شتابنده فلک ... | ... یک شب ...
در قصر ... | قدم در کرسی ... | تاج داده آدمش را ... | شده یوسف ...
کلیم از نور او ... | ... | صفای مرده از انوار ... | هوای ... مشک افشان ...
سپهر از گرد نعلینش ... | ... | طراز عرش ذیل کبریایش | شعار اطلس ...
و راهنما ایوان ... | حریم حضرت ... | بر خاک درش ... | ز علو ... کعبه ...
عبادت خانهٔ او ... | ... | جم از جام جلالش ... | یم از فیض نوالش ...
شمع نوح گشته آب ... | شده ... | همه ملک سلیمان ... | جهانش بنده و از عالم ...
بحکم قاصدی ... | شده ناموس او ناموس اکبر | ار و عالم کم و او عین عالم | دو گیتی ... نام ...

ز شهرستان قدس شتاب و دوانه / شبستان امینش آشیانه
ز ایوان دنی پر بر کشیده / بشهرستان او ادنی رسیده
ازین ایوان فیروزه گذشته / وزین ایوان خضرا بر گذشته
ندیده خویشتن را در میانه / نشانده ملک هستی بر کرانه
گذشته همچو باد از عالم خاک / چو خور بیرون زده بر بام افلاک
فرو شسته ز دیده نقش هستی / فشانده دست بر بالا و پستی
قدم بر سر نهاده کون و مکان را / قلم در سر کشیده انس و جان را
بدان جایی که جا نبود رسیده / بدیده منتهای سدره دیده
بدو درس الهی خوانده ادریس / وزو مسعود گشته فال برجیس
درست اشکسته جیش و رویش / شب شامی شده هندوی مویش
جنیبت بر سر ناهید زده خیم / ز زاده شرح بر کاوش نشاخ
سیاه داده ز جهت مشتری را / شرف افزوده مهر خاوری را
ز مهر چهره ماه را نور داده / بسلطان فلک منشور داده
چو زلف آتشین رویان مشوش / فتاده عقربا ز مهرش بر آتش
زده نعلین را کوکب ز اختر / براقش ساخته زین زر از خور
علم بیرون زده زین تیره خاکی / امانت کرده پاکان را بپاکی
عزیزش همچو یوسف چشم انجم / بجاه از جاه کنعانش برسته
بخلوت گاه قربش راه داده / در رحمت بر رویش بر گشاده
چو خاص الخاص گشته در اخلاص / کرامت کرده شان از خلعت خاص
تذروی گشته و شهباز گشته / بدست آورده کام و باز گشته
شنیده در مکان بی مکانی / کلامی از زبان بی زبانی
جوانمردی که قندار بریزد / ز باغ قسم فانی بر گریزد
چو او چشم فلک پوری نجنبید / که از صد عالم تشریح نشنید
زنا هر ساعتی صد آفرینش / دگر بر جان یاران گزینش

فی العزلة والموعظة و مدح سلطان العارفین ابا یزید البسطامی قدس سره

الا ای مطلع خورشید شاهی / الا ای سایه لطف الهی
تویی خورشید برج عالم دل / تویی نقش نگین خاتم گل
کنون شمع فلک بنشست برخیز / گری نالند مرغان سحرخیز
شبستان زبر دعای آسمان / ستون عرش را لرزه بجان
چو بستان صبوحی جست گاهی / بسوز آن جنت و دوزخ ز راهی
بر او مشتاق را شب روز بازار / که آب تیره آید در شهوار
گدایان تیره شب یابند شاهی / که باشد آب حیوان در سیاهی
علم بر بام مرغ جبری زن / قدم بر راه مهر و مشتری زن
در آن گلزار روحانی نظر کن / وزین گلزار جسمانی گذر کن
که در گوشه مقیم باغ قدسی / نگیرد انس با این خانه انسی
در دل زن ز آب و گل خواهی / کم جان گیر جان و دل چو خواهی
تو روح پاکی و گر زین بهشت / تو گنجی در رهت عالم بهشت
معین با تو گفتم این معانی / چو قدر خود ندانی تو دانی
که شاه در دان این خاکدانی / چو نیکو بنگری بر باد یابی
حجاب قست از راه و هستی / چو خواجو ترک هستی گیر و رستی
ز منشور ازل طغرای شاهی / درین ره محو کن گر مرد راهی

اساس

اساس شهربند نفس برکن / ستون چار طاق چرخ بشکن
برون ران باد پا از عالم خاک / بزن خرگاه بر بام افلاک
گذر در بارگاه لامکان کن / نظر در کارگاه جسم و جان کن
برون بر رخت ازین شش گوشه گلخن / بسبزی زن بر آن فیروزه گلشن
ز دست بهره قاصد ما رستان / ز چنگ تیر نفتی خامه بستان
سماعی کن چنانک زهره بر بست / بر افشان بر زمین و آسمان دست
خرامان شو بعشرتگاه جمشید / می روشن بخواه از جام خورشید
کمان در قبضه بهرام بشکن / خواتین فلک را نام بشکن
ز مهر رخ نهاده مشتری را / بیار اکلیل شاخ نیلوفری را
طناب دلو کیوان در هم افکن / بزن پای حمل و چرخ بشکن
ثوابت را کلاه از سر در انداز / ملایک را نقاب از رخ در انداز
ز چرخ مهره گردان رخ بگردان / ببین قطب فلک را سرگردان
بنات النعش چون در سر بخار / چو گریان دختران بر نعش مادر
قدم نه در مکان بی مکانی / سخن گو از زبان بی زبانی
نگارستان بزم لایزالی / مثل گشته ز روی بی مثالی
نظر در مجلس روحانیان کن / تماشای ریاض لامکان کن
فرو رو این بیاد پیر بسطام / شراب احمدی افکنده در جام
خطیب ساکنان ملک تجرید / ولی ره روان کوی توحید
سراو ماه نور چشم آفاق / دلش قندیل این فیروزه طاق
جنیبت ران میدان حقیقت / شقایق چین بستان طریقت
ز او روشنی سلطانی رسیده / مدام از جام سبحانی کشیده
زهی کونین عکس نور طیفور / دو عالم رقعه مقصود طیفور
زهی شمعی که جنبانند بیک آه / چراغ روشنان خفته خرگاه
چو نقدش بر محک جعفر آمد / ز زر جعفری خالص تر آمد
بسلطانی کشیده سر در افلاک / زده در چشم مرغ ابکون خاک
زحل چون یک زنان هندوی بامش / قمر زین سمند تیز گامش
جنید از جنیدیان بارگاهش / سری از سرفرازان سپاهش
همو لاییش کرخی گشته معروف / بیارستاوش شده خضرویه موصوف
جنیبت ران او کرده ادهم / هواداری او ورزیده عالم
گرفته از فضیل او روح باج / شکسته رایت منصور حلاج
کمینه طفل راهش پیر بنه / ز خاک پای او گردون برزنه
شده شبلی شکار چشاه او / برون از وهم و عقل اندیشه او
سپهر از خانقاهش رنگ پوشی / هلال از بارگاهش حلقه گوشی
بوقت صبح شب غیر انجم / بخاک پای او کرده تیمم
جهان در دست و در دستش صلاح / یمنی با جناحش در سیاح
قلم بر صفحه ناسوت رانده / سبق از دفتر لاهوت خوانده
زبان او زبان بی زبانی / نشان او نشان بی نشانی
چو از اهل حقیقت فایق آمد / از او تصدیق جعفر صادق آمد
جهان در او گم و او در جهان گم / نهان از چشم مردم همچو مردم
بر صوفی ولی از صوفیان / غبار کویش از ملک جهان
شده قطب فلک خلوت نشینش / همه خلوت نشینان خوشه چینش
نشسته از دو عالم بر کرانه / نهاده هر دو عالم در میانه

نظر کرده زمین و آسمان را / ندیده جز خدا و نه جهان را
فلک مشعل سر و ز خانقاهش / ملک خاشاک روب بارگاهش
ز سبحان نام سلطانی گرفته / ز سبحان جام سلطانی گرفته
شکسته قدر موجودات را او / بریده دیو بر نجات راه را
بصورت کمل معنی در کشیده / بمعنی بال صورت بر کشیده
در این طاق ششته ریا کرده / بسلطانیش دیو آغاز کرده
ما آبان موارا پر شکسته / بر جوران روحانی نشسته
کشیده طمع را در جا ز زنجیر / ز ده بر جفت کشور جا ز گیر
چو از وان دیو را برواز کرده / بسلطانیش دیوا قرار کرده
صف دیوان حسابی شکسته / درون ملک … روحانی نشسته
چو دیده پیش بین و خویش بین نیز / چو پروین خوشه دار و خوش چین نیز
نزاد آن آفرین بر جان پاکش / گر خاکش بر سر آنکو نیست خاکیش
خداوندا مرا در کار او کن / دلم را گلبن گلزار او کن
روانم را با آب روی او بخش / گناهم را بخاک کوی او بخش
منم از جام غفلت گشته سرمست / چو خاکی افتاده پست و پای در دست
چو نقصان و رضه ملک بقایش / اگر بخشی بسلطان این گدا را
غباری گشته ام زین توده خاک / تنم خاکی ز آب دیده نمناک
بران خاکی که بر گیرد غبارم / اگر خاکش بگیرد خاکسارم
چو من در دامن لطفت زدم دست / مکن دور از بر پای محتشم پست
ز هر جرمی که کردم توبه کردم / ور از خود دم زنم دیگر نگردم
ز جهت تا یکی بر خویش پیچم

در مناجات و درخواست از حضرت عزت

بکوهیسم چو بیدایی که هیچم
خداوندا بحق نیک مردان / گر احوال بدم را نیک گردان
مکن خوارم بتقصیری که کردم / گر از کویت بخواری برنگردم
اگر من سر ز فرمانت بپیچم / سکم گر … هیچم
بعذر آرم چو از حد شد گناهم / مگر لطف تو گردد عذرخواهم
چو در گم کرده ام راهم بجایی / در معنی برین دم بسته بگشای
بکام دل زبانی بخش ما را / معانی را بیانی بخش ما را
سری داریم بی سامان خرابی / رهی داریم بی پایان فتاده
گذشته بار و ما در خواب مانده / در دیده نمک و دل بی آب مانده
درین وادی جهالت سوز کم … / بده آبی که استسقا ملایم
هدایت ده که جز راهت نجویم / عنایت کن که جز ذکرت نگویم
درین … / و زین جو من جوی حاصل نکردم
کنون بی توشه در ره جوان رفت / گر بار از خرد و کاروان رفت
چرامی ز بیش لت و در طراوش / ز خویشان مانده دور و خصم با جوش
نگار ورست و ما را بار بر دل / وصل … پای در گل
گریوه بر گذار و بار ما خام / حریفان پخته کار و کار ما خام
مکن ما را ازین درگاه محروم / چو گنجشکان …
دل از در دمت شادی … / ز بندت بنده آزادی …
من خاکی درین ره خاطر … / کسی خاکم چه آید از کفی خاک
اگر من در طریقت سست پایم / مگردان از شریعت سست رایم
منور کن بنور خود دلم را / مخمر کن بعشق آب و گلم را

زبانی ده که اسرار تو گوید / روانی ده که دیدار تو جوید
من خسته را آن ده که آن … / ز نفس کافر خویشم امان ده
بده بر باد از خاکم درین دار / مشو دست از من آرایم در این …
دلم در آتش غفلت مسوزان / بمعنی شمع جانم بر فروزان
اگر مستم و گر هوشیارم / بجز لطف تو امیدی ندارم
بده بیداریم زین خواب مستی / بده هوشیاریم زین می پرستی
اگر تو بودی آسیب توان بود / و گر نه تو بر من کی کند سود
منم بی آب در دریا نشسته / گذر بر ورطه کشتی شکسته
کنون گر دست گیری جای آن است / که گر دستم نگیری رفتم از دست
بر بستی پایم و خواندی ز پیشم / شکستی بالم و راندی ز پیشم
مکن دورم ز نزدیکان کار / براه آور که افتادم از راه
بده زین جاه ظلمانی نجاتم / برآر از تیرگی آب حیاتم
بهارم را به این صورت … / مکن پژمرده از باد خزانی
چو اکنون آتشم در خرمن افتاد / چراغم دور دار از دود و از باد
اگر خوانی درین راه گرامم / وگر رانی ز درگاهم که خوانم
دلم مستسقی و عالم سراب است / چو من هر دم جو سودا ز علم …
جز این دم مکن از دست افتاد / گشاده روان …
چو من رفتم برو کو جام … / چو جم شد جام کو با خاک …
جز این حضرت من از قاضی … / نمیدانم رهی دیگر …
گناه من چو الطاف تو کم نیست / گرت باشد عنایت هیچ غم نیست
جرا رز عفو اگر بنود کنی کار / گر ابخشنده …
ترا خوانم هر رازی که خوانم / ترا دانم هر چیزی که دانم
مگر دآن بی نصیب از لطف … / بسا ز از رحمت دارو ی ریشم
مکن در بنده گر مانم ز جواب / برادر از بیت الحزانم چو یعقوب
مگر لطفت زنده آیم بر آتش / گر افتادم بجاودانی در آتش
بوقت مرگ چون گیری ز من جان / از اول تو بده الطاف …
اگر بخشی بیک پشه فراست / دهی در مغز خرد دوش ریاست
بیاد آر حکم فرمایی بیکدم / برو بدکرد و خاد از هیچ عالم
بموری گر دهی ملک سلیمان / نیاید در کمالت هیچ نقصان
وگر بخشی بیاری گنج قارون / نگوید … کس کم شد چون
بجرم خود چو من اقرار کردم / تو فضل خویشتن کن پای مردم
ز لوح خاطر خواجه بیکبار / ز شوخش این سرگشته کار
دلش را الحزم اسرار کردن / روانش مطلع انوار کردن
بتقصیری که کرد از وی بیازار / چو جان دادی بنه بر جانش آزار
به انش چون نماید گل بندی

در سابقه نظم کتاب و حال خویش گوید

چو نخلش ده بمعنی سربلندی
سحر چون بلبلان ارغنون ساز / بصد دستان بر آورده آواز
بر آمد نکهت عود قماری / شده بر عود نالنده قماری
بدین نغمه روان با محمدی جام / بکافانی بر آمد شمس ایام
صبوحی کرده مستانه خیز / نوا گر گشته مرغان شب آویز
جهان گیر آمده مهر جهان گرد / جهان آرام کرده مه بند زرد
معنی بازوانی چپ روانی / باین معنی دو زند خوانی

چرا مندوی ار کاش نباشی
بهشتی را بیارایم پر از حور
قضای بد مراد امکن سایه

در مدح صاحب سعید خواجه تاج الدین العراقی گوید

جو خضر از خط عکسش بر کمر دن
بدو بخشا ما یم جا و دیا نرا
نماید بخت نیکم دستگری

بره خرگه زدم بر بام افلاک
گروهی ورد ی از اعوان گ
گرا باشد شرف در عالم خا

زگلزار کواکب بر پریدم
نشان آن نواحی بی نشانی
جوابم داد و عقل مصلحت بین

[illegible]

گر باعاروں کنم زر در خزانه
ولی گر باشدت با من عنایت

آغاز داستان گل و نوروز

چنین گفت آنکه با مرغ دلم یار
بفیروزی شه انجم غلامش
بنزمانش سندی و کسانی

گرشاهی بود در ملک خراسان
شده فیروزه گردون گنجش
سپاهان تا حبش چون سپاهش

[illegible]

تر اقبال و شاهی بکشادست
کسی کو شد قبولت بختیارست
قلم شد در بیانت حی ناطق
معانی مهر و طبعت صبح صادق
گر از خلقت کند یکره تامل
ورق در آب ریزد شاخ سنبل
بدورت کی بود زر دوستی کار
بکم مر قول ایت رویان [illegible]
بود در گلشنت طوطی گیاهی
بیافت ناطقه دستان گرایی
بلطفت گر برد آبی [illegible]
چو عیسی لاف جان بخشی [illegible]
ندارد کوه با حلمت درنگی
[illegible] ندارد [illegible]
زمین کوبیت و فرمان تو چوگان
جهان دشت و احسانت باران
سپهر از باد قربت خم گرفتست
زمین از ابر جودت نم گرفت
چو هست کمترین نوایی [illegible]
زنده بر فلک مهر تو خرگاه
شب آرد خواب [illegible]
کسی از خواب کی بیند نشانت
شقاوت در خلاف تست مضمر
سعادت در هوای تست مضمر
بر مریخ و اهوایت [illegible]
سموم قهر و صحت آتش [illegible]
بر [illegible] فکرم سرایی
ازین سرچشمه یابد خضر آبی
قمر بر آستانت پرده داری
ز خلقت شاه چرخ ابلق سواری
ملک در درجه حکم تو کوهی
بهشت از گلشن لطف تو جویی
قضا از رقعه جاه تو سطری
قدر را بقعه قدر تو شطری
منم بر خاک درگاهت گدایی
گدا [illegible] جایی
الا تا مشعل خورشید از نور
بود تابان برین فیروزه منظر
قمر شعل فروزد خرگهت باد
زحل خاشاک روب درگهت باد
چو شعل باد روشن شمع جانت
همای سدره مرغ بوستانت
در ایوانت فلک خلوت سرایی
بباغ رفعتت انجم گیاهی

گفتار در سبب نظم آوردن این نسخه

شبی بودم ز جام بیخودی مست
ز سرمستی چو ساغر رفته از دست
دریغا جان رفته و هم باز مانده
جگر در سوز و دل بی یار [illegible]
ثریا را ندیم خویش کرده
ز بیخویشی دل شب ریش کرده
یکی تا سنگ بر گردون نشانده
خدنگ آه در گردون نشانده
بخون دل زبان را آب داده
بدود دم هوا را تاب داده
شب تاریک و مجلس گشته خالی
سحر نزدیک و من از یاد دوده
همه در خواب و من چون اختر شب
در خشم تا لب در آب مانده
چو جعد ماهرویان دل شکسته
دل شوریده در زنجیر بسته
سینه بر کف و در دیده دریا
چو جامه در سر شوریده سودا
چو شمع دل ز تاب فکر سوزان
ز [illegible] دیده [illegible] فروزان
در آب از چشم [illegible]
شکسته خاطرم چون آبگینه
قلم در دست و دفتر باز کرده
شکایت نامه آغاز کرده
جگر از غم قلب دل شکسته
بتیغ نطق ره بر سینه بسته
در بستان اختر بر گشوده
کلاه از فرق فرقد در ربوده
هوا از زلف مشکین تاز کرده
خرد را باد در بر چاک کرده
سخن را برقع از رخ بر فکنده
قلم را همچو دفتر برفکنده
[illegible] دل [illegible]
حقیقت آمد [illegible]
چراغ دل بیاد [illegible]
سر شکم دست از آب کرم [illegible]
زنا که [illegible] روی بنموده
نگار زینم در کاشانه بگشود

در آمد از درم چون اختر بام
مهش بر تافته بر سر بام
فکنده سنبل سر حلقه بر دوش
شده شب سنبلش را حلقه در گوش
بآهو شیر کرده و ن صید کرده
پلنگان را بآهو قید کرده
بدستش عقده سر بر نهاده
ز مهرش مهره‌ای از زر بر نهاده
ز خنده نافه پر مشک تاتار
نه نافه طبله پر در شهوار
یکی گل دسته از باغ معانی
سوادی همچو آب زندگانی
مصور روی از دیر [illegible]
زده نیرنگ آن جادوی بابل
بخط هندوی همچون [illegible]
ز مهر دستش ریاض خلد [illegible]
نمط فیلسوفان کهن سال
نوشته نسخه بر وعظ امثال
گزیده داستانی باستانی
درو گنجی نهفته شایگانی
چو دیدم کان پری پیکر در آمد
مه اقبالم از مشرق بر آمد
بجستم چون دلش در بر گرفتم
سراپایش ز رخ در زر گرفتم
ز گیسوش در جنبر کشیدم
میی از جام لعلش در کشیدم
بطیره گفت کای مرغ فسون خوان
همه آوازه و خالی ز آواز
کنی دعوی که در ملک معانی
مسلم شد مرا صاحب قرانی
چو ابرو دی بتان [illegible]
کنی پیوسته سرداری [illegible]
چو رعنایان [illegible] نشینی
چو بینی جز ره خود [illegible]
چو ساغر خون دل تا چند نوشی
بقصه خون ساغر چند کوشی
مغنی چون ز اصفاهان زند [illegible]
تو در راه عراق آیی پرواز
بقول مطرب از ره چون توانی شد
ز راه راستان بیرون توانی شد
ره توحید گیر از مرد راهی
گزان حضرت نوای [illegible]
چرا همچون مغان در زنده خوانی
بری یکبارگی زاب زندگانی
چو دوران از [illegible] قراری
سران [illegible] کاری
بس اکه گفت کای مرغ سخن گوی
که بردی از ایران سخن گوی
تو این اجزا که می چینی بهم
طراز بخت [illegible]
ببابل سحرسازی گر بود
بگاه باغبان این در گشودند
بنیاد کس دیگر درین کاخ
زده مرغی دگر چنگی درین کاخ
بدستم داد آن دیر [illegible]
گدای شاه سخن گویان آفاق
تو در دور زمان تا [illegible] فرازی
ولیکن چون زمانه بیقراری
ز بهر خاطرم [illegible] نشین
ز بحر شعر [illegible] برچین
در خلوت بروی خلق در بند
نظر بگشاد چشم چرخ بر بند
چراغ زهره از خاطر برافروز
عطارد را سخن گویی بیاموز
عروس طبع را برقع برافکن
فلک را ذیل همت برسر افکن
بنوروزی [illegible]
ببوی گل صبا [illegible] گلستان
نوا از پرده نوروز کن ساز
ز شاخ گل چو بلبل برکش آواز
گل و نوروز [illegible] پرده می آر
چو گل نوروز را بر پرده می آر
تو آن [illegible] سحر سازی
که بر کشمیریان گردون فرازی
چو طبعت دست معجز برگشاید
درین معنی ید بیضا نماید
بلا بگشتش کای چشمه نور
ز چشم و چشم بندت چشم بد دور
من آن خاکم که بردی [illegible]
تو آن لعبت که بر چشم کنی جای
ترا بر جان من فرمان روانست
که فرمان تو ام توقیع جانست
سخن گویان بسی در دهر هستند
اگر چه زین معانی [illegible]

ولیکن چون تو پرسیدی بگویم
مراد خاطرش چون بجویم
جهان [illegible] ز کشمیر [illegible] نام
فرا با [illegible] جهان بنمود کام
بشهر خویش بود و شهریاری
سریر سروری را تاجداری
زمانه دولت از [illegible] نهفت
سپهر که نظر با من برآشفت
بیکنه از سر تخت بلندم
جدا کرد از سر تخت بلندم
بزرگی چون [illegible] بشکند
گرفتم خورده [illegible] زخم از سپهر
نشادم [illegible] در غربت [illegible]
کنم منزل بدشت و گه [illegible]
سحر در نیمروز شام در شام
نه آغازم پدیده نه انجام
ز ملک و پادشاهی در گذشتم
چو سیاحان جهان پیمای گشتم
برسم تاجران [illegible] افلاک
ز روم [illegible] بگردم گرد خاک
چو چین زلف هندو [illegible]
بروم [illegible]
جهانی بلستم از بر و بر تا
بر شیدای گرفته کوه و صحرا
ببوی گل چو بلبل گشته سرمست
نشاده جان چو ساغر [illegible] دست
بپرسیدم ز هر یک کار دیده
ز دوست [illegible]
گرای جاسوس احوال نهانی
بگو زین قصه با من آنچه دانی
جوابم داد کین [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
همان بهتر که این معنی نگوئی
دگر گوی [illegible] خود مگوئی
ترا از این [illegible]
بود [illegible]
مرو این راه تا از ره نیفتی
نگردی [illegible] نیفتی
چو ذوق شکر شیرین [illegible]
چو خسرو جان شیرین [illegible]

رسیدن شاهزاده نوروز بجهان افروز کشمیری

کر از لیلی به بینی یکسر موی
شوی مجنون و در عالم نهی روی
پس آنکه از طبق [illegible]
بکلک نطق نقش حال بنگاشت
اگر قیصر در حرم دارد نگاری
پری روئی چو خرم نو بهاری
گلی [illegible]
مهی خورشید وش در قبه نور
دل افروزی چو ایام جوانی
روان بخشی چو آب زندگانی
نگارستان چین و شمع [illegible]
نگار [illegible] چو پری زاد
خم گیسوش را [illegible]
ز تن مانند سیب [illegible] جان
ز بسته قند را در تنگ کرده
ترنج از زیر سیب آونگ کرده
ز شوق آن نمکدان شکر بار
شکر در مصر و شکر رفته در بار
با فن بسته کار مهره بازان
بغمزه کرده غمز سحرسازان
ز شور زنگی جعدش [illegible]
[illegible]
ببوی آن سر زلف خمیده
[illegible] سنبل رسیده
زخش در حلقه مرغول پرتاب
[illegible]
شب از مویش فزون تر در درازی
شب و روز [illegible]
کشیده [illegible] ابروی [illegible]
کمان پیوسته بر بالین بیمار
ز رنگ [illegible]
[illegible]
بیاد آن لب شیرین [illegible]
شکر در مصر [illegible] جام [illegible]
صبا در دور آن گیسوی مشکین
[illegible]
سر موی میانش تا [illegible]
ز ریحانش نسیم خلد بوی
چو گفت عاشقان جادوش در خواب
[illegible]
نهاده بر قصب [illegible]
نمود [illegible] شب [illegible]

نمک در شهد و شیرین [illegible]
قصب بر ماه تابان [illegible]
کمر در [illegible] کرده [illegible]
شده شیران شکار زلف [illegible]
هران آهو که در قیدش فتاده
چو دیده [illegible] گردن نهاده
چو خور بر رخ نقاب از نور [illegible]
چو مه در [illegible] آسمانی
[illegible] در هزاران خار چون گل
زده لعلش هزاران خنده بر گل
نقاب [illegible] افکنده [illegible]
طناب عنبری افکنده در چاه
برآورده ز شب روزی [illegible]
نموده از جبینش [illegible]
گلی صد گلشن از رویش شکفته
مهی صد شام در مویش نهفته
شده [illegible]
زده جادوش راه [illegible]
هزارش بلبل نالنده در باغ
چو لاله بر دل سودا زده داغ
لبش خندیده بر سر چشمه نوش
شبش آشفته بر ماه قصب پوش
ازین سیمین دو [illegible]
فشانده [illegible]
نشسته خال [illegible] بمهتاب
برسم باغبانان بر سر آب
کمان ابرویش [illegible]
ز چشم افتاده تیر از غمزه [illegible]
میانش موی و در موی صد خم
دهانش هیچ و از وی هیچ کم کم
بزیبایی [illegible] در آفاق
چو محراب دو ابروی [illegible]
سهی بالا و نرگس چشم و گلروی
بنفشه جعد و مشکین خال و گلبوی
قدش شمشاد و بر شمشاد باغی
خدش گلنار و بر گلنار زاغی
نقاب برگ نسرین [illegible]
ستون طاق ابرو تیغ چینی
درش از روضه فردوس [illegible]
رخش از عقرب [illegible]
ز لعلش رفته آب [illegible]
ز چشمش فتنه خواب [illegible]
کشیده حاجب ابروش [illegible]
[illegible]
تنش از جامه پیدا چون می از جام
رخش از طره تابان چون مه از شام
دهانش کام جان [illegible]
لبش قوت روان [illegible]
ز غم [illegible] دلربا [illegible]
ز آب زندگانی جان فزا [illegible]
اگر آهو به چشمش [illegible]
بسا آهو که [illegible]
چو هندویش [illegible] دل [illegible]
[illegible]
چو بکشاید بشکر خنده لب را
شکر [illegible]
ز لعلش [illegible]
[illegible] آب [illegible]
چو آرد تنگ شکر در [illegible]
شکر ریزان شود [illegible]
[illegible] آن روی [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
گره [illegible] گیسویش [illegible]
چو او در باغ سرو [illegible]
گلی بستان فروز [illegible]
گلش از چشمه حیوان سرشتست
تو پنداری گلستان بهشتست
گلش نام و گلش [illegible]
گلش اندام و گلشن کوی [illegible]
بهار قیصر و عید مسیحا
چراغ راهب و قندیل ترسا
لب جان پرور او روح اعظم
خم ابروی محراب مریم
دو زلف کافرش زنار [illegible]
دو چشم ساحرش هاروت بابل
ز چین گیسویش آشفته فغفور
بخال هندویش دل داده [illegible]
جهانداران [illegible]
جهانگیران آفاقش [illegible]
[illegible] ماهی بر آمد
ز برج مهر [illegible] بر آمد
چو نوروز آید و خرم شود باغ
[illegible]

[illegible]

جنیبت راند بیرون بامدادان
دلش بر قصر قیصر آشیان کرد
بشیدایی لبی ناهش بر آید
زند غوطه بدریا چون نهنگان
ولیکن طاقت کارش بر آید
شهنشه در زمانی از خواب برجست
نسیم گل دلش بر باد داده
ز سینه شعله بر گردون رسانید

[illegible]

صنوبر بیرد و خاموش گردد
ولی لنگی بر هواری ندارد
چو تشنه قصه کو ز شنیدن
تو پنداری که کوه از جا

[illegible]

ولیکن هم لبش را بر پا می‌شد
دلش را خار خار شوق می‌کرد
غبار دل نشاند وز درد جانست
چو خفاش کو کند در قاف پرواز

دیدن نورزنه دو مرغ سبز را در خواب و حکایت ایشان

[illegible]

[illegible]

گهر جویی ز نسل کیقباد است
هنر گویی برش جمشید باد است
بنوروزی بصحرا رفت شادان
چو باد نوبهاری شد جهانگرد
گزان شیرین نهان کاشتن گرد
کند نخچیر صحرا چون پلنگان
گل صد برگ از خارش بر آید
چو سروی بر کنار چشمه بنشست
نسیمش قصه گل یاد داده
ز دیده دجله در جیحون فشانی
زند بر سینه سنگ از سر سوز
که از مهرش نباشد بر کرانی
ورق شد از دو حرفش تمامی

[illegible]

ولیکن از سرش سودای کاری
علم زد بر چمن آن سرو آزاد
بسوی گل بود پیوسته رانش
بسی چند جفا زین مار زرسیر
زمانی با کوزنان راز گوید
گل از نوروز گیرد رنگ و بویی
ندید آن بزم مرغان در نشیمن
بیاد و بر دگشته شمع جانرا
دلش چون لاله در خون او فتاده
نمی چینم ولی بلبل دلربایی
نه بینی غنچه بر طرف جویی
برو خواجو مرکب رخش می‌تاخت

اجازت سبز خواستن نورزنه از زیدرد مرغ کرد ایشان را

[illegible]

۷۰

ز طاقت طاق گشت از درد دوری نمانده‌ش چشم ازان برگ گل سوری
زبس از آب چشمش نم برآورد قدش از بار هجران خم برآورد
ببوی گل چو بلبل مست افتاد ز بیخویشی چو گل از دست افتاد
دل بحر و حش از اندیشه خویش دم سرد و تب گرمش فزون بیش

معلوم کردن شاه فیروز احوال شاهزاده نوروز را و مرتب حکیم را به نصیحت او فرستادن

رسانیدند مرغان سخن ساز برون زین قصه با شاه جهان باز
گر از سودای گل شهزاده نوروز تپیده اندر شب سودای او روز
حدیث جام می بشنید و سرمست چو جام از دست بیرون رفت و بشکست
بصحرا رفت و شد صید پلنگان بدریا رفت و شد صید نهنگان
کمین بگشود تا آهو کند صید ز چشم آهوی افتاده در قید
ندید از گل چو بلبل بیقرار است نگردد کلفتش باز هم چو خار است
در آمد جادوی از حد کشمیر بجادوی فرو بستش بزنجیر
فسونی خواند و از پایش برآورد فسونی کرد و از خویشش برآورد
عقابی از نشیمن بال بگشود چو کبک مستش از کهسار بربود
زمانی ره زنی با او سر برد ره بیداد و از راهش بدر برد
چو نرگس برخ گل ناتوانی ندارد برگ باغ از ناتوانی
بزاری شام تا شبگیر شبگیر کند چون عندلیبان ناله زیر
چو گل گر برگ پروازش نداری چرا سوزی بپا سازش قراری
چو بلبل در قفس بیداد باشد مزن چون نی دگر بس بینوا زش
بهل از آتش آتش سرکشی برون بدست آرش که رفتار از دلش برون
چو بشنید این سخن فیروز کرشاه چو صبح از دل برآورد آتشین آه
زمانی از تفکر سر در انداخت پس آنگه برقع از فکرت برانداخت
یکی را از حکیمان سخن گوی برون برده ز میدان سخن گوی
عطارد گشته در دانش غلامش چو مه روشن روان از برکت نامش
نظر کرده درین فیروزه پرگار بدست آورده راز هفت سیار
از و شهزاده حاصل کرده دانش وز و افروخته شمع روانش
طلب فرمود و گفت ای دانش افروز بدانش عقل کل را دانش آموز
بمنزلگاه نوروز آشیان کن بذکر او زبان در فشان کن
برافکن چشم بر آن چشمه نور که از نزدیک گر هستی شود دور
برو خوان سر طبعت در مزرد بود گر معنی آن پند سرد
دوا سازش گر رنجور دیدست براه آرش که بس دور اوفتادست
نسیمی از دم عیسی برو دم بدست اهرمن کی ماند خاتم
بنور عقل روشن کن چراغش ببر سودای فاسد از دماغش
زمین بوسید پر حکمت اندوز پس آنگه زد علم بر کاخ نوروز
ثناگستر دو گفت ای نامور شاه که افکندت بدین افسانه از راه
چرا باید حدیثی می شنیدی فتادن بخود و خود را اندرین بن
چو کوه از آنکه با تمکین بپایی بچشم خسروان شیرین نمایی
اگر دیدی که بار برجا نبودی سر گردن فرازی کی نمودی
بسی گوینده از اکسیر و صنعت ولی نامد اثر زین برد و پیدا
بافسونی بجا ماند رفت در خواب بافسونی بباید بود در تاب
چه نیکو گفت آن صاحب شکر که آواز دهل از دور خوشتر

بیانگی چون زره بیرون توان شد ببر بادی در آتش چون توان شد
خطا باشد ببوی مشک تاتار ز هر ترکی کشیده در ختن بار
اگر گویند گل باغ بهشت است یقین میدان که رضوانش سرشتست
کسی کو گل نچیده دسته نبندد چو گل بر روزگار خویش خندد
نباید زآتش دل رفت بر باد گریزان در چه از دستان نباد
گرفتم هست لولو نور دیده ز لالا جست آخر زر خریده
گیاه تلخ در اصل از نبات است در و تلخی نمی‌بینی که ذاتست
بهر آبی که باشد آن روانست بهر چیزی که گویند آنچنانست
مده خاطر بقول هرزه گویان منه سر در پی بیهوده پویان
اگر خواهی بگویم داستانی که هر حرفی از و ارزد جهانی
بود کان بشنوی عبرت پذیری بخویش آیی و پندم در پذیری

حکایت وزیری محمد نام که بر پسری علی نام عاشق گشت و نصیحت زین العابدین نشنید تا کشته شد

چنین خواندم که در ایام پیشین وزیری بود با تعظیم و تمکین
محمد نام ابراهیم دیدار سلیمان ملک و اسمعیل مقدار
دلش دیباچه قانون شاهی ضمیرش کاشف علم الهی
گل باغ معانی ز و شکفته خرد تعلیم دانش زو گرفته
وزارت را از و زر در ترازو امارت را بفرش زور بازو
چو آصف ملک جم زیر نگینش ز جم و آصف هزاران آفرینش
برون از ملکت و فرمان روایی سپرده راه زهد و پارسایی
شده مامور فرمانش امیران گرفته در جوانی راه پیران
چو جم شان ز دست دیو رنجور چو ساغر خورده خون می ز رنجور
بدستوری بدست آورده شه را بدستوری بپایان برده ره را
چو مه صوفی و چون گل پرنیان پوش قلندروش که از حلقه در گوش
همه پیران مرشد یار غارش چو زین العابدین رازدارش
برون آمد ز ایوان بامدادان رخ فرخ براه آورده شادان
ز رفعت دست بر گردون فشانده بحشمت توده بر خورشید رانده
ز ناگه دید در ره مرزبانی بهر مژگان بشوکت داستانی
بعزم خدمتش رو کرده در راه رسانده بادبان گرد بر ماه
روان در موکبش چاکر سپاهی کلهداری کمربندی نگاری
ببالا سرو و مه بر سرو ماهی تو قیس یسبی و اندر سبب جاهی
ز ده خالش نقط بر حرف خسته شد لالای لعلش لؤلؤ تر
شهنشاهی غلامی هندوی او دل شیران شکار هندوی او
ز ریحان خطش عنبر غباری ز جعدش نافه تاتار تاری
سر گردون فرازان خاک پایش جهانی بسته بند قبایش
کماند اری دل مردم ربایی کمر بسته بدستان گشایی
بنرگس پرده مستان دریده شکر در حلق خونریز ستان خیده
سمن بوی سمن روی گل اندام حسن شکل و حسن خوی و علی نام
چو او آن آتش سرکش بر صحبت ز جان خاکیان آتش بر صحبت
چو دستور جهان آن سرو را دید چو بید از باد خزانی بلرزید
برفت از آتش عشق آب رویش بر از خم شد بدی مانند مویش
رخش شمعی ز خون دل برافروخت دل اشیاد راستی در آتش سوخت

دم از دل برکشید و در خروش / بروی دل در عالم فرو بست
نمی‌یارست ترک یار گفتن / نمی‌شایست با اغیار گفتن
ز روی آنکه دوست یار کرد / ز رای آنکه ترک کار کرد
جهانی دشمنش وا او دشمن خویش / همه یار جهانش بر دل ریش
چو بگذشت برین منوال یکچند / حدیث عشقش از احوال یکند
چو دل بیرون فتاد از پرده رازش / بدانستند در دم سوز و سازش
بهر نوعی که می‌بایست گفتن / بهر دری که می‌شایست سفتن
بدست آورد آنکه راه دستان / برد از شوق چشمش خون بدستان
ولیکن چاره کارش چنانی بود / کزان آتش ز چندی یکس دود
بسی آن مرد ما از سیم و زر داد / بملک خویش با زرش فرستاد
بنیرنگ آن پری را بار کرد / دگر با همزبان دمساز کرداند
ولی با او جهان آورد ساز / که در راه مخالف ساز بنواز
بت سیمین عذار آهنین دل / چو با ایشان زبون شد یکدل
شبی زن برهنه با دو یار / برد از آب و آتش در رود
چو چرخ مهره گردان مهره می‌باخت / ز دستان مهره در طاسک انداخت
صفیری زد چو مرغ باز گردید / تذروی آمد و شهباز گردید
بپیچ خویشتن کرد آشیانش / بدست آمد بکام دوستان باز
وزیر شاه را شد دیده روشن / نشاندش همچو گل بر طرف گلشن
روان در پا و زر بر سر فشاندش / چو گنجی بود در کنجی نشاندش
حرم را محرمان آگاه کردند / حدیث مشتری با ماه کردند
چو بشنید این حکایت صدر اعظم / ز شوهر بی‌نیاز آمد چو مریم
اشارت کرد جمعی جادوان را / که در قید آورند آن جادوستان را
نشد صید حرم آن آهوی مست / گر آهو در حرم شد مشکل چه بدست
دلش خون شد ز بس اندیشه کردن / نماندش احتمال رشک بردن
رسول را سوی سید فرستاد / که سید خواجه را انگیخت فریاد
بگو کان تقوی و عصمت کجا رفت / که زینسان جمله بر باد هوا رفت
همین بود آنچه زهد و عفاف / دریغا آنچه ناموس و کلاف
جواب داد او داری پارسائی / شدی هندوی آن ترک خطائی
چو بشنید این سخن سید برآشفت / ز خود بیرون شد و با خویش گفت
وزارت را جهان کرد و تدبیر / که دارد هر که عاق زاری تدبیر
محمد با علی چون گشت همدم / ز زین العابدین باشد چه غم
کسی کش عیب گوید دشمن او / که باشد وای ما موسی علی دو
پس آنگه شد بصدر خواجه چون باد / بدستوری اساس حفظ بنهاد
گدای گردون غبار آستانت / مباد اگر دشمن گردون زیانت
شنیدم دل بدست عشق دادی / شدی بر باد و در آتش فتادی
خطا باشد ز ترکان مهر جستن / چو هندو دست از آب حیات شستن
بسوی گل بصحرا او فتادن / ز بهر دُر بدریا او فتادن
درین ایوان که جای مهر و داد است / بر جان عاشقی و شعبادیست
تو اگر ملک جم زیر نگین است / نظر کن کار مرجان و نگین است
برو باز آی و زین کار قدم گیر / مشو نامحرم و راه حرم گیر
هوای آن پری از سر بدر کن / وزین دیوان دیوانی حذر کن
وگرنه در جهان بدنام گردی / ز عشق دوست دشمنکام گردی

فلک بر طاق ایوانت بگردید / هوا بر طرف بستانت بگردید
بخندد چون بدامه داستانت / سپهر پیر بخت نوجوانت
چو پروانه پر و بالت بسوزد / دل پروانه با آلت بسوزد
برمردم نماند آبرویت / برآید گرد بدنامی ز کویت
بیا ای خواجه وزین راه بگرد / ز مهر آن مه دلخواه برگرد
مبادا فاش گردد این حکایت / بگوش شه رسد روزی شکایت
چو بشنید این سخن دستور عاشق / برآمد سرخ چون برگ شقایق
جوابش داد کای پیر خردمند / ازین گرمی حدیث سرد تا چند
بر آن قولی که نیکویی بر آن است / بر آن چیزی که می‌خوانی لسانست
مزن بر جانم این تیر جگردوز / مکش در روم این تیغ جهانسوز
چه دیدی کین همه حدت نمائی / چرا چندین زبان برمن گشائی
نشاید گفت چیزی کان نشاید / نباید خورد قوتی کان نباید
مزن بر ترکان در کیش داری / بگو هر نغمه کان با خویش داری
محمد را مسلمانی میاموز / سلیمان را پری خوانی میاموز
بدین قول مخالف کی شود راست / بباید گفت کین آهنگ از کجا خاست
گل افشانی و در چشم زنی خار / ماهی گنجم و ترسانی از مار
حدیث کودکان با من چه گوئی / نشان کودکان از من چه جوئی
ز ترکان چون توانم گشت بیزار / که با ترکان بود در روز بشمار
هوا داران مرا بسیار باشد / گر بی لشکر جهانداری نشاید
فلک بی مشتری هرگز نباشد / سلیمان بی پری هرگز نباشد
رسیدش چون بر خیالی عظیم / شنیدش یکبار عشق و دین
برآمد گردی از صحرای اندوه / جهان بگرفت ظلمت کوه تا کوه
درختی بر دمید از راه جدا / بدشت و کوهسار آتش افتاد
ز بحر فتنه سر بر زد نهنگی / ز کوه غم برآمد بیک پلنگی
بخونش تشنه شد گردون خونخوار / برآمد لشکری با تیغ خونبار
گروهی گردن افراز آن سرکش / فرو زان گروه زاب خنجر آتش
بقصد او عنان تاب داده / بخون او سنان آب داده
بگرد از سر برون سودای دلبر / وزان انداخت خود در غرقاب خنجر
دو چه دلداده جان نیز بر باد / برافشد هر که با او دل در داد
مکن برگرد ازین راه خطرناک / چو ریزی آب رخ بیهوده بر خاک
اگر خواهی زنش تا چه داری / بخواه شاه زبهرت گلعذاری
که گل بر خویش خندد بر تو بر نیش / کند سنبل سیه روی زمو نیش
طریق عاشقی با یار نداری / کسی کو دل ندارد جان چه دارد
بسی کشتی درین دریا نگون شد / که هیچ آوازه بر ناید که چون شد
نشان دوست داری جان دست / ترا دادن یار جستن ترک یارست
بتا یه شد چو آهو طعمه شیر / هر آنکه تشنگی خورد آب شمشیر
چو سرو آزاده با شن و سرفراز / چو نرگس خوش برای ما سرافراز

باغ دادن شاه هرزاده نوروز مهرب حکیم را و آتش گل را گردن را از خویش

شه سوزنده شمع آتش افروز / بزد آهی چو آتش از سر سوز
بپاسخ گفت کای جاسوس افلاک / بدانش برده گوی از خرد پاک
چه سودا زحکمت کلی بحرانی / چو بینی عشق را معنی ندانی

وگر دانی که در کون و مکان چیست   ندانی کین معانی زابیات جست
ز مفتاح در دانش گشاید   ز مصباح ره دانش نماید
اصول این کلام از عاشقان جوی   حدیث صبح حسن صاد قان گوی
بدانایی نگردد عشق معلوم   نه بیند عقل را این سر مکتوم
مریض عشق نشناسد دوا را   اسیر دل کجا خواهد بلا را
درین ره خودپرستی بت‌پرستیست   نشان ذوق مستی ترک هستیست
بظاهر سر بباطن چون توان گفت   بصورت در معنی کی توان سفت
طریق عشق را نزل محالت   غریق شوق را ساحل حیاتست
بسر دستی کجا آری بدستم   مزن دستم چو می‌بینی که مستم
دلم دریای عشق است و گهر اوست   روانم مغز معنی و بدن پوست
اگر گویم ندارم جان پرتاب   نمی‌بینندم آخر چشم پرآب
روم هرشب ز خنجر مهره سازم   بیاد مار زلفش مهره بازم
گر با من چو زنجباد مسار تابش   چو سایه همره و همراز باشد
گهی آب گلم بر رو فشانم   گهی از گلشنم بویی رساند
گهی دستی نهد بر این دل ریش   گهی دستم چالد بر دل خویش
گهم بر سر هوا را سکی فشاند   گهم بر لب چو اشک آبی چکاند
برافروزد چو من رخ برفروزم   دلش بر من بسوزد چون بسوزم
چو نرگس گر ببستی سر برآرم   بکن چیبم که برگ سر ندارم
اگر صد بار در تاریک غاری   کشیده گرد آن روی چه باری
در اندازد مرا در قعر آن غار   پس آنگاهم ببندد بر نفس راه
برآرم در نفس آهی جگرتاب   کنم از آتش دل سنگ را آب

بمنطق گر نهی قانون کارم   بقانون کار دل چون دست دارم
شفایی از خردمندان درد است   نجات پای بندان پای بند است
کسی کو هست نامعقول کارش   درین منهاج کی باشد گذارش
گر افلاطون نخواند نامه عشق   نشد بر شش جهت منکار عشق
کدام استاد که ره را مشتری نیست   ولیکن هر کار سر سری نیست
کسی کو چون چراغ آتش فروزد   نداند حال آتش تا نسوزد
نگردد ذوق می تا خورده مفهوم   نگردد حال ره نارفته معلوم
تو هوشیاری و من سرمست و مدهوش   بمدهوشی که دارد خویش کو هوش
ملامت کردن مستان ز حد نیست   گر از مستی که نخود نیست خود
اگرچه سر دل نیست گفتن   بگل خورشید چون شاید نهفتن
بزیر جامه دریا را چه پوشم   بال صعوه عنقا را چه پوشم
برو نیز است آب مهر زین گن   یکی از مهرها یا بم گزین کن
ز گل هر لحظه با من راز گوید   چو بلبل حال بستان باز گوید
گهی چون باد م از رخ ...   گهی پایم کند خاک از رخ زرد
گهم سازد دوای جان بچاره   گهم باشد چراغ چشم خونخوار
اگر میرم چو شمعم برفروزد   وگر نه از سرم تا پا بسوزد
چه خوش گفتست آن جانباز غازی   که کار عشقبازی نیست بازی
منش بگذارم ار بگذاردم شاه   رهش بنماید ار ننمایدم راه
بکنج این معانی جایگاهی   فرو برده درانجا تیره چاهی
در آن جاه خطرناک نفس گیر   سراپایم کشد در بند و زنجیر
سر دستی بمستی بر فشانم   همه زنجیر و آهن بگسلانم

برآرم بال و بگشایم رهم را   ز چه بیرون پرم همچون کبوتر
کنم پرواز چون شهباز از آن بوم   فرود آیم بقصر قیصر روم
بصد دستان برآرم زو دست   بپای گل در افتم واله و مست
بگیرم زلف و نگذارم ز دستش   بگیرم پیش چشم می‌پرستش
تو چون زین می نگردی چاره جویش   چه دانی حال سرمستان مدهوش
چو جم گر منطق مرغان بدانی   وگر شمه بر خورشید خوانی
خرد زین پیش با من همنشین بود   ولیکن عاقبت تقدیر الحق بود
که من هم پیش از این انکار کردم   دل و جان در سر این کار کردم
چرا از راه مستی بر نخیزم   شراب شوق در ساغر بریزم
منم سر در جهان دیوانه دوست   برآرم سر بگردون تا شوم پست
رکابم پای دارد در ره دوم   فشانم دستگیر آید در آن بوم
سپهرم این که در خون می‌نشاند   چه خیزد گر بکام دل رساند
اگر یعقوب رخ زه بندیدی   کجا در یوسف مصری رسیدی
وگر او رنگ در ره چون نخوردی   نظر کی در رخ گلچهر کردی
نه آخر آن نهاد از جوانمرد   گر از فرزند و زن بخش جدا کرد

بهر برجی بگیرم آشیانی   ز هر خاکی بجویم آب و دانه
بهر بامی برآرم ناله زیر   هم آوایی کنم با مرغ شبگیر
نهم سر تا بکاخش سر برآرم   بتیشم تا بجو تا خش بر سر آرم
الا ای فیلسوف معنی آرای   برو بر گوی سر باز آن بنه‌ای
کسی طب را بقانون شرح گوید   گر از اعراض دستان دل شود
بیان روشنایی نامه دل   بود بر خاطرت این هر مشکل
مکن انکار شب‌خیزان دلسوز   مبادا کافکند چرخت بدین روز
کسی کو منکر تقدیر باشد   کجا کشاف این تفسیر باشد
چرا از کام دل دوری گزینم   درین زندان سرا تا کی نشینم
کجا زین ره فتاده ره بیابم   بجویم بو که کام دل بیابم
گر خار دشت من جز ناخن خویش   وگر خار دگر کند پشت مرادش
ز بخت خویشتن امیدوارم   گر حاصل کرد امید کی دارم
وگر خسرو نکردی ترک آرام   کجا از لعل شیرین یافتی کام
وگر جم سر نه در عالم نهادی   کجا خاتم بدستش اوفتادی
ز ملک و مال و تاج و تخت شد دور   ز دولت بیخبر وز بخت شد دور
زن و فرزند و ملکت باز دادش
ویا سر بنده آزادی بر بند

عشق ورزیدن شاهزاده نوروز از داستان بهزاد تبریزی که بعد از شدت بسیار فرج یافته بمقصود رسید

تاریخ و حکایت داستانی   که شاهی بود در پیشینه ایام
بر و شاه جهان از تخمه طوس   بملکت چون سلیمان نام بهزاد
دلش می‌بود از این پیوسته دربند   نمی‌آمد سپهر اختر ز برجش
ز بهر نسل روز و شب نگاری   ببستان روزی از فصل بهاری
بملکت چون جم و شوکت چو بهرام
همه ملک سلیمان پیش او باد
نیکشد هیچ در صد از زرجش
قدح میخورد با نسرین عذاران

چو نرگس تاج بر سر جام در دست   حریفان از شراب لاله گون مست
چو بلبل هر دم از شاخی در آواز   ندیمان هر یک با غنچه ساز

برآمد نام مهرویان آفاق   که چون یوسف کیست اکنون در جهان طاق
چو تیر چرخ کلک آسمان سیر   زمین بوسید و گفتا کای جهانگیر

عزیز مصر را در پرده عصمت   که در اقلیم خوبی پادشاهیست
صدش دل در خم گیسو گرفتار   صدش جان عزیز از دل خریدار

نیفتاده در چاه زنخدان   هزاران شاه کنعانی بزندان
پری دیوانه و ماهش ثناگوی   پری از دست نام آن پری روی

بود درویش که از زر تا ماهی   دهد بر حسن روی او گواهی
گرفتار غصه در دیوان فرو ماند   از او هاتف زخش خندان گرو برد

جگر در تاب و جانش در تب افتاد   درین اندیشه روز و شب در افتاد
روان از چشمه چشمش برون شد   دلش در قصه و تیمار خون شد

نشوده شکر چون مار دانش   درخت نار سر بر زد ز جانش
هوایش هر زمان افزونتر آمد   برین صورت چو بگذشتی برآمد

فرو زد کوس و ترتیب سپه کرد   خزاین برگرفت و عزم ره کرد
بشام آورد رخ چون روز روشن   برون آمد چو مرغ از طرف گلشن

چو مه بر مصر زد فیروزه خرگاه   ز خرگاه زد بر خرگه ماه
ببخت و دست و جیاد می یاری   بنیرنگ و فسون و زور و زاری

بدامن گوهر و در با نبار   با اشتر و ابریشم و زر بخروار
برج خویش منزل کرد مه را   برافشاند بدست آورد شیشه

برسم موبدان بگرفت دستش   معین کرد مهر و عقد بستش
پس آنگه بیستان شد مست و مدهوش   شرابی نوش کرد از چشمه نوش

دهان غنچه سیراب بنمود   ز غنچه ارغوان و لاله بنمود
بشهرستان علم برج بر افراشت   کلید آورد و قفل از درج برداشت

بباریدابر صحن باغ گلشن شد   سهی سرو خرامان بار دارش
دو ماه آمد از ان ماه دو هفته   دو گل شد زان گل خندان شکفته

شکفته شد بروی هر دو شادان   یکی سعد و یکی را خواند سعدان
برون بردند محمل با دل شاد   پس از یک چند بهزاد پری زاد

عزیز مصر را بدرود کردند   لب دستش شراب آلود گفتند
زگرد ره نهان کردند ره را   بزیر ل در آورد و بدره در

زناگه در میان کوهساری   بگردون برشد از هر سو فغانی
بدیشان حمله آوردند چون شیر   گروهی راهزن با تیر و شمشیر

نگاه از کمین که در جهانند   وزان گردون فراز آن تخت بر آمد
ببردند آنچه با شه بود و باشه   بکشتند آنکه با شه بود و بانان

بصد حیله شه و خنده بهزاد   برون شد از میان ساتان بازاد
حمایل ساخته در گردن جان   چو گنج الورش دست سعدان

چو چند مشتری از سای بوش   فکنده هر دو را از مهر بر دوش
به پیمودند راه بی کران را   بگو هر در بسودند جا از

زناگه بر لب دریا رسیدند   گروهی بر کنار آب دیدند
خروشان و دمان جان آوران   زماهی گیر کشتیبان و کشتی

ز خاشاک درخت و برگ سیاه   بنا حق کرد بهزاد جگرخوار
پس آنگه سرکشی برآورد   عیال خویش را آنجا وطن کرد

زلیف افکند در کف ریسمانی   اگر حاصل تواند کرد نانی
قضا را کشتی آمد پدیدار   وز آنجا خواجه با مال بسیار

برون آمد ز آب با بخت شاد   بشاگردی گرفت او را و نان داد
که گر مردی برآور کار ما را   برون آور ز کشتی بار ما را

گرامی منعم جوانی خوب رویی   ز جونان این سرکشان شب جویی
برو کرد آفرین بهزاد مسکین   ثنا و انگشت بر چشم جهان بین

بمنزل برد هر بادی که فرمود   بجای آورد هر کاری که گرد
شبانگه شد بنزدیک پری زاد   بر انگیزش که روزی کرد بهزاد

چو بازرگان از آنجا کوچ میکرد   بلا بگرفت با او کار ناز د
بیا با ما و همدم باش ما را   حرم برگیر و محرم باش ما را

خیالت روی نامحرم نبیند   اگر با حوریان ماند شنید
بدین بهزاد محنت کش رضا داد   خرد را جمله بر باد هوا داد

عزیمت کرد از آنجا بر سر آب   به نیکو جلوه گاهی آشیانه ساخت
بدان منزل که ساکن شد پری زاد   صبا ناگه ز رویش پرده بگشاد

برافتاد از قرش بکون نقابش   پدید آمد رخ چون آفتابش
ز تاریکی برآمد چشمه نور   برو افتاد چشم خواجه از دور

دلش در بر کوش آمد ز سودا   فتادش آتش دل در سویدا
چو در شش در فتاد و هیچ گه بخت   بشش پنجی از آن پس حیله ساخت

که دارد حور تا در دو زانو   زنت را باید اینجا باز دادن
که او را دیگران در مان نبیند   گزیران چاره او چون تو نبیند

ندانست آن فریب و حیله بهزاد   بری دوش و دیگر کاش در ستاد
پس هر دو عزم باده کردند   همه شب تا سحر باده خوردند

بسی بازارگان الحوارش کرد   دلش داد و بجان و دل ارش کرد
ولی بیهوش دارو در قدح ریخت   ز جانش کرد بیهوشی برانگیخت

بصحراست وه هوش بیکند   وز آنجا باز گشت و خیمه بر کند
اشارت کرد تا هر دو پری زاد   بتمامت روان کردند چون باد

جنیبت بر لب دریا دو ام   بکشتی در نشستند و براندند
شه کلرو چو آمد باز با هوش   ندید آن ماه مصری را در آغوش

دو طفل نازنین دید او خفته   ز مژگان چشمهای خون گشادند
گذشته عمر او در سخت   نگار از پیش و کار از دست رفته

زکس همدم در آن صحرا جز ماه   نرگس زیاد رس بیرون ز فرمان
دو نور دیده را از خاک برداشت   بدیده ارغوان در خاک بنشاند

از آن منزل روان شد کام و ناکام   شده آرامش از دل
بیا با زاب زیر پی در آورد   چو گرد از کوه و هامون سر برآورد

زناگه دید رودی چهار ره   ز پا پاش به بیدود زنگ در کاه
شنا در بود و زان طفلان کی   شناکرده و یکی را برد او سوی

نشستند آنجا و باز آمد ازین   که تا بیرون برد آن طفل دیگر
ندید آگاه را در منزل خویش   نمک پاشید چشمش بر دل ریش

در آب افتاد و رود دار دیده میراند   سیاحت می نمود و زود برآمد
چو دیگر رخت از آن سو بر آورد   برون آمد از آب و سر بر آورد

ندید آن شاه شهر آرای ره آن   فراش کرد و عقل و رای ره آن
چو دیوانه بکوه و در در افتاد   وز آن آشوب در کوه و در افتاد

چو بگذر از بیقراری شد خروشان / چو آب دیده گریند خوشان
شد از خون دلش خاک زمین گل / بر و بگریست کوه آهنین دل
چو کار خود بهم بر زد جهان را / ز دود دل سیه کرد آسمان را
دل مرغ از سرشکش آب میشد / اثر از آتشش در آب میشد
روان شد همچو اشک از دیده افتاد / ز آتش آتش دل در ره افتاد
سوادی دید چون بستان رضوان / کشیده طول او چون آل عمران
یکی معمور چون بیت المعمور / چو شهر مصر در آفاق مشهور
چو دست پور عمران عالم افروز / نسیمش جانفزا چون باد نوروز
گروهی بر سر راه او فتاده / همه چشم طلب بر ره نهاده
چو بید از کشت شاه آتش انگیز / چو ابر از دیده گریان گهر ریز
روان بردند و بر تختش نشاندند / جواهر بر سر تاجش فشاندند
کز انجا رسم بود از دیر گاهی / که چون سلطان کند بر کس نگاهی
برافرازید بیرق بر سر راه / کسی کز ره در آید او و شاه
چو شد بنیاد او بیداد و نیرنگ / ره بیداد بر عالم ببست
چو کسری در ممالک داد بنیاد / جهان را عهد کسری یاد داد
اساس معدلت بنیاد کرده / بعدل و داد ملک آباد کرده
چو سلطان سپهری در زمانه / شده در کشور افروزی یگانه
ز هر جا کاروان از ترک تا چین / بدانجانب روان از دور و نزدیک
شهنشه چون ببرد ختان عمارت / بنزدیکان حضرت کرد اشارت
که چون مه سر ز برجی بر آید / غلامی چند مه وش بر آید
ولیکن خورد و اندک سال باید / وگرنه خدمت ما را نشاید
در آید پرده گوی وزی انزوا / غلامی چند با او هو دیگر
دو کودک را از آنها بر گزینید / درم داده و چون یوسف خریدند
چو ابرو و لب ترکان نزار / یکی حاجب شده وان گشت جاندار
ملکشان برد و چون فرزند سنجید / بروی مرد و دل خورسند بنشست
چو سالی چند از این بگذشت ملکا / نشسته شاه با خاصان درگاه
در آمد خواجه از نامداران / با آیین و شکوه شهریاران
پرستاران و رخسار رباب / بسی پرایه و دینار با او
زمین بوسید و شه را گو فشاندش / ظرایف پیش کش کرد و در افشاندش
ستایش کرد و خسرو داد گفت / دگر خسرو پرستاران شاهی
با فسون شان همه مولا چو کرد / بلو لو جلا را اللا لای جود کرد
شه جم جام را با او چو خوش جا داد / می کاوسی از جام جش داد
اشارت کرد کاش بمانش / دوای درد بیدرمان با مانش
کز اینجا که ما هم خسر بیم / ز وصل گلساران بی نصیبیم
بپوزش گفت سیاحی ها کرد / که بر خاطر مباد جا کرد
امانت هست چیزی در برادم / که نتوانم گران قیمت نمانم
بهر جایی که باشم باشد پیش / ز بیگانه که می اندیشم از خویش
شهش دل داد و گفت ای خواجه خشنوت / مباش اندیشه زین اندیشه ها چیست
که هستندم دو طفل نو رسیده / عزیزی همچو یوسف زر خریده
دو شمشاد دمیده در باغ دنیا / کز ایشان راستی باید هویدا
درست تربیت دو را تا باش دارم / به بدیده ما بر و ز آخر شمارم
پس انگه گفت کان مرغان دمساز / بدان آرامگه کردند پرواز

نشیمن چون در آن منزل گزیدند / یکی صندوق آهن کوب دیدند
بران قفلی ز پولاد گران سنگ / نهاده در درون تیره و تنگ
همه صندوق چیش برکشادند / چو آهن تکیه بر صندوق دادند
شکسته مرد و در صندوق بگشاد / دلی نازک بسان آبگینه
چو صندوقی شد از چیزی تهی باز / فلک شب را به گنج موی زر بافت
بران مرد و شب افروز جهان تاب / که گیسو کشود در زده شب خواب
بدست صندوقی لالای دیده / پری دختان ماه برگزیده
چو مه چشم جهان بین برگشوده / گواکب را نگهبانی نموده
بتر کان طلب پروین شکستند / خیال خواب با هم نقش بستند
که آن بحر که با هم راز گویم / ز هرجا سرگذشتی باز گویم
بعز آییم شمع دیده را نور / کنیم از چشم بد خواب را دور
یکی بگشود درج لطف را سر / وز و پرسید کای گنج گوهر
ز ملک خویش کی رحلت گزیدی / تن آزاد را چون بنده دیدی
زمانه در چه برج کی جدا کرد / بدام بندگی چون مبتلا کرد
درین ماتم بجست آیا شادی هست / و یا زین بندگی آزادی هست
چو بشنید این حدیث آن باز پرورد / روان کرد اشک گلگون بر رخ زرد
برآورد آه و گفت ای سرو آزاد / کسی در بند کی چون من مبیناد
اگر من باز گویم قصه خویش / نمک ریزد بر سنگ این دیده ریش
پس انگه بسته را شکر فشان کرد / چو طوطی حال خود یکیک بیان کرد
که چون از نزد مادر دور گشتیم / جدا از پدر گشتیم
چو واقع شد که بر صحرا فتادم / چو گوهر بر لب دریا فتادم
از اول بخت بد در جانم افکند / کنون در بندگی شاهم افکند
چو یوسف از چه کنعان بجستیم / بدرستان از کف گرگان نجستیم
دل در بندگی گشتم گرفتار / کسی چون بنده نبود در جهان خوار
چو موی آنکه بدر برد ز شب سیاه / مگر بهر غلامی گوش سیاه
بگردون چون غلامم زور بازو / که گر دا ختر بیابم در ترازو
چو بشنید این سخن آن مرد دستان / ولش چون باز لرزاز سینه پران
بجست از جای آن مرغ سحرخیز / در آویخت چون مرغ تب آویز
بیابان گفت کای جان برادر / زداغ حسرت جانم برادر
سخن آن رود دم کو در دریا فتادم / چو در یا آب رو بر باد دادم
پدر چون بر لب آبم رها کرد / ملک چون روانم ز وی جدا کرد
ندیدانم که حال او چه افتاد / مرا باری بغفلت داد بر باد
بکایک با جرای دل فرو خواند / بدامن لؤلؤی لالا بر افشاند
چو آب دیده در پای او فتادش / برش بوسید و رو بر رو نهادش
خروش سینه شان در عالم افتاد / ز لا زل در سپهر پرخم افتاد
ز جان نعره دود دل بر آمد / ز خوناب ایوان ارگل بر آمد
نشان یکدگر چون باز جستند / بخون رخسار یکدیگر شستند
بپا ای هم در افتاده چو گوی / بروی هم بر آشفته چون موی
در آن شور و شغب ناگه ز صندوق / بر آمد ناله وزاری بیعیوق
گرای جانان و کام جان مادر / چراغ دیده گریان مادر
چو بخت از من بهد بختی رمیده / چو دولت از برم دوری گزیده
منم مادر شما فرزند دلبند / چرا مادر جدا باشند ز فرزند

بناکام از شادی و دردا و دام — چنین برگو روچو را و دام
پلنگی گرد چون آهو رمیده — بفریادم رسید آخر درین بند
من آن مرغم که جایم جز قفس نیست — کشم فریاد و کس فریادرس نیست
دو دایم بسته جانم در آوند — دو چشم دوخته مانده باز
شدم در زندگی پابسته گور — چو سوی آمده در دیده مور
درین تابوت آهن کوب تا چند — چو آهن در دل کان مانده در بند
چو من خود را چو دانگه ندیدم حالی — کنونم گور شد صندوق اول
اگر نشمردی یکباره جوشش — کجا بردی مرا یکباره از هوش
برآمد شان بگوش آواز ماتم — ز دود از جان شرر در جان اختر
بسان زرق در صندوق جستند — روان آن قفل را در هم شکستند
برون آمد پری او دلفروز — چو شمع از تاب بال باکر سوز
ز باد اشک دوان سیلاب خونین — فشاندند پرده تابنده پروین
قدش چون زلف پرخم گشته — رخش چون گل که شبنم نم گرفته
دلش لرزان چو مرغ نیم بسمل — فتاده با دویش در چاه بابل
بسی خون از دل پرخون برانده — بسی سیلاب از چو چون فشانده
گشاده روده چو دریای خروشان — گهر بر ساحل افشاند آن خروشان
روان گشتند باهم تا در شاه — ز دود آتش دل در خرمن ماه
بیکایک حال چو دو با شه بگفتند — بالماس زبان گوهر بسفتند
ملک را چشم دولت گشت روشن — منور شد بدیشان کاخ گلشن
در گنج کیان زان مژده بگشاد — بسی خواسته کان زر سیم و زر داد
گهر در پای وی زرشان برافشاند — چو لعبت بر دو چشم خویشش نشاند
سرآن مرد با زرکان خداداد — بخواری شد همانا م از فر داد
که بد کرد آنکه دایم کار بد کرد — چو نیکو بنگری با جان خود کرد
چنین است ای حکیم احوال ایام — بماند تا قیامت صبح بی شام
بیا به هر که او جوینده باشد — شود آزاد اگر بنده باشد
بباید جست تا روزی بیابی — جگر خور تا جگر سوزی بیابی
رسد هم عاقبت طالب بمطلوب — شود روشن سوی یوسف چشم یعقوب
چو خواجه کام زن گر کام خواهی — بزرگی تنگ کو گر نام جوئی

بازگشتن مهراب حکیم بنزد شاه فیروز پیر خویش و خبر از ابلی زمین شاهزاده و نوروز فرستادن

بیا ای مسیح گل بی زحمت خار — ز چینی مسیح مهره بی دم مار
زفته ره بمنزل چون توان شد — بخور پیش از خویش که سر گوشه کش
الا ای باغبان گلشن یار — عروس باغ را سنبل بیارای
چو نرگس می بجام زر در انداز — بپای گل بمستی سر در انداز
سمن را خط ریحان بر ورق کش — چمن را نقش ایوان ارژنگ کش
کلاله بر فشان از خیره گل — گره زن در شکنج زلف سنبل
چو گلبن سایبان بر بوستان زن — چو بستان دم زنوی و دستان زن
نظر در سوسن آزاد بنگن — سمن سوسن زبان را یاد مسکین
اگر چه طوطی دستان سرایم — چو ریحان خادم بستان سرایم
چرا جو بار رقوان تو نام شم — ز خون دل ز تاب مهر چو چشم
بهل تا بر فرازم سر از باغ — که همچو لاله دارم بر جگر داغ
ز جان پرغم تابی بر آسمان — ز چشم پرنم آبی فرو ریز

شقایق را اثر در شعله انداز — حدایق را گهر در حقه انداز
بیا با بلبل گلزار بی گو — چو بلبل قصه گل باز میگو
که چون در روی نیابد کار بر هیچ — نو خوانده آن مطرب صبح بر هیچ
همای کس بهانگ مرغ شب خیز — بزن بلبل بانگ بر مرغ شب آویز
از اول نوبت عشاق بنواز — نوا از پرده نوروز بگشای
مرا انجمن گشت موبد صبح بشنید — ز خود دیگانه شد و زخویش هم
زمین را رسید پر حکمت اندوز — پس آنگه شه روان با غم فروز
بیخ شد بر بساط شاه نعاج — بشکل گشت در مجلس نثار
که نوروز از هوای گل بکاست — که پنداری هوای آب حیات
چو موبی گشته است و در آب — کنار ش تا لب برگشته آب
گل نابیده و صد خار دوز — چو نرگس کرده جام جو دی
بگرید کج و زخم باد خورده — فتاده بر سفالی بست و هم
کند بر پرده والای دمی — خیالش نقش کاخ ایم گشته
حدیثم ز آتش دل باد پیدا — من بی آب را خاک ره ابکار
در دو نکرفت مرور فرزی — بدریا رفت مرواری که سفتم
بره چون آید اکنون کار افتاد — ز مستی شد ز دست و در چه افتاد
چو پندش کریم این حکایت — دلش چون بشکم که خود شکفت
کسی کو راحت دل شد از جنگ — بود چشمش طاس شیشه و سنگ
حدیث عشق با عاشق که گو — بیان ز هجر از عاشق که جوید
چو گلزار از طبق بگشود گوش — چو بلبل چون توان کش که خاموش
بزیبایی چو گل بر وی بخندد — کجا را این از دو روی بسند
اگر فرهاد در قمی بمیرد — دل از یاقوت شیرین برنگیرد
وگر مجنون نشنود ش بند بر پای — بود در عشق لیلی پای بر جای
بگل نوروز دل اخرم بود روز — که با گل خوش نباشد روز نوروز
چنین کاین سرو گلرخ گشت آزاد — حدیث بنده باشد نزد او یاد
گر او با خویش هی آید عزت — که ترک گل نگار دو بند لیست
بعز تو حال دریا چون گفت — بنوک خار خار او چون آن گفت
خطا شد تیر او از پی شد کام — بیا مسیح ناوک بر نشان نم
سفال آمد بر آن گوهر نهفتم — ترا بر بود سروقدی که گفتم
ز بنده گر نشد کاری گشاد — لازم باشد الحانه ز داد
بود کو را بدست آرد به دستان — برافروز دو چشمش از شبستان
کشش آتش کند گر آتش آرد — گر از خوابش برد گر خواهش آرد
گر او مویدا نیش چشم پسند — وگر او بو بداند خوش نگرد
همش باشد رقیب و هم پرستار — کشش باشد طبیب و گاه بیمار
ز مهر چون خور صبحی گشت بر بام — دو چون جم باشش مژده شام
غمش را از دل پر غم کند کم — کشش و ساز باشد گر دو جام
هم آواز ایشان بود در کشام — بنالد چون برآرد ناله زیر
جوانا از جوان دل برگشاد — گر از پیران جوان طبعی بیاید
دو مرغ از در چمن دمساز — جنان خوش تر که هم پرواز باشند
شه از اندیشه آن سرو آزاد — پریشان گشت همچون سنبل ار باد
بر آن گفت کای مهر جهانتاب — بدان مهر از ماهی مهربان تاب
سبک برخیز چون باد بهاری — سوی نوروز شد از راه یاری

ملامت کردن مهرانشاه شاهزاده نوروز را

کسی کش با کسی افتد سر و کار
در افتد از نگاه و شهر یارش
از آن ترسم که کار تست بر جا
شوی غرق و نیفتد در کنگست
نشاید دل بدست مهر دادن
گر از عشق آن همه محنت کشیدی
بهم بر تا درین دریا نمانی
پس اگر عقد مروارید گسستی
گو شاباش شنو از من این فسانه
چو کودک بودم از پیری کنم یاد
که در ایام ماضی شهریاری
بطرف دجله چون باغ بهشتش
محول را ز نامحرم بپرداخت
خطایی ترک زاده دوی جانش
چو حور رحمه بستانش برابرم
قدش را بنده گشته سرو آزاد
عقیقش برده آب از چشمه نوش
قرار حلقه جعد کرسای
شده سر انجمن بیک کوچکی
فلک قدری در آن سر زیر شاهی
سهی سروی ز بستان معانی

درین دریا کسی افتد خرد یار
در آب افتد ملاحان زبان
گل سوری بغارت بر نیاید
بدست جام و پایگاه بشکست
عنان اختیار از دست دادن
گلی از گلشن وصلت نچیدی
کناری گیری و زورق برانی

طبیبان هم شراب ارد نوشند
چو باغ بی گلت بر گشت
زانی ناقه زین وادی محمل
بود چشمت آن بر فشرده بست
نگر ساه جهان نامور ره گرد
سپهر سفله شان از هم جدا
بدانی حال مهر و مهر ورزی

مثل زدن مهراب از داستان مهر و مهرناب
که بعد از چندان مشقت از وصال یکدیگر
محروم ماندند و بمراد نرسیدند

ز آفریدون ایرج یادگار
بباغ خلد چون رضوان نگار
حرم را در حریم آن که ساخت
خطا گفتم گلی از باغ فردون
بتیر غمزه کرده صید مرغ
ازو پروانه جسته شمع شاد
غذا ارش کرده در افکنده گوش
شکر در بسته تنگ شکر خای
فتاده مرد و زن در پیچ و تابش
گر او را بیخ سر بر آسمان داشت
گلی از گلشن خنده خالی

در آن مرز و شکه دار افتاده کام
سریر افکنده بر ایوان کسری
پری دختیش چون مه در عماری
مهی چو رشید بکر مهر نامش
چراغ زهره پیش روش مرده
سر زلفش شکون بر باد داده
لبش چون نار و اگر آید به دندان
بخوبی طرفه بغداد گشته
چو گشت آن ماه رخ در شهر مشهور
چو کیوان اش هزاران بنده و بام
به وخرم شده جان امانت

لبیبان هم لباس عقل پوشند
جوانی در جوانان ای بخت
نیاری رخت از این دریا ساحل
ولیکن فتنه باشد دل ز درد
حدیث مهربان و مهر بشنید
بتنهایی و دوری مبتلا کرد
زهجران مهر و زان مهر ورزی
ز منطق لولوی لالا فروز
روان زره با فسون زنم
شنیدم قصه در شهر بغداد
بزد بر خرمن مه ماه خرگاه
زلال تقرب جست از دو عیسی
نگاه جلوه چون کبک بنای
بسر شد مهربان و سر بلاش
شب شامی سواد از موی مرده
بافسون مهره بازی یاد داده
نشسته بر نهالی شاد و خندان
روان دجله از وی سیاه گشته
شده دشت طالب از نزدیک و از دور
بود رخشنده رای مهربانی
وز او روشن شده چشم و زات

بجاه و مال ملک جم خریده
چو ناموس جمال مهر بشنید
خیالت گشت لعبت باز دیده
زبون شد قصر و باغش
هم او ایش بیب مرغ آب آورد
چو گشت از موش غالی و جرد دور
یکی را بر گزید را از دو اران
برو گرد آشکارا درد پنهان
شراب بیخودی تا چند نوشم
چو روشن گر دهم را این معانی
تو میدانی که این ره دراز است
طریق شوق را صبر است منزل
ز درد درد او ناخورده یک جام
وز آن ترسم که چون راز شود فاش
ولی گر شد پریشان روزگارت
رقیبی محرم آن داستانت
دل پر درد را درمان از او جوی
بنفشان دار تا او صید افتد
ترا چون جان سازی گشت حاصل
بر فرزی کو می بایست رانده
به ادش آبی و در کاش آورد

مرا دروین صف آصف تدبیر
چو ذره رقص روی مهر بگزید
بر شکل گشت لعبت باز دیده
بمرد از مهر دردم آن حرا غش
ز مهرش همنفس صبح سحر خیز
ز طاقت طاق شد وز صبر مهجور
در فغان کرد از چرخ و بار آن
که این درد مرا آخر چه درمان
لباس عاشقی تا چند پوشم
بدید از مهربانان مهربانی
کسی را کش غم جان نیست کافی
محیط عشق را نیست ساحل
چو طاس خود در افکندی بایام
بدستان داستان سازی و اوباش
برفت از کف عنان اختیارت
گر آن سرو سهی را با عبادت
سریر کرد را سامان ز دو جوی
بیکی دام تا در قیدت افتد
از آن جانب نباشد کار مشکل
بر شاهی که می شاید خوانده
ببوی دانه در دامش آورد

بدانایی نظام ملک داده
هوای آن نگارش در سر افتاده
بر آورده آتش عشق از دلش دود
غریق ورطه اندیشه گشته
حدیث عشق کیفیت نهان داشت
ز روی کار خود برقع بر افکند
چو اختر ماه مهر از برج بنمود
نمیدانم که این غم با که گویم
درین وادی که هم راهی نیابد
بر آورد از جگر آهی جگر سوز
بدست خود مزن بر پای خود تیغ
اگر بیرون نیاری زور تیغ
منه در منزل سرگشتگان پای
ز نامت گرد بد نامی بر آید
نمی یاری که گیری ترک آن یار
ببر دستان خال او زاب آر
کلید کام داد اندازد ز خواب
وفادارت نام آن وفادار
روان مهربان شد زان نکو ناصح
جنان منصور آورد در کار
از اسرار چو دیو پوشید

نظام الملک هوشش سر نهاده
ز دو شال بحر غم در افتاد
ز چشم پر نمش صد چشمه گشوده
چو ابر ش ار فشانی به سر گشته
اگر چه شک پنهان چون نگه داشت
صلای شوق در کوه در افکند
چو کوه سر عشق از درج بنمود
مراد جان غمگین از که جویم
کدام استاد قفلم بر گشاید
گرامی دایه مهر عالم افروز
که با مهر توان جست از تیغ
از آن ترسم که در مانی بغرقاب
که ناگه در نیاید باب ارغاب
ز کامت بوی ناکامی بر آید
نمیخواهی که بر گردی از این کار
که چون سر باشد مهلت دستان
نشان شمع را پروانه ز خواب
نکند ارش وز و چشم وفادار
روان شد چون سرشک دیده از ناز
که بیخ بنهاد در پیش وفادار
دل ایک مهر سرخ بشنید مهربان

جو بردی ما اعتمادش گشت حاصل بدو گفت ای مقیم خانه دل
بحق مهر و شرط مهربانی کز این پس ... جاودانی

ترا با مهر پیوندی نهادست اگر گویی بر دلم بندی نهادست
ترا پایم گرفت آتش تیز جو دستت سپید آبی بریزد

برآور کام من گر هست کارت وفا کس چون وفادار امانت
دلم بربود و تیر سینه باز از اگرت دل سپید و زو تیز باز آرد

علاجی کن که دارم صد جراحت کلیدی ده که بندم آن براحت
نمیدانم که این ره چون توان رفت وزین غرقاب کی بیرون توان رفت

وفادار این سخن چون گوش کرد او برآمد نعره از جانش ...
جرا آوردی حدیث مهر کوته شبا بر جرا ز مهر جو ...

بگفت این رهزن آمد تا توان گفت بر او کی گفته بی ره توان گفت
ببایدت دعوت خورشید کردن دیا جون شمع پیش مهر مردن

کمر در حلقه آری آن پری را بدست آری جو هم انگشتری را
نشانه و لاله برگ سندبانی وگر ساز و بود بیلم زر قیانی

جو گویی کس سخن نتوان نهفتن ببایدت ترک این معنی گرفتن
اگر کردی ز راحت برنگردد وگر گویی بکاهت برنگردد

ازان ره مهربان ناامید برگشت جو صبح از دیدگان اختر بجانش
ولیکن جون تو دشمن گر ... که صبر مهربان باشد ضروری

بجان میکرد خدمت همچنانش نگه میداشت و ایم جو جانش
بآب دیده تخم مهر بکاشت ز مرغ سنگدل جشم مهر ...

جو یکچندی برین صورت برآمد وفادار از ره معنی درآمد
که دانستم کنون جون ... ز شمع مهر که شمت ... روشن

جو دیدش مهربان کامد بجوشش بدو گفت ای دوا ساز دل ریش
جو غم کز بخت غمخواری ندارد وفادارم وفاداری ندارد

نگارم را بهر نقشی که دانی بدست آرش جان کس ...
فسونی خواند بر آن مرد ... ببر یاری درآور دشمن را

وفادار از غم جو زان سان دید غمگین نهاد انگشت بر چشم جهان بین
اگر جان خاک ره کردم بکاری بیا رام جو باد نوبهاری

بهر برجی جو اختر سر برآرم کمر کان ماه رخ را بر بر آرم
جو شمع او را یادت ... جو سروی در گلستان ...

پس آنگه زد صفیر و کرد پرواز وز آنجا شد بسوی آشیانش
ز زیر بال این طاوس اخضر جو بیرون کرد سر زاغ سیه پر

شد آن جادو ز بیت جاودانی بشادروان مهر عالم آرای
بنیرنگ و فسون ار کار آورد ورو کرد دیده و در کار آورد

ولی هر نوبتی کو کرد بر ساز نگاری گفت قول خویش یاد آر
جو پرده از مخالف بود خالی بنود آنجا برون از پرده قالی

بسی با هم ورقها باز کردند بسی با هم طبقها ساز کردند
پس از یکچند کلیچ سر درآورد سر از راه مرادداری برآورد

وفادار آمد و گفت ای جگرسوز ز غم در دل کنون آتش فروز
بده مژده که آن مهروی دلجهر جو او رنگ زد در خانه مهر

بسا بازی که آن برساز کردم بسا بازی که در پرواز کردم
جه افسون داشتم کان خواندم جه بیدق یا فتم کان راندم

گران ره وحشت روی کام ... جهان افروز مهری کرد در دل
دلیکن کر توانی بر ...گشتن نیازی از سر باش گذشتن

جو مرغ ار جای سازی بر سر شاخ نسازی آشیان بر طرف ... کاخ
همه با هم بکشتی بر نشستند جو در آب روشن بر ...

که مهر کشور از دو جهانست نداد و سایبان بر زبر آب
وگر ز وصل او دیدن محالست دران بر ده نوا جو اندلان خیالست

جو گل شد مهربان زین تازه خیزان بر ون ز دو نیم جون ...
اشارت کرد تا دانند رازش هوا اگر مه بهم جون شاه باران

که آن اشیان پر بر فراز بد نشیمن کنار و جلوه ساز بد
بدست آرید لعلان زیبا بیارا اید گشتیها بدریا

بخدمت محرمان احرام بستند بیکبار رای مجد و ... بستند
شنو جون زاغ ریحان پوشید زمانه فرقه شامی بپوشید

جهان افروز خاور شمه حسن فرو دآویخت از رخ جعد مشکین
در آمد مهربان با مهرویان جو ذره در هوای مهرویان

غلامی جند باوی مجلس افروز ز شب بشکن نقاب افکنده بر روز
دل از جان برگرفته وا گرد ... سرا مستی نهاده بر کف ...

جنیبت بر کنار دجله بستند بسان تیر در کشتی نشستند
بکشتی گلشنی بر سرو ریحان زکلش جنتی پر حور و غلمان

همه در خز و در دیبا گرفته همه در عنبر سارا گرفته
فرو گشته بهار الوار ... جو انجم کرده تابان شمع و صباح

گشته مهربان جاناه مهر رخ او ده بسوی جانان مهر
بکو مرکرده گشتیها مغرق بریجالک کشته کشتی پر ...

پس آنگه ز ورقی خالی از اغیار روان گر و از هوا نوده دلدار
گرانبار دقان آمده بر ... دو جه داد و دل ... سکین

شو و بگذر مهر عالم افروز جراغ افروز شب خیز آتش دلسوز
اگر تشریف فرماید زمانی برآر و کام جان ناتوانی

نیقری را اشرف کرده با شمع اسیری را بدست آورده ماشی
جو سر بر زد شبا که از ره بام بزرگی بگذشت بشب و از در بام

شده خوش جاب مرغ و ماه ماهی قفس را بسته مرغ صبحگاهی
بکلبوی جون باغ بهشتی ز خرمن دامن افشان کشتی

توگویی ار دل شب مه برآمد و یا خورشید مصر از جه برآمد
بتی از گل دمیده نار گلگون تذروی جلوه گر در پرطاوس

جو پروین در نقاب آسمانی جو گل در پرنیان ارغوانی
هر از مهر رخش افتاده در تاب کشیده گیسوش زنجیر بر آب

ببسته تنگ بر شکر نهاده بغمزه جشم بر جهر گشاده
زخال افکنده سودا در شبان تار بعقرب برده از خانه ما ...

نزارش ز ... اندر زلف جادو نزارش جادو اندر جشم آهو
فکنده در شبان زجعد بسته تاب نموده آتش از رخساره در آب

کمر با شیده از یاقوت درویش شکر ریزنده از سرچشمه نوش
فروشنده جو آن بت جهره بنمود برآمد خود جو آن مهجهره بنمود

جو طاحان بدیده آن گلی ... بریدندند از جان امید ...
شدند از هوش و در تاب او فتادند جو از لرزه در تاب او فتادند

در ایشان مهربان حیران فرو ماند سفینه سوی مهر فرمان براند
در آمد همچو بادش در سفینه هنا آتش غذا از سیم سینه

ز رویش آب روی آب رفته ز جشمش خواب جشم خواب رفته
جو دید شمع دل از دست خالی نشستش جون شکوفه بر نهالی

ز مهر خاطر او را اشتری گشت اگر گوهری آن سلیمانی انگشتری گشت
جو جعد پرخمش بر آتش افتاد جو جشم مهربان بر مهرش افتاد

بیکبار از دل غمگین برآمد ز کفر این شد و از دین برآمد
ز دل بحر ور از صفرا شده زرد جو افیون خورده و بر جا شده سرد

ندانسته که بر آتش پا نهاد ز ... مداری آگاه و خواب
جو کشتی جویش را بر باد داد جو تیر کشتی ز باد و افتاد

ز خود بیرون شده افتاده بیهوش شده قربان و بیرون از هوش
غراب شب ره بگیر ... خروس صبح جون تکبیر برداشت

در آمد مهربان یکدم با هوش دلش در بر ز تاب مهر آن ...
علم بر بام خورشید ای کشیده علم در نام ... کشیده

لبش جنگ و ز بانش کال گشته رخش به رنگ و تیغ حال گشته
ز دو هم آنکه حال ال بگوید ز فهم آنکه کام دل بگوید

ز آن قدرت که نزد کش نشستند ز آن طاقت که زود ... بنشستند
وزان شور یدگی آورد بازش بشیرینی شد آنجا ره سازش

بپرداخت ز اسپیل بر آتش شرابی داد و دش ز عناب دلکش
دل ای گوهرتاز یا قوت بر گیر نمود او ش لعل که این قوت بگیر

و صبر از مهربانی سر بکرده نیکو آن زخم بج بر کرده
بنا دش بر دل شوریده زنجیر ز ناب جعد ره شوریده کیر

بخشش گفت فیر آخر نه مستی ز لعل باده خواره می پرستی
حدیث شب را گان جاه بادد رخش بنمود گابیک بامداد

فلک را جون در منظر گشادم ز مهرش تاج بر سری نهادم
بر افراز از درو ان بکم وی گر توهم برخیز و رخ نه سوی بستر

جو بسته گشته بر منظر گشادش به انگشتری بس نفز گفتش
شنیده والضحی از لوح زر خوان اگر جون صبح آیت والشمس خواندی

بر و تا حال بپنهان ماند کسی اسرار ما روشن نماند
اگر جون ذر در دریا نفتد از آب کشیدش در کنار و گفت ما را

بس آنگه روی بر ساحل نهادند جو جان بر ... اری دل نهادند
بدیده ذر درین دریا شدم غرق ز آب دیده کان کشتی برانم

دو دلدار از دو روی درانداخت جو آمی ... ساز نور ...
یکی ملاح دریای ملاحت یکی تمساح دریای سیاحت

ز کام دل بنا کام آمده بار ببرد لکا و خود کرد ... پرواز
زدست دیده دل بنهاده در آب ز دیده مهربان افتاده در آب

ز صبر آنکه جندان بیخ یار نه هوش آنکه سازد جاره کار
ز مرگا بر سر شط جسر بستی شدی از شکستی بر نشستی

ز جشم دجله افشان ده و دامن شدی از دجله عرق ... خوانده
بجبره جسر دادور زر گرفتی لب شط را بلولو در گرفتی

زدی برقه جتر قمع از آب کی گرایی کاش ... و دوق گرفتی
صدای آه بر گردون کشیدی ز در قت رقه دادور کردی

جو قمری نعره بر قمری بستی در اغلا طفه باغ فلک جستی
زان سو هم بسی پیمانه گو دلش در بر ز تاب مهر ...

بحال آن نگار و روی درآه طریق آن نگار سوی ... جو ماه
شبی نه مودکاش و ... بیا جون ای تو باران ... داست

بروزن درنشین تا بر آرم بهر سوی جون در روزن ... برارم
شبی تا روز با هم ... نم در دینه با هم باز گویم

جو شب شد مهربان آمد بر او نشیمن کرده در میعاد کر باز
ز خاصان در کاشی ... کشیده ماه را از طره در بند

همه بر کار و دل بر کار با او جو نقطه رفته در پرکار با او
قضا را جون فغان بر شط ... جنیبت بر کنار آب ...

بدید آمد ز ناگه تند بادی کرجون گرکوه در دریا فتادی
شده بر لطف آب دجله بر اوج فتادی روز سیاره بر موج

جنک از سهم در صحرا بمردی نهنگ از بیم در دریا بمردی
صواعق ناوک پرتاب میزد جو ماهی بر سر آب میزد

در آمد مهربان مهر پرور کرجون برق نز ورق در کشتی بر
بدست آرد و بر خود گرفتش را برآورد و از صدف در ... تا

ز طاحان جو دریا شور برخاست گرانشب بودن ... صورت آراست
بجو مار در یخ قاب ... بتصد بکسر بر آب مسکن

ترا باید که دانی نیک بدرا بنا دانی مده بر باد خود را
گرانخود سری مانان را زود جو مردخ کرکان آتش ... آبی

ز ده مهربان کو مرا افشانند بر افشان خوام بر سر افشانند
ز گرکان لعل رمانی بر درخت ... بدریا در عمانی فرو ریخت

دو بدره ز ر بدست ... کی بسی غم خورد و افزان زورگاه ...
جو مرکب برزبانی زد ... جو بدرش بر فلک منزل گزیند

بدو گفته که اکنون کار رفته درست و لیکن کار ما کشتی دارد ابرست
نخستین باید از جان دست شستن پس آنگه از صدف در دانه جستن

جو جشم مهربان شد بکر ریبانی روان کرد و ندکشتی بر سر آب
زیادت کشت آن طوفان باطل ز پایان بود دیدار ساحل

جو ورق در میان شط درغم ز رو رق و جلباد شط نشسته
گهی با ماه میان هم راز بودند گهی با ماه در پرواز بودند

مران بادی که آن در ساحت ترا در شریا نقش می بست
جهان در دست غرقاب ... درختان بر سر آب او فتاده

گسسته جسر را زنجیر پولاد گذشته آبش از مه خاک بغداد
فلک با دجله دستان بیسیل زآت از دجله آب سیل حسنه

سپهر آفاق را بر باد دادی بدر طوفان بادی یاد دادی
جو ماهی مه فتاده در دست ... زیاسی باماه افتاده در آب

جهان از موج مالامال کرده زمین را سیل سیلا سیل برده
سمک را با سماک افتاده ... سماک افتاده و بر پشت سمک ...

غلامان بر یکی کرد ران موج برآورده و زکر بر موج ... اوج
جو در یاد دم مهرم کرده ... صد فی را اپر از در گزیده

نهان از دست ملاحان ...شنی ملیحان زاول انداز بینه جون شنی
جواز جان جمله بحر بودم ... روان دریای ... رخ

گرای همه جان فدای خاک کویت / مبادا اگر بمیرد پیش دوست
بر زد ملک هستی بی تو یکدم / گر بنود جفت دریای تو یکدم
خلاصی زاین محیط بی کرانم / که بیداد که همکیست یا نم
چو آب از سر گذشت و شد سرآب / برون از نیستی چیزی که گرست
دمی کان بود ماه آن بانی عالم / تو باقی مان که در باقیست آرام
جهان افروز رخ مهربانی / زد آهی چو آهی مهر کانی
گرای از بهر من جان داده بر باد / نگهبانت خدای دادگر باد
گر از گردون کمان باشد ایام / شما را سر ز گردون گذرانم
ز جان دادن مرا اندیشه نیست / گر جز این بیداد از اندیشه نیست
در این گرداب از آن گشتم گرفتار / که در دستم نماند آن [illegible]
جز این حسرت ندارم در دل ریش / که خواهم مرد و دور از دلبر خویش
گر شکیبم بکام دل درآویز / شود این محنت و دردم فراموش
وگر فریاد خوانم او نه آید / که فریادم بگوش او رساند
شما گر برکنار افتید از آب / بگوید آنچه بتوانید از من
جهان پر شور بود و دجله پر جوش / شکسته کشتی و ملاح بیهوش
چو چشم مهربان آفاق تاریک / فتاده مهر دور [illegible]
برآمد بادی و کشتی نگون شد / جهان زآشوب طوفان [illegible]
فرو شد مهربان با مهربانی / ز مهر افتاده دور رو مهر خوانان
کنار دجله بود و راه کوتاه / قضا برده ایشان را از آن [illegible]
شنا کردند و بر ساحل فتادند / ز خوناب جگر در گل فتاده
بسر بردند شب بر باد و باران / بکام دشمنان بی دوستداران
وزان شد مهربان با جان پرآب / پریشان همچو سنبل بر سر آب
دلش تنگ آمد و چون غنچه در پوست / چو نرگس چشم مستش [illegible]
نظر بگشود تاکی در رسد یار / گرسته جوی چشمش [illegible]
ز ناگه دید مهر مه بناگوش / در آن شور و شعف فتنه جوش
شکسته کشتی و خونابه خورده / نگون گشته ز باد و آب برده
رخ چون صبح صادق گشته روشن / گر آن بود دست یار [illegible]
چو مهر ماه ری زد بر زمین تاج / برآورد آه و [illegible]
بفندق گوشه بادام برکند / زره وانزد ز بر روی دام بر کند
طناب عنبری از ماه بگسیخت / ز نرگس ارغوان بر باد [illegible]
بلولو لالا از اشک برآورد / ز لاله برگ نیلوفر برآورد
چو غنچه قطره گلریز زد چاک / در افتاد و از هوا چون گرد بر خاک
زد و در سینه بر گرد دو تن دست / جز آه قلب مرغ بشکست
چو نورسته نهال از جنبش باد / بلرزه در شد و از پا درافتاد
دو یار و تنش فرو رفتند در جاه / دو صد ویش بشور دیده برباد
بشد تا بشکند خود را [illegible] / شود دریا نشسته [illegible]
وفادارش بگرد اندکه برداشت / چو مروارید از آب تیره [illegible]
بر رسا زلف نگارش [illegible] / گلاب از دیده بر ماهش [illegible]
چو آتش در دل پر تاب بیرون زد / وفادارش چو آتش آب آمد
همان روز شب خبر دار آن نگار / ز حال مهربان گردند آگاه
بسکر از بسی که مهر ورد داد / پس در و مرا [illegible]
چو اختر بر فلک جندی بگرد / بساط لاجوردی را نوردید

طلب کردند یک کشتی مهیا / بکشتی برد و گشت آشیانی
دگر با محرمان مشرب نمودند / بچیرا انجمن دو عطر سودند
ز قیری فرش بر خارا فکنده / ز ریحان شقه بر دریا فکنده
چو انجم شد فروزان شعل آب / عطارد مهر باشد مهرستانش
نسیم سنگ با باد بهشتی / غلامان گشته غلمان کشتی
از این گردنده دولاب حبابی / مه و مهر آمده در برج آبی
ملیحان در سماع از لحن ملاح / سفینه برده از نور آب مصباح
بهر سو بی جوار درجواری / روان گشته چو باد نوبهاری
تماشا را درین دریای اخضر / چو ماهی بر زده ماه از فلک سر
در آمد کشتی ناگاه چون کوه / در دو میوار کان جیبی برانبوه
همه کافر دل و با تیغ خونبار / چو چشم مهر ترک و دست خونخوار
نسیمی یافتند از رو خنجر / چو انجم رفته اندر قبه نور
ز تاب روی شمع مهر سرمست / بمردند کاکل خاموشی نشست
دران زورق زدند از [illegible] / مخالف یافتند از پرده آهنگ
بزد دم مهربان و شمع جان سوخت / بدم چون شمع با ایشان سخن راند
امیر قیصری نوچین قبچاق / حدیث آغاز کرد از راه [illegible]
چو آمد در سخن ترک تتاری / درفشان گشت ماه قند های
بگوش مهربان آهسته در گفت / گر جانم گشت باد ره بلا جفت
مرا خویشند این پیکار جویان / ندیده روی مهر و مهر جویان
گر از دجله نیندازی بزودم / نیندازند در دریای خونم
همین ساعت و مادر [illegible] / تراانه سر مرا از پا در آرند
چو کرد این نکته را از مهربان گوش / بسود شکست کای سرچشمه هوش
گرم صد جان بود در دادن حالت / نخواهم شد فرخنده فال
من از بر باد خواهم رفت [illegible] / مبادا آن دم که با دی بر تو آید
سرم گر بفکنند از این تن پاک / ولی دور از رخت بیم بلا است
پس آنگه رو بملاحان درآورد / گر باید کار ما را چاره کرد
بسا زیبد آنچه دایند از سیاست / گر که دور او فتیم از این جا
بران چیزی که ما داریم با خویش / شما را باشد آن [illegible]
چو ملاحان چنان دیدند گشتند / گر ایشان کشتی با خون گرفتند
شما هر آن سازید [illegible] / ز جنگ این گروه آید برون
گزان پس ما در آن [illegible] / بیکساعت از ایشان [illegible]
درآمد مهربان و جنگ [illegible] / بجز کشتی از این قوم بر بود
چو ترکان خنجر هندی برهنه / روان تیغ یمانی برکشیدند
به پیکار و جدل مشغول گشتند / همه کشتی بکشتیبان [illegible]
همه کشتند ملاحان بیکبار / بجستند از کف ترکان خونخوار
برآمد شرطه از باد بهشتی / برون افتاد از آن گرداب کشتی
برآمد مهر و شد در [illegible] / جدا شد مهربان زو با دل ریش
همان [illegible] کوچ بر خاست / شد از سبزه محمل [illegible]
چو کوس رحیل آمد بدرگاه / برون بردند از آن [illegible]
سپه در جنبش آمد سیل در سیل / رخ آورد و [illegible]
مهر گر نشین مهر [illegible] / چو طاوسی روان شد در [illegible]
نقاب مشتری بر ماه بستند / طناب عنبری بر گل شکسته

چو فلفل مشک بر آتش فشانده / جناتی بر سر آتش نشانده
فرو سان در رکابش مهد از مهد / نکنده تاب در مه [illegible]
جرس جنبان شده بختی روانان / رکاب افشان شده [illegible]
جلاجل ناله بر کیوان کشیدند / تبیره زمره زمره دریده
بگاه صبح چون باد سحرخیز / برآمد مهربان بر پشت شبدیز
جنیبت راند بیرون با [illegible] / چو ابروی همی گریان روانان
غریبان آشنا بیگانه از خویش / ملامت در قفا و راه در پیش
بهر جا چشمه از چشم رانده / دو چشم دلبرش در چشم مانده
ز مهرش سایه بر سر فکنده / ز ناز مهر نظر در خور فکنده
همه ره کرده از رخ زرفشانی / بجای آورده شرط مهربانی
مجال آن نمی افتاد در راه / گر باشد اجل مهربانا
چنین با خسرو [illegible] / علم زد برجه و [illegible]
بت شیرین سخن با شکرریز / نگار دلستان مهر دلاویز
فرستاد از هوا پیکی نهانی / گر با یار هم [illegible]
دمی بیرون خرام از خرگه [illegible] / که زاری کن بدین منزلگه امشب
گر با هم از در عشرت درآیم / دمی چون صبح صادق [illegible]
چراغ فرخی را نور چشم / بهشت خرمی را حور چشم
چو خسرو مهربان از شور شیرین / زده صد طعنه بر فرهاد مسکین
از و تا خیل آن گلروی [illegible] / زیادت بود [illegible]
چو شب شبگیر کمند افکنده [illegible] / رخ عالم فروز آورد در راه
ره خرگاه یار خویش [illegible] / حجاب عقل و دین از پیش برداشت
نمیدانست کین منزل [illegible] / زمینی کو [illegible]
رهی نارفته و جایی ندیده / طناب خیمه را درهم کشیده
طرق خانه آن ماه گم کرد / ره رفته [illegible] گم کرد
چو صبح از جیب مشرق سر برآورد / زمانه چتر زرکش بر سر آورد
جهان پر نور دید از پرتو مهر / ستاده بر سر راه [illegible]
همه شب انتظار یار کرده / [illegible] در دیدگان [illegible]
بهر سو یک [illegible] / ز [illegible] تا در ظلمات [illegible]
وز آنجا با خدنگ دیده در پیش / رسانده [illegible]
نظر کردند در یکدیگر از دور / برسیده [illegible]
ز دل با هم به دیده بار گفتند / بابرو حال دیده [illegible]
زبان بی زبانی برگشادند / نشان بی نشانی باز دادند
حکایت از زبان حال کردند / زبان از حکایت لال کردند
اشارت در میان [illegible] / کرشمه با اشارت هم زبان شد
برمز [illegible] گفتند آنچه گفتند / بنوک غمزه سفتند آنچه سفتند
زپا یا که برگردند از جا / ز جا ما که بنشینند از پای
بو مستسقی لبا جان پر از تاب / گنه از دو چشم تشنه آب
زمانی چشم حسرت برگشادند / پس آنگه [illegible]
وز آن پرواز که پرواز [illegible] / باز بازیکان پرواز کردند
طلب هشیار بود و مهر سرمست / سواد [illegible]
عمارت در کنار [illegible] / توقف در میانش [illegible]
[illegible] / نمی افتادشان با هم ملاقات

پس از یکچند مهر ماه رخسار / نگار دیر بر خورشید رخسار
شبی رخ سوی قصر مهربان کرد / ز رخ بستان سرای [illegible]
قفس را جان و جانش را غذا داد / دلش یاقوت و [illegible]
فکندش طوق در گردن [illegible] / شنا ورش در دریا [illegible]
نمودش طره [illegible] / [illegible] گفت کین خونخوار [illegible]
کشیدش داد کین را در میان [illegible] / [illegible] برد کین را در [illegible]
ز ساعد ساخت سیمین حمایل / ز مشک افکنده بر بالش [illegible]
بود دیدش مهربان [illegible] / گرفتش تنگ در بر [illegible]
دلش در پرده ساز شوق بنواخت / [illegible]
خیالش بت تا [illegible] / وزان شیرین سخن [illegible]
شکر لب بسته را [illegible] / [illegible]
اگر داری چو بلبل [illegible] / [illegible]
بکابینم [illegible] / وگر [illegible] دست این [illegible]
بدین بودند کز خرگاه برزد / برون آمد عروس عالم افروز
چو طاوس بهشتی آن تک طناز / بطاق آسمان خویش شد باز
ز دوری مهربان [illegible] / ز گریه [illegible]
[illegible] طالب پیوندی بود / بدین فکر و طلب [illegible]
بسی زر داد تا کارش [illegible] / بسی ره رفت تا [illegible]
چو آمد پرده آن ساز بر ساز / درآمد مطرب شادی باواز
سپهر مهره گردان مهره باخت / تمامی مهره [illegible]
باقلیمی بحکم چتر و عهد / روان گردد از [illegible] مهربان
ز مهر افتاد یکسال از قضا دور / تن رنجور [illegible]
دل پر درد [illegible] خون گشت / شکیبایی کم و [illegible]
مه خورشید رخ [illegible] / رخ فرخنده سوی مهربان کرد
چو برزد یک آن [illegible] / بسوی چون کبوتر آشیان ساخت
ز ملک جم در آمد [illegible] / زبان آتش برآورده [illegible]
کمین بر مهر آتش [illegible] / ز طرف چشمه اش چون باد بر رود
ز مردم کرد پنهانش [illegible] / برآورد [illegible]
چو یوسف ساخت در [illegible] / چو عنقا کرد بر قاف آشیان [illegible]
بجان مهربان آتش در افتاد / چو مهر از [illegible]
ز [illegible] یافتار [illegible] / ندیدش همچو گل در [illegible]
دل و جان در ره سودای او باخت / دو عالم [illegible] سودای او ساخت
چو خواب از جهان [illegible] / وزین حسرت ز ترکان [illegible]
گر [illegible] حدیث [illegible] / کسی کو دل و [illegible]
درین دریا بسی رفتند [illegible] / کرانه ساحل این ورطه پیدا
تلخی داد جان فرهاد مسکین / ندیده کام جان از لعل شیرین
[illegible] آمد چه جای نام و ننگست / دل عشاق در آفاق تنگست
ز هستی در گذر گر زانکه هستی / گر درستی بگنجد ملک هستی
چو بشنید این سخن نوروز مسکین / زمین را گر [illegible]

پاسخ دادن شاهزاده نوروز مهران مهر را

چو ابر بر [illegible] فرو ریخت / [illegible] فرو ریخت
زهر جان لولو لالا [illegible] / بپاسخ لعل را گوهر فشان کرد

عشق ورزیدن شاهزاده نورو و زانو زدن [illegible] جمال و
کمال آن ملامت گویی که بر جمال عاشق از درد بلا گرید

پشیمان شدن مهران از ملامت شاهزاده نوروز و عذر خواستن

روان گردیدن شاهزاده فیروز و شاهزاده نوروز بزیارتگاه کوهی که زاهدان در آنجا بعبادت مشغول بوده‌اند

فرود آمدن شاهزاده نوروز با گوهران در مرغزار و بعشرت مشغول بودن و ایشان ... در خواب و روی آوردن ...

نوآیین قاصدی کز غایت مهر / باورنگ آورد پیغام چهر
همایون وقتی و خرم زمانی / که یابد بیدلی آرام جانی
بشیر آید سوی یعقوب غمگین / ز یوسف باز چون داد این پیامین
کند مجنون که از زین آستانه / شد در کوی لیلی آشیانه
بیابد روی شمع از برج نوروز / رسد پروانه را از وصل منشور
دران مجلس که از جان آفرینش / بجانان قصه دل باز گوید
که چون خاتون خلخ شمع حسن / برون آمد ز قصر گوهر آگین
پدید آمد زماهی که مرغزاری / ز هر گوشه نوا کردند آزادی
شقایق جام گلگون در کشیده / درخشان راستی قد بر کشیده
مه خورشید رخ فرخنده نوروز / بزد برقی بران دست دلفروز
بهر جا موبدان آرام کرده / بر آسوده و خرم جام کرده
بر آمد ماه ز جام آسمان رنگ / رخ نسرین بیاو شد ارغوان رنگ
دل است از گل هم رنگ کشوده / روان از نالهٔ قمری فزوده
لب ساقی چو مای یاد از می گشت / لب ساغر بکام یک بار می گشت
نیاید یادشان از بر نشستن / چو زر زرینه زین بر کوه سیمی
شه دلداده ترک خوابگاه / بگریه جام می را آب کرده
خیال راه روم آورده در هش / سوزانش بسته با دل آتش
در آمد زنگی شوربخت / پر از گل آستین و شمع در دست
گرفته خواب دیو بر خفته / نفس در بسته مرغ صبحگاهی
بطاوسی بر آمد چون عقابی / دیا بر پشت ابری آفتابی
صفیری زد چو مرغ و کرد پرواز / وزان فیروزه گلشن کرد پرواز

خوش آن ساعت که تر اکسیر / بشارت یابد از هندوی کاکل
زند آدم دم از کلک افسون / نگین ملک یابد سلیمان
کشد واثق شراب از جام / بر آید فال سعد از نام هما
زند خسرو علم بر قصر شیرین / پیام و بس آمد سوی رامین
شود طالع ز شرف صبح امید / دل ذره برافروزد ز خورشید
سخن گویی که بود از لب شکر ریز / سخن داکه داد از فیضان شکر آمیز
در بستان خضر بر کشوده / ز سبزه لاله احمر نمود
شده از سبزه طرف باغ ریحان / چو خط سبز فام گلعذاران
چراگاه آهوان بر طرف آن باغ / نوای بلبلان در صحن آن باغ
بخرگه برج مه بر پا فراخت / دران گلشن چو بلبل شادمانا
دی می لعل نشاط انگیز جستند / بنا رغم زلیخ دل نشسته
قدح شد کوثر و آتش بها حی / ز نزدیکان مجلس چشم بد دور
صراحی خنده بر کاس می زد / قدح گلها نثار طاس می زد
چو ز نیسان بود در زم باده / حریفان ز آب آتش گون
بعشرت تا شب پروا کرده / چو شب شد خواب را پرواز کرده
هوای رقصش در سر فتاده / دل دیوانه بر رقص نهاده
چو از طارم برون آمد شه شام / بزیر افتاد ساقی خاور از بام
شب افکنده در آب نیل جامه / سیه کرده فلک را زر ود بام
شه آتش فروز از جای برخاست / چو آتش جمله زر بر باد پیاست
روان شد کوه را از جای گرد / بسوی کوه را از زیر و زبر گرد
بیک جستن گران منزل براند / فلک را مست میدان

تو گویی ماه نورش یاد کرده / بساط خاک را در هم نورده
برفت خنده ها بر برق میزد / زمین را فر هما بر فرق میزد
کسی با چنبر مهره می باخت / کسی از پشت ماهی مهره می باخت
عقابش طره طیار گشته / نفیرش همدم سیاره گشته
برید نگر را ز دوست دل / براق دم را ز دو پای از گل
سحرگه چون بر آمد بانگ شبگیر / خروس صبح خوان بود
شه نه از خواب مستی جمله بیدار / نه دید نه از سر دلداده
پی گزیدگر شه بر گرفتند / چو سایه در پیش ره گرفتند
کسی زان شاهباز تیز پرواز / گفت از سیمرغ بال کشته باز
بزیر پل در آورده ره را / و زیمصی خرد داد مه شه را
چو چین زلف بت ز ره بیابان / ز خود پرون شده و خود را
چو شد در هوای آب میرد / بگو نه در سرایش خواب گردد
گر از عمرانچه آن بگذرد / و لیکن کارم از به بود دیگر
دلا تا چند ازین صورت پرستی

سپهر تیز رو را آب بیگرد / ره تابنده را در تاب بیگرد
گهی بر روی ماهون آتش / گهی که پیکرش بر قله می جست
صبا را بهر آتش فشانده / ز نعل باد پا آتش جهانده
رکابش پای بند ابر نیسان / عنانش دست گیر باد بستان
چو کوه از خام سنگین یا / وز انسوی او ران باد بجای
چو اصل کرد بر کهسار خانه / برون افتاده زاغ از آشیانه
بباد خاره و سار نشسته / چو آتش از دل خار جسته
چو برق از کوه در هامون / برای از نه مرحباب
بریجه بدوی از ره / چو کام دل نشد حاصل کام
که شد نوروز چون عقاب از نام / چو فرد زاین حکایت
عجب که جان شیرین در تنان / که خسرو بی لب شیرین نساز
نمیدانم که بینم دیگرش باز / چو رفت از آشیان اکنک
و یا آیم ازین وادی بمنزل / بود کانم ازین دریا ساحل

رسیدن شاهزاده نوروز بشهر روم
بشروین بن بشروان و با او صحبت کردن

علم بر ملک هستی ای کهن / برین پل و مان محل سیداز
و زین نیل روان زورگی / که رخت هستی انجمن برون
همه بی می ز جام دور هستند / کشیشانی که در آن دیر هستند
قلم در کش بنقش پیکر دل / علم بر کش بطرف منظر دل
جهان چون ملک را ایل / بگوی زجار مار شهرستان
بگوی از خود نشان / وطن کن در مکان بی مکانی
حدیثی عارمی از افسانه / شرابی خالی از پیمانه کن
برون بر کنج از بی / فرو دا به در کاشانه دل
تو نزای یاد بی دست / طریق حیرت از منزل
بر و از نه یدر میراث بستان / بلندی بی تمامی پست
رخ از سر چشمهٔ خورشید / بنفشان دست بر ایوان
میی در کش ز جام لعل خورشید / که با سد بچیاو شوخ
هم در دو زچشم باده هستی / ره بی شنو ز بانک چنگ
زنهم بر در د یل بیم هستی

ملوانی کن بگو دخسرو که / بدست آور چو خورشید ماه
که چون کرد از خراسان عزم / ز مه روم سر بر زد خورشید
برون از ناله او راه / بغیر از سایه او را نمی
برو گرینده ابر نوشادی / در و در ناله کبک کوهساری
گل صد برگ باغ مهربانی / رخ دخشش زر غانی دغانی
چراگاه گوزن و آهو ورنگ / بهر سو چشمهای آب بیرنگ
جوشه کرد آشیان طرف آن باغ / عقابی دید شبگون زاغ
کفل پوشش ز دیبای گهر دوز / بدان دیبا گهرهای شب افروز
کشوده رخ چو خرم نوبهار / نشسته در میان سبزه زاری
دمی اشکش بر آتش آب میزد / دمی آهش بر آتش آب میزد
جوشه را دید همچون آتش تیز / برآمد بر سیه کوه سبک خیز
فلک هم باد پای از جای گرد / بساط خاک را از زیر و زبر کرد
بحمله هر دو با هم در فتاد / بتیغ و تیر تیغ ابرخ نهاد
سیه زاغ کمان آمد در آواز / عقاب جان ربیر گرفت پرواز
کمان جا بجا بر اب بگسست / نی سوفار در انگشت
زره را از کشاکش بند بگسیخت / سر خود در وان پیوند
سر زلف کمند از تاب داده / لب لعل سنانی از آب
شه چنبر از ما از کین بر آشفت / دلش چون سنبل پر چین بر آشفت
در آمد چون ملکی پرده / دیا شیری دم آتش شنیده
درو کشت و زهر کار بی کند / نمودش زور ری زانکه
درفشان کرد در کف انگون تیغ / بکوش خواست تا گلگون کند تیغ

چو خورشید ز جام شاه / بپرس اکه زحال شاهزاده
سمند تیر تازش گرد بر باد / بکوه و در چو طغرلکه
در آب افتاده از اسکش / در آتش رفته از آتش
چو لاله بر دمید از باغ چشمه / گل افشان کرد گرد دوش
نشین کرد بر فیروزه دشتی / به دشتی از دلفروزی بهشتی
گذار زه تیر و جان نخجیر / دران نخجیر گیران جایگه
زمین کوبی جهان پیمای شبرنگ / سم ما و چشانی شبرنگ
چراگر بر کنار سبزه و جوی / و زان سر سبز خط یاسمن بوی
گوزنی را با آتش در فکنده / ز دل دودی با آتش در فکند
زمانی عقد مروارید بحت / زمانی لب مروارید می
پرستش خنجری زهر آب داده / بغمزه اکش که کند بیاب داد
رخ تابنده چون آتش برافروز / بالماس آتش افروزی
شفق تیغ و در رنگ تیر / ز هر سو بانگ دار و گیر
مشام گلشن از خوی شه پر از / زبان چرا ز دم شد پر از آتش
بر فت آب رخ مصام / زبان کوتاه شد هندوی
زبان تیغ دندان شد / شده در حلقه بیزه چون
نگار و همچو خر در گل / صبا داد از نگار و دل
بر آورد از جگر بانگ / ز جا بر کرده نفس کوب
کمر بندش گرفت سر آورد / ز زینش در ربود و در سر آورد
بحب ز باد پا چون تیر / پشتش باز زد بر سینه
جوان خسته خاطر / که سر بر پای تیغ زر فشانش

ز نرگس روان شبنم لاله بشکفت / بر آورد آه و از دود جگر گفت
که جان رفت و رخ جانانی / گذشتم از سر و سامان
و گر بر باد خواهد شد رو / فدای جان جانان
دل شه گرم گشت از آه سرد / ز دلسوزی سوالی کرم کرد
مرا نابوده روزی بار / نه در بازار این
چو آهو گشته صید شیر گیران / ز دو شمشیر ای شمشیر گیران
جوابش داد آن مرغ هوای / گرای پیدا ازو فر همای
بود یک ره کسی کو / فتند در ره کسی کو چند
گشتم منزل بکوه و گه بهامون / ز دور رنجم سر کردان چو گردون
درو سالاری از نسل / بر برق زده بر طاس
سپاه روی ز مور / شمار گنج او زانداره برون
بگیسو چین و رخ بتخانهٔ چین / فشاند خسرو انش جان
مرا شد مدتی کان کبک / چو تیهو گرد صید جنگل بازش
سر چنگم دو رازان یاد / شنیدم که غایت یاور
نه زر چند انکه بنشانم / نه زور انکه سازم
دل شهزاده بریان شد / فروزان گشت ز آتش
که گر آید بپایان روزگار / بهم سر یار مرادت
چو صبحش بر فرازم / چو خورشیدش بر سریر
اگر لعلست از کانش بر آرم / وگر لولو ز عمانش بر آرم
دلش خوش گشت شروین / بحجت از بیای خود چون
اگر بند است بندهٔ / ورش عزت ملت دادش

دلی دارم که جز با او / سری دارم که جز خاک قدم
ببوی دانه افتادم در این دام / بزرگ کام دل گردم بناکام
بخسته آرزوی دلبر / کنون افتاده ام
گرای بر من کسی کین گشاده / بپای خویش در دام فتاده
کشیده خنجر و بر من دوانده / بدست خویش بر خود تیغ رانده
نخستین با زلوی از نام / دگر از آرزوی کام
بهستی گر بشد کاری / بگیر از مرحمت دستم
منم آزاده شروین بن بشروان / شده صید عقابان
بود و درین نواحی کوهساری / بر آن کهسار بولادین حصاری
شراب از شرب خورشید / کباب از گرده گاو
درون پرده اش / رخش خندیده بر گلزار
پدر را سلم روی خواند قیصر / فلک سلمی نهاده نام
ندیده همچو / ببوی دانه افتادم بدام
نه دل را میتوان انکار کردن / نه تو به میتوان زین کار کردن
نه روی انکه بر دلبر / نه دستی انکه با مهرش
امانش دا و دو از جنگش / بلا بگفت خوشتا
اگر گل کرد و از خار / و گر گنج از دم مارش
چو مه منزل کنم روزی / چو با تو شاد و هم بر
کنم کاری که کارت بر / گر کاری باشد انکار
زمین بوسید و در پای / که در پایت روانم خاک باد
تو چون باشی زهیچم غم / گر اقبال تو شادی

اگر چه این محل بود که اما | بیا تا با تو یکدم خوش برآیم

رفتن شاهزاده نوروز بوسیله یاقوت خادم بقلعهٔ سلم رومی و شرح آن داستان

ز اختر مهره بازان مهره شاخ | سحر که قبلهٔ جمشید گیسو زند

ز دل خون صراحی باز خواهند | رخ ساغر با آب دیده شویند

بگو جان زتاب سینه [illegible] | چو ابرا هم بعقدهٔ رد [illegible]

[illegible]

[illegible]

بزم آراستن سلم رومی در شب و اعلام کردن یاقوت خادم شاهزاده نوروز را از مکر او و کشتن نوروز سلم

همه عالم سیاه زنگ بگرفت | سلیمان دور کرد داد در پری

در آمد زاغ در بستان برون [illegible] | جدا از والضحی از یاد در [illegible]

دلش کرده بروی [illegible] | نجاشی در حبش کارش گشاد

شده آدم سر اندیشه [illegible] | نظامی وار گفته [illegible] خود کا[illegible]

کشیده آسمان زانو [illegible] | حدیقه از سنایی [illegible]

ز نظم عسجدی بر [illegible] گشته | ارسطو خط یونان [illegible]

شب شامی بریده از [illegible] | اشارت کرد تا ترکان [illegible]

[illegible]

رزم کردن شاهزاده نوروز و شروین با سپاه سلم رومی و کشتن گورنگ زاد و قلعه گرفتن

بدست آوردن شاهزاده نوروز سلمی را و بسوگند و عقد نکاح شروین بنا شد دا آوردن

رفتن شاهزاده نوروز از قلعه سلم رومی و رسیدن با سپاه فرخ روز شامی و نزد ل و بدیری که پرستشگاه بود رفتن

خسک در راه و مار آشیانه جادار
چنین در بادیه غم کذارم آخر
بیا منزل بطرف دوستان کن
ز سنگ خاره و نار جگر سوز
بسیج راه کرد و بار بربست
که در راهش بکرد راهی نماند
ملکشان جمله هم پرواز کردند
جنیبت را بکوه و دربر افکند
جمن را جیب خارا چاک میزد
مشام خاره میخارید و میراند
جو طاوس ملک را پر گشودند
پدید آمد جو بیشه مرغزاری
شقایق جام آذکون کرفته

آتش زدن راجه باغ شاهزاده و دود رسانیدن به دوستان
نصر عیار و ملک نصیر در باب جوانمردی کرم

سپهر کنک را آینده ماهی
دلارا جون بهشت جاودانی
جو شاه شرق در عالم یکانه

اکرچه بود شاه از صد سپهر
بغارت رستی داشاغ شهنشاه
نبودی یک شبش بی آن نبودند

رسیدن شاهزاده نوروز بهزدان وکشتن ایشان ازارق ترسن نام وبخت افروز رومی وخلاص دادن

رسیدن شاهزاده نوروز بخدمت قیصر ودکشتن اژدهای سیاه وصفت آن

کدامین گل که آن بی خار باشد
بدستان طرهان داستان ساز
ز تیغ تیز بکوه و در در آورد
وری برو ی ز پولاد گران سنگ
جوابر خویش جهت بیاری
جه بجانب نوراه کار دانست
اگر سر برکند زین کوه سرکش
که هر کس کاید از ره کاو بیکاو
شهنشه گفت کان منزل که دانست
از اینجا نیز بگذر چند یک میل
برو بگذر جس و جان بر دن
جوابش داد نوروز جهان سوز
جو این بشنید مرد دیده باکف

[illegible]

[illegible]

بدندان همچو سوهانش بخاید
زمین با خون و مغزش در هم آمیخت
زبیخونشی شد خروشش ورم خیزش
وگر زمن بوری بر نیایم
ز تاب و تب جو اخکر گشت بیتاب
جو باز آمد زبان بکشاد و بگشاد
تو آنی کافریدی با روهای

بردن شاهزاده نوروز آزدها را بپارگاه
قیصر روم و شرف زمین بوسی دریافتن

که همچون بنده شه بسیار دارد
که هشت باد و باشد ملک عالم
که در این ملک سلطانی کدامست
خزاین گنجی تواند بودنایی
جهان در خسروی آمد آماده
مرا اکنون ز شادی هیچ کم نیست

[illegible]

کر غافل باشد از عاشق نگار
چو اگر دود رخم زرد ار سیاه
بر انگیزم شرار از دیده
ز هندو بیم که از زنگی گریزم
و گر نازک دلم منکام کشتی

کشتی گرفتن شهزاده نوروز با شبل زنگی و انداختن نوروز شبل را

عروسان ختن سر بر گشته
شب زنگی ز عالم مهر بر چید
ز ظلمت سایبان نور نمود
شه فیروز روز کشور افروز
فتاده در سرش سودای کشتی
سهی سرو خرامان از روان کرد

ز مادر آفرین و چرخ زه کرد
تحسین نعره از کیوان بر آمد
ز شادی بوسه زد بر پایه تخت
یلان در پای او سر می‌فکندند
هماندم شاه روم از مهر خاست
ز گلشن شد برون نوروز

آمدن دایه گل نزدیک شاهزاده نوروز و خبر دادن او را از عاشق شدن گل

درون بنگر که نقش چند قامت
نه بر صدر اگر اهل دلی
دم از رو و از زنخ زنان
جمن لی قول بلبل آن نداد
که خواهندت بزرگان نقش دیوار
که از شمع تجلی یابدت نور

رفتن شاهزاده نوروز بباغ گل قیصر بجو آستانه ی گل
و آگاهی یافتن از لشکر کشیدن فیروز شاهی

رفتن شاهزاده نوروز در شب برسم عیاران بقصر
قیصر و گل را در شبستان خفته یافتن و صفت کردن او

آگاه شدن گل بامداد از آمدن نوروز و انگشتری او در انگشت خود دیدن و بریاد او مجلس آراستن

نوا ساختن شهنشاه زنگی و اسک رنگین گل در هوای نوروز

لشکر کشیدن فیروز روز نیاسی به در قیصریه و رزم او با سپاه قیصر روم

صف آرایان شامی در رسیدند ... بگرد و شهر برق برکشیدند
جهان بگرفت لشکر کوه تا کوه ... زمین گشت از زمین جایان ستوه
ز فرخ روز چون قیصر خبر یافت ... که دیگر باره سوی رزم بشتافت
سپه بیرون کشید و صف بیاراست ... ز نور و ز جهان آرا ...
به توران شه شتابان شاه ایران ... سر گردن کشان پشت دلیران
چراغ بزمگاه و شمع بازی ... سنان چون باد بر فرق سواری
بملک شوق ذوالقرنین ثانی ... بطلعت همچو آب زندگانی
شب اندوه را شمع شب افروز ... بهار دلکش و فرخنده نوروز
بپای گل چو بلبل بست رفتش ... شنیده بوی گل ...
غریوان همچو شیر مرغزاری ... نژو سان چون پلنگ کوهساری
بجست از جای رود راهش ... تو گویی کوه ای از آهن ...
بر آمد بر فراز کوه پیکر ... وز آنجا زد علم بر قلب لشکر
ز هر سو طبل جنگی شد خروشان ... بجوش آمد دل پولادپوشان
نی ناوک برست از چشم جوشن ... جهان تیره گشت از تیغ روشن
سنان دلگیر و پیکان دلنشین شد ... سپر از گرد لشکر چون ...
چراغ آسمان بی نور گشته ... بهشت زندگی بی حور گشته
اجل داغ اجل بر جان نهاد ... اجل رخت امل بر باد داد
زبان آور شده شمشیر بران ... یلان حمله همچون شیر غران
پلنگان آمده صید نهنگان ... نهنگان مانده در قید پلنگان
ظلمها دامن افشان بر دلیران ... ز بس پشت پلنگ از خون دلیران
ز نعل باد پا یا قلبها خاک ... دل کوه از سر گرز گران چاک
لبالب چشمها از خشم و از کوشش ... سراسر دشتها بر ...
هوا از دود دلها گشته تاریک ... سران در خون سردار ... نشسته
ز بس جوش جهان پر جوش گشته ... بساط خاک آهن پوش گشته
همه صحن زمین پر کاسه سر ... طبقهای فلک پر گرد لشکر
شده خون شربت شمشیر بران ... لب شمشیر کام شیر غران
نوایان کمان پرواز کرده ... خدنگ تیز پر پرواز کرده
سر افشان صف شکاف ... سر گردن وران ... تیغ
هما نزا تاب داده تیر تازان ... سنان را آب داده رزم سازان
سوار ... بخنده از گرد ... جهان پر ضیم ... از گرد
ز خون سیلاب در جیحون فتاده ... ز جوشن جوش در هامون فتاده
جگر از چشمه تیغ آب خورده ... روان از آتش کین تاب خورده
شراب شرگیران از لب تیغ ... تبر چنگ چو بارانی در دل میغ
ز گرد سپه پوشیده چادر ... خور از خون سپه پوشیده ساغر
کمند سرکشان چون موی زنگی ... سمند پردلان چون ...
رخ آورده پیاده در ... سواران با سواران ... نهاده
دلیران روی در میدان نهاده ... کمر بسته و بازو بر کشاده

کشته شدن فرخ روز بر دست شاهزاده
نوروز و امان خواستن سپاه شام

ز هر سو کوه پیکر در جهانند ... تیغ از چشم ... خون ...
چو فرخ روز دید از دور افلاک ... بسی گردن کشان افتاده بر خاک
یلان سرکش از سر در گذشته ... سر از امواج خون از سر گذشته

ز فیل شام و قلب لشکر روم ... بسی شهباز گشته صید از بوم
نهاد اورنگ زر بر کوه پیل ... تو گویی گردون ...
چو آتش تیغ بسوی رزمگه کرد ... بدو در سینه گیتی سیه گرد
ز کشته پشته ها بر یکدیگر ریخت ... همه خاک زمین با خون بر آمیخت
چو بحر دم کش آب ابر بی درد ... چو شیر شرزه و مستانه بر ... گرد
خور خاور فروز و شمع دلسوز ... مه فیروز روز آزاده نوروز
کشیده باد پا در زین چو جمشید ... فکنده تیغ را در کف چو خورشید
قبا پوشیده از گنج ضیغم ... بکام آورده شاخ گرگ در ...
مرصع جوشنی چون ابر در بر ... مکلل مغفری چون مرغ بر سر
فرا گندی ز خز آسمانی ... بلارک آبی از خار یک کانی
چو گردون توسنی در زیر ... چو ماه آیینه برگستوانش
بکو مرد بر فلک درعش ... حمایل در فکنده هفت هیکل
بمیدان رخ نهاد و گرد ... به جنبش پیل شاه شام شد ...
براق گرم رو را بانگ بر زد ... چو برق آتش بکوه و دشت در زد
خروشان گشت و گفت ای ... ابر ... ز ... دست
کمی گردن کشی با سر فرازان ... پلنگ آسا ز ... از گرازان
جهان تازی تا ... گر باشد پشه ... باز ...
چو آتش باد پا از جا بر انگیخت ... با برق آسا چون باد و بر آمیخت
بسی با هم بالماس سر انداز ... زبان ... گرد ...
وز آن پس تیغ خطی در ربود ... باره ...
قد گردون فراز نیزه ... شد ... زره قرطاس گشت و نیزه خامه
فتاد انگاه با گرد ... سر بچه شد ...
ز گرز گاو سر فرسوده ... دست ... نه ... گرز ها در دست بشکست
برفت از کار شان ... ما ند از تاب ایشان ...
بشه آفاق سوز آزاده نوروز ... شده از کانون سینه آتش افروز
ز کف بفکند گرز و سر بر آورد ... غریو از سینه پر تیغ بر آورد
سمند خاره سم را در جهاند ... ز خارا گرد بر گردون رساند
بشد تا در کمر بندش زند چنگ ... بسر دستی زند در قبضه تنگ
جهنده برق گر گوبش چو تیغ ... بسوراخی فرو شد ...
شکند رز و قضا را کوه پیکر ... بجست از کوهه خسرو چون سکندر
در آمد پیل گو را بر سر آورد ... ز سرمستی بخرطومش در آورد
بزد بر پیل تا خنجر بر او ... بزد دیگر خم خرطومش فکنده
بگرداند تیغ پیل از بر شاه ... سنان از تاب خنجر ...
بیک جستن پلنگ آهنین چنگ ... رسید از کینه در پیل دمان تنگ
بنوک تیغ داد او زش ... بالماس جگر سوزش فرو سوخت
ز خون پیل شد آورده گر پیل ... شه شامی در افتاد از سر پیل
وز آن شیر ژیان هم ... ز آب جانگداز ش ...
تنش شد صیقل تیر سر انداز ... سرش گشت افسر تیغ سر افراز
بگردون بر شد افغان دلیران ... ز شادی همچو گل ... قیصر
چنین است ای برادر کار عالم ... یکی را خرمی باشد یکی غم
جهان خاکست و خواند ... بر باد ... بباد آن خاکدان کی گرد آباد
جو ابر از گردن افرازی بر افلاک ... کمش سر گاو فتی چون قطره بر خاک

ز دور و نیشان طلب کرد یار و تیغ ... وز ایشان خواه مرگی کو ...
چو خواهد جان شیرین زینت ... بشیرینی بر افشان جان چو فرهاد
بجوی آن گلخ کان جا ... رست ... بجوی آن شاخ کانجا خوش ... رست
اگر کردی خراب آباد کردی ... دگر با غم جهان ... شاد کردی
چو در کنج نشینی کنج باشی ... در آیی با جهان در رنج باشی
شهادت جان سپردن پیش اهل است ... شهید آنست کز شهد ...
بآتش صبح گاهی ... سحر گرد از ره تا جاهی
به سلوم که از خوشتر ... شدم قربان و از کیشم ...
بکامی تا غمم بگذاره ... بوی جستم گر این در بگشادم
چو جای گرمی ... آتش فشانست ... بوقت قصه و افسانه خوانست
تو شادی گر من ... چو باشد گر بگیری دست ...
نیم در کوی مستی در شماری ... دگر من ... مستی ...
حدیثم میرود ... کجا بودم که ...
بس با سر کار خود آیم ... کلیدم کو که این در برگشایم
چو گفتم بیا دوم ده حکایت ... کمی ... شم ...
فرس را در جهان منزل ... ورق را در جهان موقع ...
چو جوش آمد گر ... چرا ایمن ...
دلم چون راستی ... نوایم ...
جوا ز دیوان گانم ... من دیوانه را ...
کمی ... دران مجلس ...
گر چون فیروز شد بر خصم نوروز ... چو گل شاداب گشت از ...
چو خورشیدی که طالع گرد از ابر ... و یا شیری که آرد پای ...
بر آمد تند روی جلوه گر ... برو بجو عقاب آمد بپرواز
چو شاه شرق تیغ ... در افشان گرد ...
چو خیل لشکر روم آن ... بفر آید نه و خنجر برکشید ...
بدان شومان شامی رو در آورد ... ز خشم تیغ از ایشان خون بر آورد
سپاه شام چون گردیدند معلوم ... که فرخ روز شد بخیر آن بوم
در افتادند چون گشتند ... امان جستند چون گشتند ...
بجستند از سر شمشیر خونبار ... چو رد باره از ...
بیفکندند تیغ و سر نهادند ... چو باد از عجز بر خاک اوفتادند
اشارت کرد قیصر تا ... بگرد اغند ...
سران چون سرکشان از شهر ... از آنجا رخ بسوی شهر کردند
بگرد قصر قیصر صف ببستند ... بساط خرمی خرم ... نشستند
بفرخ روزی و فیروزمندی ... بر آوردند نام سربلندی
الالای می گسار بزم شاهی ... فروزان گشت رخ از نور ...

بردن طوفان جادو گل را از شبستان و
بخواب دیدن شاهزاده نوروز دو مرغ
سبز را که با یکدیگر احوال گل می گفتند

برون آور سر از دریای ... بر افشان دست بر صحرای ...
بزن آتش در این ... آب ... بر آورده دود از این ...
وطن در گوشه میخانه ... نظر با طلعت جانانه ...
چراغ دل ز شمع دیده ... لب ساغر چو ... دیده ...

شراب سرمدی از جام جانی ... لباس بخودی از دست ...
بیاران می که مارا پر جانست ... که کار بخردان بی باده خامست
چو باد آن آب آتش فام در ده ... بگیر این جام و آن جام در ده
لب لعل قدح را قوت جانست ... دوای دل ز یاقوت روانست
بده جامی شراب لایزالی ... بدین مخمور دست لاابالی
که هنگام صبوح از عالم پاک ... بسرمستی توان رفتن بر افلاک
سخن سازان که ساز پرده دانند ... سخن را زین صفت خوانند
که شاه روم با شهزاده ... چو از پیکار برگشتند فیروز
بفیروزی در شادی گشادند ... جهان را مژده اقبال دادند
دگر قانون عشرت ساز کردند ... قدح جستند و عیش آغاز کردند
بتان بربری کردند پرواز ... بقصر قیصری کردند پرواز
بمی طبع فرح را آب دادند ... سر زلف طرب را تاب دادند
چو نوروز از می گلبوی سرمست ... هوای گل بر دلش دیگر آورد دست
فصاحت را چو بلبل کار فرمود ... طلب را رقع از رخسار بکشود
که وقت آمد که شاه کشور افروز ... دهد در حجله گل بار نوروز
بپاسخ گفت قیصر کای وفادار ... چرا از بهر گل بر دل نهی بار
مخور اندوه که در تدبیر آنم ... که آن پیمان بپایان رسانم
اگر تدبیر را خواهد بتقدیر ... زمانه زین پس نیاید هیچ تقصیر
بگاه دیگر کاوت برآید ... خور از کوه و گل از خار برآید
گر بی تدبیر نتوان کرد کاری ... بیکدم کی بدست آید شکاری
بهر کامی کجا کامی توان یافت ... مراد دل بپایی توان یافت
بس اکنون آتش دوران شاه ... بجستند از صراحی خون عناب
بهشتی رخ بتان حور پیکر ... در آب خشک بستند آتش تر
قدح تا شب ز گردیدن نیاسود ... ز رود و انگشت رامشگر نیاسود
بی زنگ غم از خاطر بر ... چو شب شد خواب را ...
چو مستی ... می خواران ... بر آسود از جهان گرد ...
با فسون چشم بندی کرد خواب ... بزیر ابر در شد ماهتابش
میان سبزه زاری دیده در خواب ... که بودی بر کنار چشمه آب
شکفته گل در ان فیروز گلشن ... دو بلبل کرده بر شاخی نشیمن
یکی بشکفت و ... دلسوز ... که حاضر بودی ای یار دلفروز
گراشه چون نکس ... چو بلبل گرشه گلشن ...
چو خورشید جام انجمن ... که خواهد برد دیو شام ازدست
قضا را پاسی از شب ... همه میخوار گان ...
که طوفان جادو راز ناگاه ... گذر افتاد بر قصر شهنشاه
چو آن مرغ جهانسوز فسون ساز ... بشادروان قیصر کرد پرواز
چو نرگس دید گل را خفته در خواب ... چو باد مهرگان بر بود ...
هوا بگرفت و بردش تا ... گرفت او را در آن شهر آهنین
گلی از باغ وصل آن دلفروز ... نجنبد هیچ کس ... نوروز
ورش در پی کند شهزاده پرواز ... بگو ستان ... باید شتابان
چو خواند این داستان ... بجست از خواب شاه ...
ز سوز دل شرر در آسمان زد ... بدو در سینه آتش در جهان زد
ثریا در ز مژگان عقد بگسیخت ... بدامن کوکب رخشان فرو ریخت

راندن شاهزاده نوروز در عقب نخچیر و غلطان شدن از اسب و دیدن پری را بر بالین خویش بر صورت جوانی و از دلداری [illegible]

دیدن شاهزاده نوروز چهره غیبی را بر صورت کشیشی در راه و نشان قصر شاپور که مقام طوطان جادو بود یافتن

کشتن شاهزاده نوروز طوطان جادو را و کلرا و مهراب را از بند خلاص دادن و گشادن طلسمات

وران آرا که چون مهد نهانی … بهر طرفی چو نرگس دیده بنهاد
سیاهی دید زین بر پیل بسته … چو شیری بر سر کوهی نشسته
چو دیوی جسته از زنجیر جمشید … ز بیمش رفته رنگ از روی خورشید
شهنشه کرد اسم اعظم آغاز … همان دم سایبان منع شد باز
پلنگ شیردل بازو برافراخت … بگرز گاوسارش خاک ره ساخت
ببوی گل دران گلشن بگردید … ز ناگه گنبدی بر فلک دید
نظر چون بر ره نخوتش افتاد … حدیث پر غیبی آمدش یاد
عقابی شهپر سیمرغ بروی … دم از خارسنگ کان تر از نی
دهانش کرد بر گنجت ضیغم … پس آنگه شاخ گرگ آورد و هم داد
خروس بام را چون بال کشود … بمعنا راز فراز نه برود
چو آن رخ از سر گنبد درآمد … طراقی از در گنبد برآمد
ملک جان آفرین را آفرین کرد … وز آنجا رخ دران کاشانه آورد
فکند تحفتی از زر در برابر … بران گل چون نگین لعل در زر
دو مسند و نعل بر آتش نهاده … دو جادو در چه بابل فتاده
ز لعل آبدارش تاب رفته … ز زلف تابدارش تاب رفته
ز باد آتش خالی نم گرفته … چو ریحانش صنوبر خم گرفته
چو نوروز آن رخ گلبرگ دیده … دلش چون غنچه از شادی شکفته
بشمشاد خرامان خم درآورد … عقیقی از دیده پر نم برآورد
چو بودش با رخ و گیسوی او میل … و میدیدش در الشمس و اللیل
برون بردش ز راه صورت گردانی … ز تاریکی چو آب زندگانی
ز مریخ اختری پر تاب میتافت … بهر سو گوهری پر آب میسفت

غریوی آمد از ناگه بگوشش … بجست از جای چنگ تیز و هوشش
پرستش ارقمی پیچ در پیچ … دو دیده از دمش دود جهنم
کمین بگشود بر شاه سواران … پدید آورد در دم برق ویلان
در نیرنگ بر جادو فرو بست … بنام ایزد کارش بگرداند
ستایش کرد بر یزدان داور … وز آنجا شد خرامان سوی گلزار
چو ران پیل قفلی بر در او … خروسی از زبرجد بر سر دار
کلید بگرفت و او را گشت مگرو … وزان پس پری از نرگس تر
بشستش در گرفت و درشکست … سهی سرو خرامان زاد برافرشت
چو از زاغ کمان برخاست آواز … عقاب آمد پروازان ز سر باز
بزیر افکند آن تمثال بگشت … شنید آوازه زه دار درخت
جدا شد پره را با قفل پیوند … برون افتاد زنجیر دراز شد
بساطی دید چون دیبای رنگین … مصور بچو لعبت خانه چین
چو سروی از بنفشه در شسته … چو لاله نرگس از خون نشسته
گلستان غرق وز نرگس پر مرید … ز گلزار رخش نیری دمیده
دلش چون شمعی بی نور گشته … رخش چون روضه گلزار گشته
بسنبل بر و سیمین سلاسل … چو مه در برج عقرب کرده منزل
بسان مرده کو جان باز یابد … و یا خضر آب حیوان باز یابد
بر و افشاند در گوهر گرفتش … سراپای از در رنج در ریز رقصش
شکنج طره اش را عقده بگشاد … چو ماه از عقده رأس آب رایح
وز آنجا با پری رخ گرد گردید … در آمد گرد آن پرواز گردی
چو یکساعت دران گلشن بگردید … فرو شستی دل خراشی زدود رشنید

در آمد تا ببیند کان فغان چیست … دران نزهت سرای آن شاه کشت
بسی پیکر بر ان ایوان نگشته … بسی صورت بران دیبای رنگین
دو آهو را بدست از خود آورد … پس آنگه تیز چون آهو نظر کرد
بدان گنبد بسان برق از جست … بزد چنگال و بندش خورد بشکست
از او پرسید کاینجا چون رسیدی … وزان بتیاره جادو دهی
جوابش داد مهران جگرسوز … گر سر و آزاده کی کرد نوروز
صبا چون باد پا پران جناغ … غبار خاک چون بر جا بماند
چو از وصلت بکام دل رسیدم … برفت از یادم آن محنت که دیدم
تبسم کرد و آنگه همچو شهباز … گرفتش دست و باز آمد براه
بهر جا کو قدم بنهاد در کار … بزد چرخی از آن مرکز چو پرگار
دران بتخانه هر سویی که شد پا … بسی تمثالهای مختلف یافت
صلا در داد گردان سپه را … گرد دست آورد آنگه سنگ را
یلان پیل پیکر در دویدند … بر پشت پیل زر پرون کشیدند
همه نازاجو امر بار کردند … وز آنجا رخ دران گلشن کشیدند

ز برج مر دیده طاقی برکشیده … در و فرشی ز دیبا گستریده
در آنجا گنبدی تاریک دیگر … ز دو بسته جوانی را بزنجیر
ز ناگه دید مهراز استقید … کشیده ناله بر قصر خورشید
بسی شادی نمود و خرمی کرد … گرگانی دیگرش بر دان برآورد
که چون نوح با طوفان فتاده … چو یوسف در چه کنعان فتاده
چو بلبل در پی گل شد پرافشان … که چندی که داد آسمانش
تو گویی جوا زخاور برآید … کنی چون دل حلقی را هوایی
بسی آیم ز گرد دوح ر دید … ولی شادم که هم نرم تراشان
بدید آن صنم را بجد دل … همش آن معین شد هم اول
بر آن نخش گو پیش آمد … دراینجا دید گنج شاهگانی
بهر طرفی طرایف یافت بی حد … بهر بحرن خزائن دید بیحد
بر داران لشکر را داشت … گرا اینک گنج با داد و وفا
ببردند آن مواضع را ز خیال … چو خاک آن ره روضه دادند
گل گلروی را در حوز … روان کردند سوی قصر قیصر

رسیدن گل و نوروز بروم و آشکارا گردانیدن مهرای
شاهزاده نوروز را و قیصر گل را در عقد نکاح نوروز آوردن

چو یاقوتی که پرون آید از زنگ … و یا ماهی که طالع گردد از برج
پر و از از نشیمن گاه آنگه … رخ آورد و نه در معمور روم
خوشا وصل گل و فصل بهاران … ز دست خضر آب زندگانی
می گلرنگ در بستان کشیدن … بروی سبز خطان باده خوردن
چو نرگس بر کنار چشمه خفتن … ز باغ و بوستان آزاد بودن
گرفتن زلف لیلی را بچنگ … بتاریخ این حکایت ساز کردند
که چون نوروز گلرا در عماری … بشادی جمله استقبال کردند

خروش بلبل و بانگ هزاران … لب شیرین و جام خسروانی
سماع از مرغ بر دستان شنیدن … صبوحی در میان سبزه کردن
بدیده ماجرا با چشمه گفتن … بوصل سرو قدان شاد بودن
دل مجنون فرو بستن بزنجیر … سخن گویان که در نظم نشستند
بروم آوردن او با دشنیاری … بزرگان شادی اقبال جوید

بهار از فر او نوروز داده … بنوروزی در گلشن گشاده
همه بازارها آیین ببستند … بعشرت باهمی نوش نشستند
جرس جنبان شده و بستان سرایان … نوا برداشته بلبل نوایان
خروش نقره بر و دوا ز نغمه چنگ … کشیده رود زن بر زیر آهنگ
ز دو ما در نگ قصر ایوان … گذشته قبه قصرش ز کیوان
دو روبه صف زده گشته … ز زر کرده کمر پولاد خایان
بتان رومی و ترکان نوخاسته … ز گوز زلف سنبل بسته زنار
شه طوفان خشان از دو سو بر … پلنگ شیردل شهزاده نوروز
ستایش کرد شاه و او نوازش … نثار آورد و گوهر بر سر افشاند
قدح جست و شراب لاله گون داد … وز آن پس حال با ملک از فضول داد
خروش چنگ و دستان نو ساز … دل عموزادگانرا شد نوازش
ز مرد در میان افتاد درزی … بغمزه مرتبی بیکر دعوی
وزان معنی که آن طاوس … گرفتش با زنو آن کفت و از ناز
نگه مهران ز روی مهربانی … ز مستی با جگرسوزی نهانی
کمان بر دست قیصر گوش سست … نه لیکن آرزی از دریای شاهی
اگر بیند شاهی چو یک سوار … بود در بند اسیری از شتر
ببوی گل شود بیکار از خویش … ازین پس تا چه خواهد آمد از پیش
ازین اندیشه دارد کار از کار … نگردد عیسی با احمدی یار
درون بود نکر هر شگفتش … شه دلداده گرد آهنگ
سخن با دست و جوش داد از ندامت … بگیرد در نفس اقصای عالم
و گر چون خود برآورد برق ازدام … رود تیغش ز عدشرق تا شام

رسانیدند مهد گل بگلزار … بر افشاندند سیم و زر بگردش
گرا آن روز نوروز دگر بود … که گل در باغ و بستان در نظر بود
خروش کوس در ایوان فتاده … نفیر نای در کیوان فتاده
جهان آتش عذاران با تاج … بتان رقاص بر بانگ چغانه
عظیم الروم بر تخت کیانی … چو گل خندان عظیم از شادمانی
گل در و نی قدح کرده شبنم … چو مهد عیسی لب چشم مریم
شراب ارغوانی باز خورده … صلاح ارغنون ساز کرده
برخ بر خاک نقش آزری کرد … کنار تخت را صد بوس
چو شد زان شاه کار گل راست … نشاندش چو سرو در زرین
مغنی پرده عشاق بنواخت … ز عود آتش نشاند و آن
چو می در مغز میخواران اثر کرد … نمی تیغ زبانرا تیزتر کرد
مسلسل شد دگر با قصه گل … گو شد زنگی جادو
دران حالت که مهوش … روان از موی ساغر
فرو خواندند کی زمانی … که آن فیروزه مست از کان فیروز
بگو مر از نژادی سر سری … دریکشور همانا چو سری
تنهایی بباید رفتن از راه … گذر کرد بر ملک
زنی آن شوی باد ره وغم … که نتوان راز بلبل
جواد زر دانه گنج … چرا روشن نگویم
ازین معنی چو روزی چند بگذشت … بد ستان این حکایت
وگر چون نافه پر در افتاده … شود پرتو شکک آفتابی
چو بشنیدند نزدیکان … نیارستند پنهان کردن اظهار

بهنگامی که شاه از تخت برخاست … بخلوت بردو بزم و مجلس آراست
گر آن خسرو نشان از انس بگرفت … جواد یا کو مرش بر شتید آن
دلش دادند و در دم خون برآمد … برانگیخت چون آتش برآمد
که نتوان را لک آمد عقابی … بدست ذره افتاد آفتابی
بروی چون روز روشن دیگر آمد … شکفت آمد ز خندان سود و سازش
بدین شکرانه بر یکسر عطا داد … فزون بر خاسته و بگشاده
چو نرجون برگ گل نور رداد … گر روی بوستان افروز داد
اگر چه گل بکام دوستان رفت … هوا و ارش نه آخر بوستان است
جواز باغ فیروزی بدر رفت … بستان شاهی آزاده سرو است
اشارت کرد تا ارباب ادراک … که خوانده شان فلک جاسوس افلاک
رصد بندان که اختر می شمردند … نظر بر بیات اختر کار
قلم بر جدول افلاک رانند … نجوم از مدخل افلاک خوانند
بسیاحی برآمد کرد گردون … مبارک دیده آن عقد همایون
که وقت اجتماع ماه و خورشید … نهند انگشتری در دست جمشید
ز قیصر زان صفت آرایشی کرد … گر وضع آن توان در خاطر آورد
گل نسرین بدن را با دل شاد … بدان آزاده سرو راستین داد
ز بس کان روز گوهر برفشاندم … بر آن خورشید پیکر زر فشاندم
چو شد شب راه سلسل بر حجت … کل مهوش بعیدش در فشان
بیا نوروز را از گل در آویز … که خوش باشد بنوروزی گلستان
از آن پس تا بکام دوستان رفت … که روی دوستان در بوستان است

چو نامحرم ندیده کس را … بجنبش در فکندند این جرس را
چو شاهنشاه روم این نکته بشنید … چو باغ از باد نوروزی بخندید
بر آورد از … وزین معنی جهان گشتش بصورت
بمجلس خواند روز دیگر شان … بجان شد جیدان قد خنده بنهاد
طلب فرمود از آن پس مهرآرا … همه دانشوران در گرد آمد
که گو خواهد شدن طالع و هم … چو با گیک آسمان ساز مرغ از باغ
بجد اعداد گرباں فرد … بود شایسته درمهر و آونک
و گر لولو بلالایی بود خاص … چو در پایش خرید از است گوهر باش
چرا باید ز ناگه مرهم نهند … بدریا رفتن و گوهر گرفتن
بدین نه طارم طایر برانند … کمین بر ثابت و سیاره بندند
قیاس از نقش اسطرلاب گیرند … طریق انجم شتاب گیرند
شناسایی که کواکب گشته چون … محیط چرخ را پرگار بمود
ولی فرمود که تا اثر اجرام … کهی میمون بود طالع در احکام
بشب نامید را سوی ما آرند … پری رخ را با یوان فرزند
چو در طالع زبیر و رسی نشان بود … بدان پیوند دل را شاد کردند
فصیحان مدح پردازی نمودند … بلیغان تهنیت سازی نمودند
کنون انکس که داد او گوهر از خاک … گهر از سنگ می باید زر از خاک

نشستن شاهزاده نوروز بمجلس خاص و دیدن
احدی با گل تجدید عقد نکاح کردن و وصف حال گل

بوقت اختیار و طالع سعد
بخلوت گاه نوروزش رسانید
چمن را باز گو بدر و دگر زاغ … که بلبل بر نمگل با بانگ از باغ
کنون وقت کنار و کام جوی است … که در بستان گل سوری عروسی

وران پرش چو مه تنها نشسته
چو سروش در چمن برپا نشسته
چو نرگس گل جبان خواب
چو سرو آزاد گشته از بند

رسیدن گل و نوروز بیکدیگر بر طریق جلال

خوشا کاری کزان کار
جبا که از زخم الم مرهم توان
چه بیم از دیو اگر خاتم توان
اگر لولو شوی لالات
وگر کو سردهی از یاد
زنا کامی طلب کامی که خواهی
گر آب خضر نبود بی سیاهی
بوقت گل که مرغان خوش
نوای عشق بیکر و ندر
که چون گلزار گلشن
شکنج سنبلش از دست بگذا

ریاضی یافت از وی نوبهاری
زلالی دید از و کوثر شرابی

زسیم خام برجی در گرفته
ز لعل ناب درجی بر گرفته

زده قفلی بران از گوهر کان
زده مهری بر و از جوهر جان

ز ان مخزن کسش ره باز دیده
نه مرغی بر سر پاسش پریده

زبهر قفل رومی کرده پرسان
کلیدی آهنین ناگشته دریان

گسسته بر رشتش چوب پیل بر
بهر یک کام ده یک پیل بر

چو باد آن وقت در فرمان او بود
هوا در کوب ستاد در وان او بود

بری بر خط حکمش بود بنیاد
نگین مملکت در دستش افتاد

نماندم ماجرای خویش بنوشت
بر آن سیمی که بودش پیش بنوشت

چو در علم سیاقت بود ماهر
گشود از حشو بازش کرد ظاهر

بآنکش آن عدد را کم نگرفت
مراکش بود و باقی نقد بگرفت

حساب جمله را در جمع بگذاشت
قیاس از دخل و خرج خویش برداشت

چو کلکش بر حریر آمد زنیشان
نشاد آنگه قلم را در قلمدان

ز آب آتشی تر شد بیاضش
برون جست آتش از آب ریاضش

طبرزد در گلاب آمیخت دیگر
بکام جام شیرین شکری ساخت

یکی دال آمد و آن دیگر لام
یکی گشته شراب و دیگری جام

دو نسرین برده گل در یک گلستان
دو سیمین برده سر در یک گریبان

روانی یافت در سرو روانی
روانی یافت از جان جهانی

شبانروزی بپرداختند با خواب
که در جنت بود دیدار با خواب

قسم در چشم و می شان در میان بود
رطب در دست و شکر در دهان بود

شبانروزی دگر در خاک عالم
نبودند آگه از دوران افلاک

چو مدهوشان ز جام باده ناب
بیامد یادشان از آتش و آب

شقایق در کنار و گل در آغوش
شده احوال گیتی شان فراموش

سحرگه چون تذرو آتشین بال
خرامان گشت با زنگ و خلخال

چو نرگس سر ز بستر برگرفتند
صنوبر را ز پیوند در گرفتند

بسنگ و آب گل بنشستند
رستگی بسجده نقش بستند

نگارین لعبتان زانا بیگاه
نشد نقش نگار از دست دلخواه

روان کردن قیصر صد کلاه با شاهزاده بجانب ایران زمین و بیان آن احوال

خروش دود و بانگ نغمه سازان
نرفت از دماغ دلنوازان

می سرگشته دوشش ز گردش جام
فتاده مست لایعقل بر ایام

دمی گفتم بر آسایم ز مستی
بیفشاندم ز دامن گرد هستی

چو رحمت سرکشی بیرون نهادم
قدم بر گردن گردون نهادم

وطن بر چشمهٔ خورشید کردم
نظر در گلشن جمشید کردم

چو بیمودم یک ره چند منزل
دماغم گرم گشت از آتش دل

نهادم سر که خوابم در سر آید
ببستم دیده تا دل بر گشاید

ولی آواز این گردنده دولاب
نیارستم شدن یک لحظه در خواب

ببانگ چنگ در چنگ آمدم باز
که او برگشته بود و من سر آغاز

کنون باز آمدم باز ای یگانه
دلم را ز آتش دل در کباب آر

بسر ساغر که آب ما بردی
بیار آن می که خون ما بخوردی

لعابی ده که ما را ساز کار است
شتوبی کار گیتی در وقت کار است

بزرگی باشد از گیری فرا دست
بزرگان خورده گیرند در بست

کرمن زاینجا چو بجو د بار گشتم
خود می بجودی را با ر نشستم

بمعنی نقش بند آهنین چنگ
بدین صورت سخن را کرد آهنگ

کر جان بکند نوروز دلارای
بستان در د با گل شادی افزای

چو جم جام سمن را زبر جوان
گل از زردی بیان آزرده جوانب

ز بس جرعه که از ساغر فرو ریخت
ز خاک قیصران آتش بر انگیخت

بر هشت سر ز سرو سروری بر افراخت
بتان روم را در بچه انداخت

ز آب می چراغ جان بر افروخت
ز شمع دل دماغ رهبان بر افروخت

ببانگ نی دم ناقوس در بست
چلیپا را ز زلف یار بگسست

زمین بوسید پیش تخت قیصر
که ای خاک درت تاج سکندر

دولت خرم نغز کسروی باد
گلت خندان ز باد خسروی باد

گشاده اری ز درگاه تو فغفور
کمر بندی ز درگاه تو چیپور

سر سنگ بد سکالان آبگینه باد
جهان از مهر مهرت خاتم جم

کمینه بنده ات قرب دو سالست
که همچو طایر پر کنده بالست

ببوی گل برخ آورده بوی روم
نشیمن کرده چون بلبل در این بوم

ز خان و مان خویش آواره گشته
ولی ز در و جدایی پاره گشته

چه در پرست و از من باز مهجور
اجل نزدیک و او زین جایگه دور

چو ویسه آمده در ملک ایران
شده گنجش نهان در کنج ویران

به پنبه آسمان آگنده گوشش
ز رفتن داده آگاهی سروشش

نم آورده به بیداری شاخ شمشاد
چو سوسن سنبلش از باد آزاد

سمن بر کش گرفته برگ گلزار
جدا گشته چراغ چشمش از نور

اگر فرمان دهد فرمان ده روم
رسانم سوی کلرا بدان بوم

بپاسخ گفت قیصر کای جوانمرد
چگونه منع این معنی توان کرد

تو شمع جمعی و گل سرو بامم
تو نور چشم و او چشم و چراغم

نباشد این سخن را کار را ...
ولیکن این زمان فرمان شماراست

چو تصمیم عزیمت کرد نوروز
بتثلیث سعود و فال فیروز

شناسای مهندس بجشود تقویم
شه ایران نشین را کرد تعلیم

کر چون گل را برسی سوی خراسان
بباشد از خار خار غم هراسان

ببین زلف و رخش چون ماه و خورشید
کز آن ترسم که در عقرب است ماه

بجز اول منزل آن ماه نشاید
که بر منقلب نیکو تر آید

به از چشمش دل جای بیابی
که باید خانه برج آبی

نها انگشت بر چشم آن مه آرای
که اینک دیده گر بر روی بنهای

مرا گویی که جایش جان دل در
گزان بستر نباید هیچ بر دل

چه نیکو بی که از دل جو دوست
اگر چه منزلی زان تنگ تر نیست

بر و زندی بکار آن بیاموز
صف آرای نکو خواران بیاموز

پس آنگه شد شهنشاه همایون
بروزی اختیار از شهر بیرون

چو قیصر صد اعلی بار بودگی
زهر گل نه ترتیبی چنان کرد

که عقل بر یا جندان صنایعات
از آن یکشنبه آورد در عماری

نژاد اشتر همه با طوق و خلخال
چو طاووس سپهری که بر بال

سراسر کوه گویان ره بنده
که خوانند جز حسنان کوه دو ...

عمارجها از ابریشم چینی
نگو سه بر عماریهای زرین

کنیزان پری رخ در عماری
فکنده بر قمر مشک تتاری

نزار از تازیان تیز رفتار
که رفتندی شب در ده بار

نوندان گران نعل سبک خیز
چو بر برده آب از آتش تیز

جنیبتها روان بر کوه و دشت
رسیده گرد گو باکره ...

هزار استر همه با نعل زرین
روان در زیر زین کوه آهن

کفل پوشش از پرند لعل رنگین
مغرق در گهرهای شب افروز

چو مرغول بتان دم بار بسته
بران هر یک بتی مهوش نشسته

هزار از خادمان شیرین رودی
کشیده ماه را در چنبر موی

سنان غمزه چون خورشید داده
کمند طره چون شب تاب داده

بدست هر یکی چوگانی از زر
ربوده گوی حسن از شاه خاور

نهاده صد گل بر خار سایان
بگرد مهد او کشور گشایان

چو مه با طوق سیمین شهریاران
چو خور با تیغ زرین جدا داران

نگهبانان آن مهد کیانی
چو مه در برج برد آسمانی

گشوده بر شنه سیار کاتب
زده لولو سنان در دیده ...

جرس جنبان شده با موکب نوروز
زگردان تیره چشم چرخ گردان

بجولان در فکنده باد پا را
نهاده نعل بر آتش صبا را

کمر بر کوه سیمین بسته از زر
مغرق را بدیبا کرده کوثر

گرفته جز رومی در سر دوش
گره کرده نقوله در بنا گوش

شه ایرانیان نوروز سرکش
نشسته بر براقی همچو آتش

سپر در قطا اکسون زر کار
سپر بر پشت ...

نهاده پر عقاب بر کلاهش
مسلسل گشته مرغول سیاهش

چو بلبل کو بطرف لاله زاران
هوایی کرده از بوی بهاران

صفیری بیزد و پرباز بکرد
بگرد مهد گل پرواز میکرد

ز بس دیبای سرخ و زرد برقی
مرقع گشته دشت و باغ ازرق

هزار از مغرش و صندوق بر بار
همه آکنده از دیبا و دینار

ز زر و ن از صد سیو گوهر بیکر
همه در زیر بار لعل و گوهر

ز آشوب درای و خیل خیلش
فتاده ارغنون را از ره جنگ

دو هفته ماه با نوروز خرم
دو هفته ره بپیمودند با هم

علم بر طرف کوهی بر کشیدند
در آن آرامگه منزل گزیدند

رسیدن شاهزاده نوروز به پیر دانش افروز راهب و سوال و جواب ایشان

زهر سو خیمها بر پای کردند
بر آسودند و آنجا جای کردند

چو زد گلچهر چینی خیمه بر زر
شه شامی خور آیین بند بر

مکلل تاجی از انگلیس بر سر
ملمع درعی از سیاره در بر

کمند عنبرین را داده بر تاب
سیه تا ب سوار او داد آب

فکنده رومیان زرین دف از چنگ
بجنبش در فکنده زنگیان زنگ

بتان خرگهی مشعل نهادند
صلای عیش در آفاق دادند

ز ساغر آب را آتش فشاندند
بجام انگور آتش فشاندند

ندیمان نکتها آغاز کردند
سر ارج حکایت باز کردند

ز نزدیکان یکی گفت ای شهنشاه
در اینجا هست دیری بر سر راه

مقام راهبان سال خورده
بعالم چشم بیشش باز کرده

بد انجا قیصر از راز بلندی
وز ایشان کرده حاصل ارجمندی

بروم آنکه اساس ملک بنهاد
بعهد باستانش کرد بنیاد

در و فرسوده سالی چند بگذر
چو هر یک ضمیرش شهر شهریار

کشیشی پر ز دانش دانش اندوز
از و عقل مهندس دانش آموز

ز افلاطون بحکمت یادگاری
بمیدان خرد چابکسواری

ز انفاس مسیحا بوی برده
بحراب جوادی روی کرده

گرهای سپهر از هم گشوده
کواکب را بچرخ از برج نموده

بخواند هر کسی را نامه و نام
بگوید جمله را آغاز و انجام

فلک فرسوده کیوان جامم
بهنگام قرار آرام گیرم

سحر چون مهر از اینجا بر نوردیم
و زان پس سوی پیشان بر آریم

شرابی چند دیگر در کشیدند
چو وقت خواب شد سر در کشیدند

چو خورشید جهان آرا برآمد
جهان را خیری از خار آمد

دگر ره دینه جم بر پیل بستند
چو ره ره بی تن چو سر بستند

بگو تر واهم پروا کشتند
بر آن طارم نشیمن ساز گشتند

در آنکش طوافی کرد نوروز
پس آنگه شد بنزد دانش آموز

بوسه گشت بردستش بکبر زانو
چو طوطی گردش از منطق شکرریز

که ای جاسوس راز آسمانی
دلت آیینه نقش نهانی

تو خضر وقتی و ما تیره روزان
روان ما بدانش بر فروزان

شب تاریست و ما سرگشته گامی
درین وادی بجوی افتاده گامی

چه باشد گر بما رای نمایی
دمی بندی ز بندی برگشایی

بنم شبرنگ بر ظلمت جهانم
چو ذوالقرنین در ره تشنه مانده

جگر در تاب و دل در خون فتاده
زبان از تشنگی پر دو نخ

بخش از ظلمت محنت نجاتم
بده یک شربت از آب حیاتم

پرستو دی سوالی چند دادم
گره سر شده گران در زیر بارم

مشرف کن بتشریف جوابم
ز زیر ابر بنما آفتابم

بگو اول که ما خود از کجا زادیم
و زان عالم بدینجا چون فتادیم

سوال در مبدأ و معاد و جواب آن

ازین ره چون بمنزل بر رسیدیم
و زین دریا بساحل سر کشیدیم

نشیمن بر کدامین قبه سازیم
جنیبت بر کدامین قلعه تازیم

جوابش داد کای فرزند نامی
جهان پر را جان گرامی

تو از مادر اگر سفلی نهادی
ز پشت نه پدر علوی نژادی

چه پرسی قصه کان ره دراز است
درین وادی بسی شیب و فراز است

از آن جانب بیا پیچیکی باز
که ساز و نغمه از پرده دراز

حدیث رفتگان زار رفته دارم
خط آشفتگان آشفته خوانم

ز رفته چون قدم در ره توانی
نمی شاید دم از این داستان زد

کر آن منزل که زین عالم برونست
کسی کانجا رسد داند که چونست

که زین نه پرده بیخود آند نوایی
گر از گنبد گوشش آید صدایی

دگر ره گفت شاه شه نشانش
کرای دستانسرای نامدارش

سوال در پرستیدن اصنام و جواب آن

مغان از بت پرستیدن چه جستند
گر نقشی را بنقاشی گرفتند

تبسم کرد پیر دانش افروز
پس آنگه گفت کای فرخنده نوروز

چو روشن شد که از مه تا بماهی
بود آیینه ذات الهی

مراد صورت کر بینی در ...
بمعنی در نگر کان اوست بانی

اگر نسرق نهی آیینه از یاد
نظر در یار کن در آینه بگذار

دگر بت در نظر دادی ...
کر آن بت هست الانشن نقاش

[illegible]

سوال از صاحب الزمان و جواب آن

[illegible]

سوال در حرکات فلک و جواب آن

[illegible]

سوال در مدت ادوار فلک و جواب آن

[illegible]

سوال در اسرار ازلی و اول کسی [illegible]

[illegible]

سوال در کیفیت حیات و جواب آن

[illegible]

سوال در کیفیت حیات و جواب آن

[illegible]

سوال در بیان ربیع و جواب آن

[illegible]

سوال در بیان خرد و عقل و جواب آن

[illegible]

سوال در بیان تقصیر و جواب آن

[illegible]

سوال در بیان تقصیر و جواب آن

[illegible]

سوال در بیان تواضع و جواب آن

[illegible]

پرسیدن [illegible] همایون شاه [illegible]

[illegible]

گفتار در نشستن شاهزاده نوروز به جاه و شاهی بر تخت فیروزه و اساس عدالت و داد گستری نهادن

ولادت شاه زاده قباد و وفات گل و نوروز و به پادشاهی نشستن شاهزاده قباد

من قطعه الشیخ ابی اسحق ابراهیم شهریار الکازرونی

خطاب با باد بهاران و او سال جبو دیت بحضرت
ولایت پناه شیخ خویش شیخ الاسلام سعید امین
الملة و الدین الکازرونی قدس سره

در تاریخ ولادت خویش و نمودار اوضاع فلکی در
وقت ولادت و بگردش دوران افلاک گوید

در موعظه و صفت کتاب و تاریخ و عدد ابیات گوید

بیا ای یار و زیاران پرهیز
اگر یاری بجای یار یاران
چه بد دیدی که نیکان بد پسندند
کسی را دیده مردم بسیار
اگر کو مرو دار سنگ سار
بکا چون جم زبان مرغ دانی
چو مرا آدم شوی سلطان عالم

کر یار آنست کو بگریزد از یار
و گر چند خرد در خود ببینند
گر چشم خویشتن بینی ندارد
کند دور زمانه سنگسارش

جو می‌بینی مکن تا دیده ما را
بر بیگانگان از خویش کم گوی
جو ذره خویش را مستور خواهی
از آن ابر آید از آفاق بر

گل صد برگ از باران بپرهیز
گر هستی بجو نور دیده ما را

در حسب حال خویش و بعد مرغ و دقائق کتاب گوید

بر از مینوی مینایی بر آرم
زدو آرم ز بام ابر الذکا
کر هم قاضی فیروزه خرگاه
دم صبحش نماید عطر سایی
کشد کلکش ملک در رنگ
بخواهم تاج لعل از شاه خاور
فرو پوشم لباس آسمانیش
ولیکن چون قضا بر کار خود بود
چو زلف خوبرویان کار عالم
سپهر سرکش از دستم معکنند
برد از کار روا زکارم
چراغی تیره در چشم نهاده
شب دیجور رو مرحون

[illegible]

[illegible]

فلک نقاش چوب خرگهت باد
کف دست تو دولت همچون
ز رای روشنت چشم جهانی
بشادی فال اقبال تو فیروز

بصورت کلک و سعت طحی
سپهرت خرگه و بخت
قمر نعل سم شبرنگ بادت
منیر روزی چو نقش

تمت الکتاب بعون الله تعالی فی شهور
کتبه العبد علی بن لطف الله
تعالی الحسینی

بنام خداوند بالا و پست / که از هستیش هست شد هرچه هست

فروزنده شمسه خاوری / برآرنده طاق نیلوفری

معطر کن باد عنبر نسیم / نظام آور کار [illegible]

زپیکر نگارنده پیکران / زاختر برآرنده اختران

جهاندار بخشنده کامگار / خداوند چون پروردگار

خبر داده از وجد نقش کاینات / روان از دم لطفش آب حیات

برآرنده تیغ صبح از نیام / گشاینده چین ز ابروی شام

منزه صفاتش ز بالا و پست

در مناجات حضرت عزت عزشانه

خدایا توی خالق جزو و کل / نهی در جهان و جهان بی تو نیست

در مدحت سلطان سعید علاء الدنیا والدین ابوسعید بهادر خان طاب ثراه

در مدحت صاحب سعید شمس الدین محمد الوزیر

ساقی نامه

مران پاره خشتی که بر منظرست
مران گل که در گلستانی بود
بده ساقی آن آب شیرین که ان
بده باده تا خون دل کم خوریم
که هر کس که در دور گردون بود
که یابد ازین قرص زرین نشان
کسی را خور بخت فیروز گشت
که چون بگذرد عمر و چون بگذری
که مردم که مطرب بر آرد خروش
ره خاک روبان بجا ند روب
بجامی برون آور غم ز خویش
شبی بسته بودم بر اندیشه در
زده بر تنم قصه گلی علم

گر این طغرل آنجو سی نفس
مگر آب آتش فرو هست و بند
گر خواجه کرد در عالم جان رسید
ندا ورد هر سوی جانم سروش
ور در دو شان فرو زاند کوب
بنوشی ربابی و هندت خروش

در سبب نظم کتاب

عطارد ز بیم گرفت قلم
بتیغ زبان بر درید مصاف
بمعنی ملک را شکست سپاه

در آورده دریای معنی بجوش
خرامنده در گلشن شوق مست
چو طبلم بسازد انغزه آورد ساز

پس انگه که لاله کوه کشش
بدستان در آورد آواز من
همه قول داری دل کو خجل
چو در پرده چنگ زد چنگ را
به مطرب آن پرده آغاز کرد

الغزل

که روشن دلی هم ز سوز دلست
مرا از پیش در انگه گلست
برا هل دل این خنده گلست
چو از نرگس چشمه نرگست
دلم را غزالی زبار دلست

بیاید مرا وانکه جو بیند هاست
که هم خط آزاد او بی آید بدست
خروس سحر در خروش است لیک
زعشق ار بسوزم چه سازم چو شمع
چو خواجو گر اهل دل جان بیافت

در آمدن صاحب معظم خواجه مجد الدین و اجازت نظم کتاب

گرامایه صدری که دین پرورست
جهانگوی محمود و مسعود فال
منش زیر دست و فلک پایمال

ابو الفتح کهف بشر مجد دین
لا ذا هم صدر گیتی پناه
قضا قدرت آفتاب احتشام

ستی بی تاج فلک بر شید
شرابی خور از چشمه آفتاب
نگر تا نگویی فرید ارخست
زمانگه نحمود برد اختن
ز پستی باوج فلک بر شید

بتیغ زبان قلب کردون بدار
ز تو طلعه شوق بر دوزن
بگفتا این دست کرم کشجو
کنون گر کمیت اجل منم

در آمدن شب و ساختن کتاب

شه زنگ سر بر زد از زر ام شام
بمغرب فرو رفت گیتی فروز

در زنگ زرگ دار خورشید تاب
بیفکند خورشید زرین کلاه

اگر دوست مرکم گبیرد امان
بو کانی که پسندیده ماند عجب
کلشن انش میوه تر پروری
گل از بوستان ار معانی برم
که گر من فانم ببین روزگار
بر آورده در دریای راز
که شاه منشی بود در ملک شام
بفرزند بودیش دایم هوس

بر هم ره هم دوره گردون اکان
شب و روز باده و نوش
چو بلبل همه باغ و بستان اکی
و زین بحر ده معانی بر

بر چو ندم این قصه ولکشا
یکی باغ پر میوه و دار بحث
چو تجری پر از گوهر کو نکون
مر انکس که این گفت تلقین کند

افتتاح و آغاز داستان شاهزاده همای و شمه از احوال نسب وی و بیان او با همایون

ستون مشک قرطاس بردیش نام
زنیزوان صین حاجتش بود و بس

نزادو وی از نسل شاهان کی
که زو در جهان یادگاری بود

بخشیدن منوشنگ شاه اسبی که نامش ذاب بود به [illegible]

رسیدن شاهزاده به مقام پریان در قصه او

رسیدن [illegible] به لشکرگاه و پیغام دادن به برادر

ز رحمت بر او هر دو دیو نژند / بران پیکر خوب کس پی برند
گرت روز بد دیو جنبان باز / که پیر خرد رهبر خویش ساز
کمند بلی بر سر آورد براه / ببخشای بر جان غمگین شاه
که بخشش براحت و دل پر امید / بچشمش سیاهست روز سپید
بود باشد که اکنون بجام آوری / رخ ماه را سوی شام آوری
اگر هست رایت شه نیک پی / هم از نسل گردون فرازان کی
نخواهد پری پیکری چون نگار / که باشد درین غم ترا غمگسار
همای این سخن چون ز گوشش شنید / بر آشفت و آهی ز جان برکشید
بپاسخ چنین گفت کای سروران / بگویید با من ز مه پیکران
چو آگه نیی از دل ریش من / مرانید زین بیش در پیش من
مرا نقش دیوار خوانید و بس / که آید بچشم کنون نقش کس
به عالم آرا طلعت نکوست / ولی جان ندارد بر نقش دوست
دلم را نباشد خرد دلپذیر / که از جان گزیر است و زو ناگزیر
مرا نیست صبری که باشد محال / ز نقشی که هرگز نرفت از خیال
دلم خسته آن پری پیکر است / که در چین معنی بچشم درست
ولی در فراقش غمانم بسی / که جانست و جانرا نجوید کسی
کجا دل توان بست در دیگری / که با زیر دستان ندارد سری
بوصلش کجا باشدم دسترس / که در چشم عنقا نیاید مگس
ندانم که برگردم از مهر دوست / که بی نقش دیوارم و جانم اوست
بیابم بدان پیر مادر برش / دل دردمندش بیاور برش
بگویید کانکه جگر گوشه بود / مرا او ز خون جگر توشه بود
بخون جگر رود رانید ریش / نمی زیستی گر نمی دیدیش
کنون رفت و جان را بجانان سپرد / چو در تافت جان از تنش جان ببرد
ز شام جدایی بروزی فتاد / که کس را چنان روز روزی مباد
بنخجیرگاه از چه ره می سپرد / گزین گونه نخجیرش از ره ببرد
روان گشت و راه خطا برگرفت / که باشد خطا راه دیگر گرفت
شه زاد رخش از بیابان شام / مگر قرص خور باشدش بام شام
وگر پرسد از من هوشنگ شاه / بگویید کای شاه گیتی پناه
همای از نشیمن چو پر برگشاد / چو عنقا باقصای قاف اوفتاد
یکی گوهرش از راه پروین فکند / بچشم چو آهوش در خون فکند
چو باد بهار از خطایش ببرد / چو آهوی چین با خطایش سپرد
یکی لعبت از پرده بنمود چهر / دل از پرده بیرون فتادش ز مهر
چو زلف نگارش بر زمین اوفتاد / بر آشفت و انگه بچین اوفتاد
خطا کرد و راه ختن برگرفت / دل خسته از جان و تن برگرفت
بچین شد بهر جای سر زلف یار / که در چین توان یافت مشک تتار
ازین ره کجا جان بمنزل برد / وزین ورطه کشتی بساحل برد
ولیکن اگر بخت یاری کند / غم دلبرش سازگاری کند
بچین حلقه زلف چون عنبرش / بدست آورد یا درآرد برش
وگر زانکه بر وی سر آید جهان / اگر او نماند تو جاوید مان
بگفت این و برگرد مرکب ز جای / بر پشتش اندر آورد و راند پای

رفتن بهزاد با همای بچین بطلب شاهزاده همایون

از آن نامداران چو برگشت شاه / برآمد بجنگ از خروشش سپاه

یکی با فلک زاده همزاد بود / که نامش گرانمایه بهزاد بود
ز یکدایه با یکدگر خورده شیر / بمیدان هم کرده آهنگ تیر
سر اندر پی شاه فرخ نهاد / بسوی خطا با ملک رخ نهاد
کمیشان بجز سایه همراه نه / کسی شان ز حال دل آگاه نه
شتابان نوندی ره انجا نشان / فتاده دل خسته در آستان
همای همایون ز بخت خراب / ز چشمش روان کرده صد چشمه آب
فغان برکشیده ز چرخ بلند / بدام همایون دلش پای بند
دم آتش افشان شده همدمش / خیال سر زلف او محرمش
خمیده و سهی سروش از تاب دل / ز سر تا قدم غرق خوناب دل
بکیوان برآورده از جان نفیر / جهان کرده از آب چشم آبگیر
گه از سوز دل برکشیدی نفس / جوابش صدا باز دادی و بس
نوایی که در مهر مهرست آتشش / نه او را دل و دلبرش سایه وش
نه دلبر بدست و نه دل در برش / نه او را دل امید رخ دلبرش
ز دود دلش آسمان نیلگون / ز نعل سمندش هوا آبگون
گهی باد آشفته بختش عتاب / گهی در برش آل طلبان از گلاب
چو مرغ سحر در خروش آمدی / دلش در بر از غم بجوش آمدی
فرو شستی از چهره مردم غبار / بخونابه دیده و سیل بار
رخش سر زمان رود باری شدی / کنارش چو دریا کناری شدی
بهر مرز پرسان ز توران زمین / بهر منزل از دخت فغفور چین
خور از جیب مشرق چو سر بر زدی / دم آتشین از جگر بر زدی
گه آشفته و حسرت باماتمین / سپیده دم از روی ماه و جبین
وگر زهره طالع شدی از افق / برون آمدی مه ز نیلی تتق
بر آواز جنگش نوا ساختی / خروشی بعالم در انداختی
کز این زهره یاد روی مه پیکرست / فروغ مه از طلعت دلبرست
گه شام چون خسرو زنگبار / بر آوردی از خیل جادو دمار
فغان در گرفتی و رفتی ز هوش / برآوردی از جان غمگین خروش
گهی شانه یاسمن گیسوی دوست / شب تیره با زلف هندوی اوست
گهی گریه کردی و بر سر زدی / گهی آه سوزان ز دل بر زدی
وگر یا غمش ساختی سوختی / دلش آتش از جان بر افروختی
خیالش قرین بود و همراز آه / غمش غمگسار و هم آواز آه
بهر منزلی کو فرود آمدی / ز کوهی ز چشمش دو رود آمدی
براهی که او در گذشتی اگر / بکشتی توانست کردن گذر
ز درسنگ او ری خون آمدی / ز هر سنگ او جوی خون آمدی
چو بهزاد دیدی بدان گونه حال / دلش باز دادی که چندین ملال
ز تشنه به بر جان غمگین خویش / بتلخی بر جان شیرین خویش
که ره بس درازست و درد بسی / نه کس رهبری و نه همره کسی
مبادا تنت با زمانه ز کار / غم عشقت از جان برآرد دمار
درین درد صبرست درمان تو / که بر باد شد گنج و ایوان تو

اسیر گشتن همای با بهزاد در دام باو جنگ زنگیان مردم خوار

چنین تا سپرد او ره دور و دراز / بدریا رسیدند ناگه فراز
یکی زنگی آدمی خوار بود / که در روز روشن شب تار بود

مرا ورا همه زنگی لب | کمین کرده بر کار دوران دورش | بفرمان آن جیل زنگی دیگرش | ز خون کسان جلوه را پرورش
ز دریا برون آمد جنگ جوی | سوی آن دو شهزاده بنهاد روی | گرفتند فرزانه شهزاده را | دکر ره جهای گکوزاده را
همه جور دریا در آمد هستند | همه باد با بادبان در نشستند | به دریا همه در نشستند شاه | روان کرده بر آب زورق چو باد
ز خسته دل کشته از دل | چو ره کرده از ریح آبی ز روی دل | از این کردش چرخ فیروزه رنگ | کهی در شتاب و کهی با درنگ
قضا را برآمد یکی باد سخت | کز بر کندی از جا تناور درخت | ز ناگه در آورد در یا خروش | در افکند در قعر دریا خروش
چو دریای جوشان در آمد بموج | چنان شد که موجش برآمد باوج | به دریا در افکند سرخواه را | چو باد و وزان زورق شاه را
ز ماهی برآورد جا اوج ماه | برون برد از آنجا بیکباره راه | ببالای برافکند شان همچو باد | ازان ورطه کشتی بساحل فتاد
به یک هفته هم یکی مرغزار | بهر گوشه از رنج زار | گل از مهد فیروزه برکرده سر | بآواز جیل درآورده سر
همه ساحل سبزه فیروزه فام | کشیده بر روی سمن لاله جام | بنفشه سر افکنده در پای سرو | ز شاخ صنوبر فروشان تذرو
درختان همه در بر آورده بر | ز هر گونه میوه آورده بر | زبان کرده بر سرو سوسن دراز | شده جیل از سرو دشتان فراز
چو موی سر زنگیان خم بخم | شده آب سر چشمه از باد خم | همه چشمه چون چشم دلدار خوش | هوا چون هوای بهار دلکش
بر آورده نسرین کف مو بموی | نموده صبا نافه مشکبوی | همه دشت پر سبزه و لاله زار | شکفته سمن بر لب جویبار
شده جعد سنبل پر از تاب و چین | شقایق بر رخسار خوبان چین | بوسیده شد در زمان خاک را | ثنا گفت مر ایزد پاک را

[illegible]

باز رسیدن خاور زیان جهای و ر سانیده ن

او را بجاور و بر تخت پادشاهی نشاندن

[illegible]

[illegible]

پادشاهی جهای در خاور زمین

[illegible]

خواستن جهای باغ... بر با ... و ... عاشق

[illegible]

[illegible]

عشرت کردن جهای با بهزاد و رشن مهتاب و عاشق شدن بابهزاد بر آذر افروز

[illegible]

[illegible]

صفت عاشق شدن بهزاد بر آزاد فیروز

[illegible]

[illegible]

عتاب کردن شمسه خاوری با آزاد فیروز

[illegible]

نهم گوش بر قول مطرب دمی — بمرغ چمن باز گویم غمی
دل هندویم را چو بگشود دست — درافتاده ماهی چو ماهی بشست
خدنگ افگنی شیرگیرم تیز — گه زنی بزه بر لب آبگیر
که آندم چنان بود کز شاخ سرو — به پیکان در آوردم از آسمان تذرو
ولیکن چو ترسم برون شد ز شست — خطا گشت و در شاهبازی نشست
چو آن شاهباز از هوا در رسید — همان لحظه شاه از هوا در رسید
برآمد ز مرغان و طبل نوا — بیک ره خروشی که ای بی نوا
برجست همای آشیان ساخت — نگر بر سرت سایه انداخت
بر مرغی که سیمرغ افتد بدام — بر برجی که خورشید تابد ببام
تو تیهو و طاوس ز صید تو — تو هندو و کاووس در قید تو
چو صبح امیدم دمیدن گرفت — در چشم ناظر بدیدن گرفت
چه دیدم همای پر از دلبری — مهش مهربان و فلک مشتری
سهی طالع از برج شاهنشهی — بقد راست مانند سرو سهی
خضر تشنه چشمه نوشنیش — بزد بر دل آزاد را نیش خویش
خراشنده سروی بطالع جوان — چو گل رفته در ارغوانی قبا
چو خورشید با تیغ کشورگشای — چو جمشید با جام گیتی نمای
منور ز آتش خالی ز بوی دود — ندیده کسی از آتش دو دود
منور ز آتش برده آب حیات — بر آتش برده آب نبات
خط سبزش افگنده و فراز آب — سر زلفش افگنده چنبر بر آب
روان را بخون آبش آتش فشان — در آبش تو آن داد از آتش نشان
شده ز آتش آب شمع چگل — ولی آتشش خالی از دود دل
بیفگنده طوطیش پر بر شکر — فگنده لبش شوری اندر شکر
چو آن گلشن شمع پیکر دلکش — در و خیره می گشت و می شد ز هوش
چو باز آمدی گفت ای ماه دری — چه دیدی بیا یک بیک باز گوی
بدانست صوتش که آن حال جست — دل شمع در بند سودای کیست
بلعل درخشان زمین بوسه داد — پس انگه لب درفشان برگشاد
بصد لابه گفتا ای بت ای گل — نگار خش شمع چین و چگل
چو دانی که در بزم دستت همدم — بهر حال در خدمتت محرم
اگر زانکه گشتی گرفتار دل — چه پنهان کنی از من اسرار دل
کسی را که دردی بود از حبیب — نشاید که پنهان کند از طبیب
پری وار در پرده راز نهفت — بیا برده از کار خود برفکن
بت بربری نامه آذری — رخ گلی شمع خاوری
بخنده سر درج لب برگرفت — لب درفشان زان لب درگرفت
که خاموش کین نکته ناگفتنیست — وزین گونه افسانه ناگفتنیست
مرا با نگاری که در چین نخست — سری هست لیکن بخویش نهفت
شدم صید شیر افگنی بر گذار — چو خورشید بر شیر کرد گذار
همای همایون سرافراز تو — چو باز از پیش چشم ناز تو
گرفتم هوا چو باز سفید — هوا در سر و چشم دل بر امید
که باشد که چون در هوایش پرم — نگر سایه افگنده بر سرم
همم بال بشکست و هم پر بریخت — ز تیر قضا چون توانم گریخت
نگار پری چهره آذر فروز — دلش باز جیداد کامی فروز
بخور غم که غم خون مردم خورد — جز آتش چه آب مردم برد

جهان را الفت ز غمزه ای شود — بجز بوی گلستان ارغوانی شود
پری وش نگاری که در خواب — بقرص شبان طالع ماهتاب
مخور غم که او نیز غمخوار تست — دلش فتنه روی همای تست
طبیب ار بدردی نشد با تنم — جدا مانده و دوای دل از درد
همای ار بتند بر سپهر آشیان — ویا همچو عنقا شود بی نشان
بسندیش کو هم در آید بدام — شبی همچو روزت برآید بکام
چو شمع آز از فروز مجلس فروز — دلش باز جید الا ما وقت روز
از ین گونه با یکدگر دم زدند — بآب بر آتش غم زدند

رفتن همای بنخجیر و آمدن فرشاه بخدمت او

خطاب سپید چو پر بر کشید — عقاب سبکباز آشیان بر پرید
شب تیره را چون به هندو بسوخت — خور از تیغ کوه آتشی بر فروخت
شهنشاه خاور بعزم شکار — بگلگون برآمد چو ابر بهار
روان در رکابش فلک اگسان — چو سلطان سیاره خنجر زنان
گرکش بتان قیامت قیام — کمر بسته بر سرو طوبی خرام
چو آهوی مستان شده نیر گیر — ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر
نوند سواران دریا گذار — شتابان بصحرا چو باد بهار
یکی اندازه ترکان نخچیر جوی — ز نخجیر شیران در آورده روی
چو شهزاده رخ سوی صحرا نهاد — سواری بیامد ز صحرا چو باد
پری وش مهی بر توسندی سوار — بزیرش یکی بود دریا گذار
جهنده چو برق و دلاور چو ابر — پرنده چو مرغ و دونده چو ابر
شتابان زمین گرب پایبوس — عنان کرده چرخ فلک را گرد
چو شه را بدید از نگارین بجست — لب صفحه خاک را نقش بست
ملک زاده شیر نگ راهی آر — دو چشمش در اوصاف او خیره ماند
بدو گفت کای رشک سرو سهی — فروزان ز تو فر شاهنشهی
بگو کز کجایی و نام تو چیست — بدین مرز فرخنده کام تو چیست
زمین را ببوسید فرخ سوار — پس انگه چنین گفت کای شهریار
جوانی فریبم ز اقصای شام — بر آشفته ایام و گم گشته نام
جدا مانده از یار و دور از دیار — سراسیمه چون باد و خوار و خاک خوار
امیدم ز سر گوشه توشه — نصیبم ز سر توشه خوشه
بهر کشوری سیر کردم بسی — بجز سایه همره ندیدم کسی
مرا بر در شاهی خداوندگار — بر نیک و بد بنده را بکار
کنون مدتی شد که گردون — جدا گردش از خسروانی سریر
همایی که بود آشیانش سپهر — نشیمن گهش اوج رخشنده مهر
زمین و زمان خرم از فر او — مه و مهر در سایه پر او
چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد — چو عنقا با قصای قاف او فتاد
از انگه نهادم سر اندر جهان — بهر مرز بریان بر سوی دوان
چو یعقوب بی پور و لبند جوش — بهر گوشه جویان فرزند هوش
ز خود در گذشتم که از دیده ام — ولیکن ندانم در دکی رسم
از آن آب چشم ز سر بر گذشت — که آن آفتابم ز سر در گذشت
چو دریای خون شد کنار از دو چشم — کز این رویش ابن چشم دارم
ولیکن درین دام این درد هست — که از چشمه چشم آن خون رست
شنیدم مگر چون دل زار برگرفت — بگفت ...

بآهنگ چنگ و گه بربط آهنم — نشانش بجا در زمین یافتم
فلک بین که چون دید و اندر ربود — ز گردی که چون دیده و اندرا
ملک زاده گفت آن ای جوان — زمانا مخوریش ازبهر داری بیان
کسی را که همسر گرامی بود — کنند نام پیدا و نامی بود
که نامم فریبم و آشفته کار — جفا دیده از گردش روزگار
جوان گفت کای شاه فرخنده بخت — منم فرشه پور دیر ...
منوشنگ شه را منم ابن عم — خداوند دیهیم و عالی علم
چو بشنید از و شاه با دیده داد — بحسب ار ز از نکاو مر
گرفتم چو سیمین ستون در کنار — ز ترکان لشکر کرد بر روی شاه
بس انگه چنین گفت کای نیک ای — منم شاه شاهی گرامی همای
جدا گشته چون شاه خاور ز شام — کنون کرده در ملک خاور مقام
بنقش پری گشته از عقل دور — شده همچنیکبار و برش چمن
چو باز فلک پر برافراخت — بجا و سر از زمین آشیان ساخت
چو بجنید ازین گونه گفت روان — شاه مرغ سوی کاشانه باز
یکی بزم خرم برآراستند — ز سیمین بران جام می خواستند
نوا بر کشیدند رامشگران — قدح برگرفتند سیمین بران
عقیقی می اندر قدح ریختند — می و مشک با هم برآمیختند
نگار بتان رود و بنواختند — بر آوای بلبل نوا ساختند
پری چهره ساقی مه مشکبوی — بکف بر نهاده می مشکبوی
جز این گونه شاهان برآیین جم — قدح نوش کردند با همدم

عاشق شدن فرشاه بر شمسه ماه و دیـ

سحر چون برآمد بطرف چمن — نسیم گل و نکهت یاسمن
نشان داد از آینه کان تنان — بکیوان برآمد خروش خروس
شمیم رخ افشان باد بهار — وز ایوان شهزاده آگاه ...
سراینده مرغان شیرین نفس — برایوان گل و زبانشیر صبح
روان گشت شد با دم مشکین نفس — ز دو خوانده مرغان صنایع سنج
چو چین سر زلف مشکین یار — فلک را بکام دل دوستان
نسیم صبا گشته عنبر نثار — ز دو نیزه از حرم خیمه در بوستان
برون آمد از خیمه زرنگار — روان گشته با شاه گیتی پناه
چو خورشید با تیغ کوه مرکار — گرفتا بشهزاده با فرشاه
خرامنده سروی چو کبک آزاد — ز دو سنبلش بر رخ دلفروز
ز ناگه برون آمد از چهره — جشن برج شام بر نیمروز
خم ابرویش طاق محراب دل — لبش درج پر در دل برده
رخش آفتاب جهانتاب دل — شبش مرز سال روز روش
خرامان قدش سرو بستان جان — بزلف شکنش رشک خطا
فروزان رخش شمع ایوان جان — چو سنده و بیاز ارجین بی بها
سر زلف شوریده در پاکشان — بسیب و ترنجش دو از نظر
رخش او ده از باغ رضوان نشان — بدستش منبر ترنجی ز زر
از آن بر گنه در نرگس نگاه — قضا را ز دور این گردون سپهر
پشکند تا شاه گیتی پناه — بزد بر سر دودش شهزاده چیز
بزخم منفس ترنج زرش — چو ترش خطا گشت ...
جهان ز دو کس ناریخ گون شده رخش — که کار ام شو و زیبا سرود ...

مرا چون برخشنده ماه سپهر — جرا ماه مهرم نماید سپهر
چو از شمع دارد دل خسته داغ — بگو بیدبرد او نه نور از چراغ
دران ماه بستان نظر کرد فهر — ز سر رش چو آبی شد از ماه مهر
چو از باغ وصلش ترنجی بیافت — بدان جاشنی بوی سیبش شتافت
زبا دام آن رشک سرو سهی — چو برگشت بشنید بوی بهی
بصد لابه گفت ای ز دو زنده باد — سزد گر کنی در خوبیان نگاه
رخم ز آتش دل چو آبی گهر — وزین به نگر تا بیابی دگر
ترنج ترا جاشنی کرده ام — ولیکن زسیب تو پژمرده ام
دلم بسته پسته تنگ تست — چه ستار شکون گردن چنگ
بزرین ترنجم ربودی قرار — ازان سیب سیمین ادم بر آر
چو نسبت کنند به پسته دهن — که بی مغز باشد زبسته سخن
شکسته دلم صید بادام تست — ز با دام افتاده در دام تست
تو چون نخوه در قرطه فستقی — مرا دیده بر باده دارد وقت
گل یاسمن بر بت بربری — ملالی رخ شمسه خاوری
بگر دلکش سنبلش را طواف — سر مویش اندر سخن موشگاف
چنین گفت کای مرد گم کرده نام — ز سوز ندک بکنم سودای خام
چو دهقان در بوستان بر گشاد — مرغ از ترنجی زرش بخی فتاد
تو گوتاه دستی و ما برده بلند — مزن دست بر شاخ سرو بلند
ز عشق گلت همچنین خار خار — بر آورد چو بلبل خروش هزار
تماشا ملال است ازین شاخ دست — که کس را نباشد بدین دسترس
اگر سوی باغ آمدی دو نگر — بس چو باد صبا بر گذر
ترنجی چو دریافتی بر گذار — ترا با گل سیب سیمین چه کار
بنو دل گریست این دم سرد تو — ز صفرا ستاین گونه زرد روی
دلت سیب سیمین تمنا کند — ترنجت دل دیو صفرا کند
ترا مهر سازد و شیرین طلب — بخلت چه باشد ازین پس طلب
مرا با تو این گفت و گو چون فتاد — برو گفت سر و دکار با خویش باد
پس انگه رخ آورد سوی همای — گرامی سرو دو خسروانی قبای
شب صبح هجران بروی تو زود — چراغ دلم را ز هجر تو سوز
تو ماه جهانتاب شب زیور — درخشنده مهر از هوا بر سرت
دلم چون فتاد است در قید تو — تو صید همایون و ما صید تو
تم از دیده خور که در دست ماست — سیه روی در روی زرد سیاه
تو سلطانی و ما برین در گدای — مگس بین که دارد هوای همای
در آورد شب کرد روز کبود — ز دو ز رخت سیب روز بهمت
دلم در هوایت بروز نها — که روزی جهان روزی کس شود
ملک زاده گفتا ای روز فرو — جهان بین ما را بروی نگار
بماه رخت کی رسد دست کس — گر کس را نباشد بدو دسترس
ز سیمین ترنج تو نازم نصیب — مرغ از ز سیبت ندارم نصیب
مرا از ترنج تو دوری بست — ز سیبت دلم را صبوری نیست
ترنجی فگندی و سیب مشتی — بیکن که در مانده ام از دست و شتی
ز اشکم چو نارنج گون گشت خاک — ترنجم برفت از دل دردناک
زبادام ترکی بنار اندرم — کو سیبش ندانم مستاوردم
چو زان نار بستان خم سفت چوبر — مرا نار داد از ترنج تو به

بخواب دیدن همای همایون را و رفتن بچین

رسیدن همای بکاروان سعدان بازرگان

رفتن شاهزاده همای بزرتیغه و کشتن زنگی جادو را و صفت دریای آتش

زبالای کوه ریخ نهاده برین
سروشش بزد گفت در گوش دل
بزخمی نمودش همی در شکست

جنان برشه شیر دل حمله برد
که شد از کین پیکر مانوی
زنا که برآمد زایوان طراق

تقاضی دادن همای پری زاد خاقان چین را
از بند زند جادو و گشودن طلسمها را

تو برا زخجلتش رونق شد فرق
ورو جا در ایوان زیاقوت زرد

تماشاکنان کرد آن بارگاه
جو بتخانه چین زنقش و نگار

جو عود قماری و دیبای چین
به پشت ستوران در آن رهگذر
همه کوه و در گوهر کان بخشی

آوردن شهزاده همای با سعدان
بازرگان پری زاده را شهر چین

پیره زن از کوه زنده پیل
پیو نان زرین جلاجل جو کوه
پری زاده و هیکر و سپهبر

دگر ماه تابان در آمد ببرج / گرانمایه لولو در آمد بدرج
تذروی برون جست از چنگ جنگ / برو دار شد باز با طرف باغ
کوزنی در افتاد از تیغ کوه / شده از کف زنده پیلی ستوه
بر آن سایه افکنده پر همای / دگر سر برآورده و شد باز جای
پری زاده خفته در گلشنی / زبون گشته بر دست اهریمنی
برآمد قضا را یکی تند باد / ز چنگال آن اهرمن در فتاد
که آهویی بر لب آبگیر / فتاده بچنگال ببری اسیر
چو بشنید بانگ زمین کوه شاخ / برون جست و شد تا بباد آسمان
غزالی بسر چشمه خفته بود / برو شرزه شیری کمین کرده بود
در افتاد در جنگ آن شیر مست / ولیکن چو روبه ز دامش بجست
پری زاد چون خسته سوی چمن / بطرف چمن باز شد یاسمن
گرانمایه سعد آن روشن ضمیر / که بخشنده جان بود و تدبیر پیر
در آمد سرایش یکی باغ بود / کزان روضه خلد را داغ بود
بزد خیمه بر لب آبگیر / فکنده از زبرجد کیانی سریر
درآورده شه را در ایوان خاص / ترنم سرا گشته دستان سرای
چو گردون نشستند بالای فرق / بزیرش جنیبت براقی چو برق
در آمد بایوان بازارگان / چو سوی چمن شاه سیارگان
بر اورنگ فیروزه گون بر نشست / ز یاقوت رخشنده سیاره مست

گفتن پری زاد و شرح حال خویش با همایون
وصفت حسن و جمال و زیبایی همای کردن

ز نوشین لبان جام نوشین گرفت / ز خوبان چین زلف پرچین گرفت
بیاد همایون قدح نوش کرد / غم و محنت ره فراموش کرد
شنیدم که طغراکش این مثال / چنین زد رقم بر مثال جمال
گران مرغ کز آشیان کرد یاد / بدرج همایون نشیمن نهاد
پری وش پری زاد را یافت / سهی سرو شمشاد را بازیافت
بپرسید گاهی جان شیر تن / بروی خوش روشن جان من
که بردت چو شمع از شبستان خویش / که آورد بازت بایوان خویش
که بردت چو گلدسته از بوستان / که آورد بازت سوی دوستان
پری زاد بت روی شیرین سخن / سهی سرو گلروی سیمین بدن
گهربار شد لعل گوهر کشش / شکرریز شد شهد شکر وشش
بسی از بنا گوش مژگان نهفت / پس آنگه زمین را ببوسید و گفت
که ای شاه خوبان چین و چگل / روان بخش جان و دلفروز دل
بصد باب کوی تو با نار جان / بیاد دو حسن تو دور از زوال
ترا بر دل از کس غباری مباد / بجز دلربایت کاری مباد
بیاد دو چشم تو چین کال / بیاد دو حسن تو دور از زوال
شود داد بر نرگست خواب صبح / کز آتش چهره ات آب صبح
غلام قدت سرو آزاد باد / پریشانی زلف ات زیاد باد
ندیم پری های دلنواز / که چون زلف پرچینت آمد دراز
شبی زنده جادو کمین کرده بود / مرا همچو باد از زمین در ربود
بر نرگس فرو بر دود مجوس کرد / که خاکش ز دست و زمینش لاجورد
بگویم که دور از تو چون بوده ام / ز دل غرقه موج خون بوده ام
قضا را جوانی به یکجا داد / که بخشش جان و قضا بنده باد

برآورد

برآورد مرغ سعادت نوا / در آمد همایون همای از هوا
ز شهپر او سایه بر سر فکند / ز قیدم برآورد و بگشود بند
چو بلبل بگلزار بازم رساند / ز مردن بهر در ازم رساند
بگویم جوانی چو سرو سهی / فروزان مهی ز آسمان بهی
سواری بر آتش بر ابر چو باد / که چون او بمردی ز مادر نزاد
ز بیژن برزی سیاوش شهی / سری سرفرازی شهی برکشی
منوچهر چهری فریدون فری / جهانگیر گیری سکندر دری
لب دلستانی رخ فرخی / ز زنده دل رای شکر پاسخی
درفشان عقیقی درخشان مهی / همایون همایی جهانگیر شهی
شهی آهنین چنگ و زرین کمر / چو دریا گهربخش و روشن گهر
شبه جعد زاغ سیاه و بیخ / شبان چشم آبستنی دادبیخ
علم بر رواق زبرجد زده / کله گوشه بر فرق فرقد زده
خورش کهتری گوهری برگهر / مهش کمتری کوکبی بر سپهر
ارم نقشی از روضه بزم او / قیامت نمودی از رزم او
لب کوهی از تخمه اردشیر / حب پرسی از [illegible]
سوزنش ز گلبرگ ریحان رست / سوزنش خضر ز آب حیوان رست
سوزنش بنایه ز شکر نبات / بداده مش از مشک اذفر برات
سوزنش ز گل برد لاله داغ / سوزنش چمن خالی از پر زاغ
ز دسته از شاخ و ورگره / بشکون رسن عنبرش پای بند
ز مشکین کلاه کلاهش شکبوش / شبش روز و روز او سیه لب سوش
بر شکر سر آب آب حیات / ز غداک در چشم آب حیات
اگر زانکه گیسو ندیاری همی / دگر سو و روز ندیاری همی
ولی با همه خوبی و دلبری / هوای تو کرد ستش از دلبری
ز خون دلش دیده دریا شده / ز آهش فلک زیر و بالا شده
زنخت گر شحیو یا قیت / گر روی از مه و مهر بی تابیت
نشان تو جوید بهر کشوری / خیال تو بیند بهر منظری
چو حالت بسوی خطا رخ نهاد / چو تسکین کند دست کین او فتاد
کنون از دو عالم طلبکار تست / چو باد و بهاری هوادار تست
دلش تنگی اکنون که از تنگ تست / چه بست آرزش اکنون که آمد بدست
نشاید که زو باز گیری نظر / که چشم و رخت برد از خواب و خور
دل و دین بسوی تو بر باد داد / چو هندوی زلفت بر آتش نهاد
ز عیب و ز زحمت بی نصیب / گرش رحمت آری نباشد عجب
سخن هرچه زین گونه دا گفت / گهر هرچه ز بیشان تو آمد بسفت
دلش داده مهر پرور گرفت / مهش مهر و دیده از سر گرفت
قدح نوش بیگر دو سیگر دکوش / بنوشین بخشای او داده هوش
گر از حال شهزاده آگاه بود / دلش با دمی دو دیده همراه بود
که با مه تو دادن زمین رفت / بایوان فغفور چین او فتید
که کار آگهانش هم از کرد راه / خبر کرده بودند از احوال شاه
ولی آشکارا نمیکرد راز / نمی گفت با هر کس این نکته باز
به پنهان کرد ای مهربان / دلم داد روان بخش و جان زروان
دگر باره ز زیبان بحنها گوی / وزین پس از این راه او سوی
خرد هرچه بیسنده از آن بسند / وزین صبح بگشاید آن دل بند

زباد دام جستن آن پسته دهن / بگویی گر ای مغفر باشد سخن
اگر چون قدش عرعری برکشاد / بگو زانکه برکار با فتنه راد
وگر کاکلش عنبر افشان بود / سخن گفتن از وی پریشان بود
وگر زانکه موی مشکافد ننگر / ابو هی کمان ابرویش برگیر
مرا زان چه کو قد بدست کمر / همایون شناز دیتر جامی
کمان چو ابروش اگر کس ندید / کمانم بابرو بباد کشید
بر دادی که گرفتم که روز نهفت / ز آخر کنون در جه بر شنفت
چو بیژن اگر با تو چهره نشاد / سرش بر ز اکنون که در چه فتاد
گرفتم که سلطان مغرب ستیز / چو یوسف بباشد بزن ماه خیز
تو گر عاقلی همچو دیوانگان / مکن آشنایی بر بیگانگان
بیا تا بیک امشب برآییم شاد / ز دوران گیتی بیارزیم باد
بگو بهم جز گنج خلوت وطن / مگوییم جز قول مطرب سخن
بگفت این و جام عقیقی بخواست / گری باده گه طرب بیت راست
بر و داد کس جام نوش کن / همه رنج و سختی فراموش کن
پری زاد بگرفت و می در کشید / پس آنگه مغنی نوا برکشید
بپرده سرا بانگ پرده سرای / در افتاد در سر جانفزای
پری چهرگان ارغوان ریختند / ز دو آب و آتش برآمیختند

رفتن همای بجانب بارگاه فغفور چین
و دیدن همایون او را

چنین تا برآمد ز بیل نفیر / برآورد مرغ سحر خوان صفیر
چو برزد علم خسرو چین ز رنگ / برون آمد آیینه چین ز زنگ
سر سروران شاه شاهی نژاد / ز طرف شبستان در آمد چو باد
بدریا برگوه سم بر نشست / گرفت چون کوه و دریا بدست
جهانگیر چون شاه سیارگان / شتابنده با پر بازارگان
برآهن در سم زرین ستیم / بایوان فغفور چین زد علم
یکی بارگه دید سر بر سپهر / درخشنده از زر و گوهر چو مهر
سراپرده برکشیده بماه / زده تخت فغفور بر پیشگاه
ستاده شهنشاه کاشغر / یک ایلچی از پیشگه دورتر
چو بیال و قیصر دو صد بنده وش / بر جا ز حیرت سرافکنده خوش
دو رویه غلامان زرین کلاه / زده صف بگرد در بارگاه
جهانجوی شاهان کشور زه / برسم غلامان ستاده بپا
جهانسوز ترکان بادو رنگ / زده بر فلک نوره دو رنگ
سرایی و شاهان مجلس فروز / گهی بود ساز و گهی بود سوز
ترنم سرایان ترنم سرای / خروشان عراقی بپرده سرای
گره گیر مویان نسرین بدن / ز مو بسته بر گرد سیمین بدن
شکرلب شکرخان شیرین نهفته / برافکنده بر مه شکرگون برقع
روان کرده می در بلور رنگ / بگردش در آورده ساغر جام
نشسته شه شرق بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
بساطی بگسترده ز دیبای چین / مرصع ز یاقوت و در ثمین
در آمد همای از در بارگاه / ز گوهر سپر بر نهاده کلاه
بخدمت زمین بوسه جادو فرشاد / ثنا گفت و آنگه زبان برگشاد
که شاها پرستار بادت جهان / برافکنده بخت کیانی کمان

چو خورشید تیغت جهانگیر باد / خدنگت چو تیر آسمانگیر باد
ز مهر تو روشن دل آفتاب / بلند از تو همم افسیاب
پس آنگه برافشاند بر شهریار / طبقهای گوهر بر سم نثار
ز لعل درخشان بدخشان گهر / ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر
بسی پیشکش کرد در پیشگاه / وز آن خیره گشته شاه و سپاه
چو آن جلسن پیش شه نهاد / نیک ستاه منیع رخش دو داد
ببوسید دست شه و پای تخت / بپرسید شاه و فزون کرد بخت
گر سعد آن که گیرد آن از کجاست / کر سروری چنین راستی را کجاست
زمین را ببوسید سعد آنگهی / ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
که شاها جهان در پناه تو باد / زمین تخت و گردون کلاه تو باد
ترا عکسی از شمع طلوع گفت / ملک نسبتی از در امت گرفت
بدان ای جهانگیر کشور گشای / جهاندار بر پدر شاه و کشور خدای
که چون دور گردون بگیسو دام / در اقصای چینم براد زاد نام
کنون مدتی شد که زین خاکدان / برون رفت و ماند از و کی بهان
چو بر صوب شام کند او نهاد / مرورا سر اختیار را و نهاد
ابوزم زمین بوس آن بارگاه / گرایت و آورد رخ سوی راه
پس آنگه چو سوسن زبان برگشود / تو دو خواندار او دست برخود
ز حال پری زاد سیمین عذار / ز زنده طلسمات و زرین حصار
فلک آفرین کرد و بر آفرین / سر از خاک گردون بر او دو مش
ملک زاده از باده مدهوش گشت / چو بدر ری بصدر ملک بر نشست
شهش جام می داد و بنشاندش / بوذ سود تر شیفته از خاص خویش
کیانی کلاهش بسر برنهاد / بکشور گهش بس بطعمه داد
پس آنگه چو جم جام برداشتند / ز زرین قدح کام برداشتند
نواساز دستان نوا ساز گشت / بزد چنگ و بربط بسر داد گرفت
و ساقیان شیرین لب بار نوش / ببرد و سر اورا فکنده بود و دش
دو ساقی ز لعل خورشید جام / چو خورشید از کرد در آورده جام
شده توده در نقل اسباب سیم / بجای شکر لعل و در یتیم
زده طعنه شیرین لبان بر شکر / زده دست بیگران بر گهر
کشان گشته در پای شوخان گنگ / سر زلف شبگون و گیسوی چنگ
مغنی بنالیده گوش رباب / بگردش در آورده ساقی شراب
از آنگه در ره شاه و شهزاده می / زده چنگ در نای نامید نی
شکر خنده ترکان آتش عذار / گرفته بکف جمر زند نگار
بسر بر شده دود دل بو دو را / زده عود و صد طعنه داود را
شراب معتقین و بانگ سرود / لب لعل ساقی و آوای رود
ز جان حریفان ربوده قرار / ز دست ندیمان برون کار
بیاد گر آتش نهیده نه دود / ز گیسو بر آتش فکنده نه عود
پری چهرگان ساغر مل بدست / سمن عارضان دسته گل بدست
ز هر گوشه سروی خرامان شده / ز هر موج ماهی در افشان شده
بهر جانبی سر فرو برده مست / بیغمای دلها برآورده دست
بهر گوشه ترکی خطایی نژاد / فکنده و چین زلف زنگی نهاد
سها آتشین چهره ساغر بکف / بتی جز جن طره مجمر بکف
سبک روح ترکان لاله دهان / شده سرگران از شراب گران

[illegible]

صفت عاشق شدن همایون بر همای

[illegible]

[illegible]

عتاب کردن همایون با شمع و زاری کردن

[illegible]

روی آوردن همای بجانب بارگاه فغفور و رسیدن بلشکرگه همایون

[illegible]

براو هم بر آماده سلطان شرف
ز مه روشنتابان پری پیکری
ده هر بان شاه خوبان همه
کلهدار ترکان زرین کمر
پراکنده ز لفان خورشید روی
صنوبر خرامان بغلطان کمر
یکی همچو گل در کشیده دو رنگ
یکی بر سمن سوده مشک سیاه
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت
نقیبان برو نعره برداشته
که از ره برون شو که آزادهٔ
نه هوشی که تن را بدارد دمی
بپرسید خسرو که شیرین همه

روزی آوردن بباغ سمن زار و گشتن پیسبان[?]
رفتن همایی با فغفور بنخجیرگاه و دادن جای

دهان تو ام در کان لنگنه | بیان تو ام در بیان لنگنه

زچشم خوشت چشم بد دور باد | دو جفت دوا بر دوی زنگبار

گوش کردن همای با دختران چوگان زدن با پاسبان

چو دستان آن مرغ دستان سرای | شنیدند مستان بستان سرای

نهادند بر قول او جمله گوش | برفتند صد باره هر یک ز هوش

رخش همچو گل در چمن بر شکفت | سر حقه لعل بگشود و گفت

به حالت که امشب چمن پرورم | چو بر یک ره عشق و دین بسپرم

نوا بر دم از بی نوایی زدم | ولیکن دم از آشنایی زدم

یکی گفت قمری بفصل بهار | برآرد دم صبح بانگ هزار

یکی گفت مستی و می با سرود | برآرد فغان چون نیابد سرای

می تلخ در ساغر اندوختند | ز لب شور در شکر انداختند

چو او نار زاری برون کرد هشیار | ملکشان غزل را بیایان رسانید

ز روزن نظر در شبستان فکند | دلش آتش سینه در جان فکند

سخن ها ز عشاق بهره آراسته | سر زلف شوریده پیراسته

مطرب از چنگ بنهاد چنگ

همایون از آن خسروانی سرود

گر آن پاسبان شد ترنم نواز

یکی گفت بلبل بوقت سحر

یکی گفت گر زانکه درویش

دمی بر سماعش نهادند گوش

ملک شب شده همچو بر چنگ زد

زمانی نگر دید بر طرف بام

معین بهشتی پر از حور دید

نوا ساز دستان نوا ساخت

گر پوسته کاوش کافر ادب

روانم ز مهر تو پر نور باد

بر آمد سپهر دل از عود دود

برفت از دل آتش آوای عود

ولش در کمند پری زاده

چو در مان که کاوش بر دود

بر آمد ز مرغ صراحی خروش

بس انگه بر آمد چو ماه تمام

ترنم اطار در انداخت

[illegible]

گهی ماه در سایه شاه بود | ز گلشن شبستان گلستان

بیرون آمدن همای از قصر همایون و گشتن بر باغ باز

ز آفاق بزدود زنگار شب | همای از شبستان برون زد علم

چو آتش بر آورد بر باد پای | ز ناکه یکی بر دهقان چو ماه

برآورد چون شیر جنگی فغان | گر امشب نگو یا نگهبان بوده

[illegible]

[illegible]

ز دوستی گر دیگر بدست آر دوست | شکستی در آن زلف آن دوست

سری پر ز شور و دل پر ز داد | لبی پر ز خاک و رخی پر ز گرد

ز ناگه بر آمد یکی تیره گرد | گر آن ریگ شد گنبد لاجورد

برون آمد از گرد گلگون سوار | نگردون بر آمد خروش سپاه

بر بجد خورشید شاهی جهان | جهان زیر دست و فلک زیر ران

به جوشید خاک سراپرده را | بکف بر نهاد آب افسرده را

حدیث همای و شب و پاسبان | دگر تیغ چنگ زن پاسبان

چو این نکته بشنید فغفور چین | بر آشفت و در ابرو افکند چین

جهانسوز ترکان پر چین کمند | گرفتند شهزاده را در کمند

بتوران در ش آشیان ساختند | به بند گرانش در انداختند

چنین است آیین این چرخ پیر | گر گر چون کمانست و گاهی چو تیر

گرفت جام نوشین و بهر دو دست | دل نوش آن بی نیش زنبور

نیابی گل بی دو صد برگ خار

ز نه چنبری کاوری کشته در بر

فغان داده کر گوب شبرنگ را

جهان گشته پر نار گرز گران

ز چین چو از گرد و ره او از سپاه

علم بر سمن زار نوشاب زد

یکی از میقان آن بارگاه

ولیکن نگفت این گرشب ناگهر

همان دم بفرمود کاندر زمان

فکندند در گردنش پالهنگ

و ز انجا نهادند رخ سوی چین

خار است و ستی و تخت و تاج

گهی تیر زد در کند آرد دست

بند کردن فغفور چین همای را

[illegible]

برو این سیه کاری از حد مبر / گرم عاقبت بر تو خندد سحر

چو شمع یکش یکشبم بر فروز / چو بودم میان داد چون بود سوز

مرا امشب ای شب تو دلسوز باش

خلاص کردن سمن رخ همای را از حبس

جو با دام ترکان چین همبرست / بزندان در آمد چو خندان لبست

آمدن همای بر در قصر همایون

همای آشیان کرد در پای قصر / شب تیره کون دم زد از قیروان

پاسخ دادن همایون همای را

بشیرین زبانی زبان بر گشود / گر شاه را هست بزم و رخ لعل باد

پاسخ دادن همای همایون را

چو خون دل از دیده راندن گرفت / ببین بازی دیده با زمین

بکن چاره کار ریجارگان / صنم خاک بودای بت سیمبر

پاسخ دادن همای همایون را

سمن برگ روی همایون جمال — همایون بنام و همایون جمال
روان کرد از تنگ شکر شکر — فرو ریخت از درج گوهر گهر
شکر را حلاوت ز یاقوت داد — رطب را ز شیرین شکر قوت داد
بیاقوت بشکست نرخ نبات — برانگیخت آتش ز آب حیات
عقیقش برد آب از عدن — چو طوطی شکرخای شد در سخن
که ای گلبن باغ فرمان دهی — بقد راستی را چو سرو سهی
چو سوسن سراسر زبان گشت — بدل راست کج چون نگان گشت
چو سروت اگر راستی پیشه بود — چو از بنده آزاد گشتی چه سود
تو آتش زبانی و قول تو باد — خدایا چنین کس هوایی مباد
گهت شمسه بر سر در شد چو مهر — گهت آورد از روز خورشید چهر
کنون خود سمن رخ هوادار تست — گلستان رویش سمن زار تست
کجا با من الفتی کز اتحاد داوم — دلم کی دهی زانکه دلداده‌ام
ولیکن جدا آب خود می برم — چو شمع از جگر روی خون خوردمی
اگر سرو می آزاد گشتم ز تو — وگر زانکه مرغی که کشتم ز تو
مرا گر جدا از دیده بیرون نه — همایی ولیکن همایون نه‌ام
ز لعل لبت تا شنیدم سخن — دمی بی سخن بر نیامد ز من
ز مهر تو تا پرتوی یافتم — رخ از مهر تابنده بر تافتم
کنون حاصلم از تو رسوائیست — چو مرا از توام بهره تنهائیست
من آن مرغ زارم که در مرغزار — نواپرز دم بر سر شاخسار
بطرف چمن آشیان داشتم — هوای گل و گلستان داشتم
گهی بچریدم چو آهو براغ — گهی می پریدم چو طوطی بباغ
برانم بجز میل در در شود — بیاغم بجز برگ عنبر نبود
سمن را ز هم می گشودم ورق — چمن را ز گل می فکندم طبق
گهی دیده در نرگس مست بود — گهم دسته لاله در دست بود
ز هر گلستانی گلی چیدمی — ز هر غنچه خورده دیدمی
چو سرو از لب چشمها رستمی — وطن بر لب چشمها داشتمی
گهی میل سرو سهی کردمی — گهی با ریاحین سر آوردمی
گهی در چمن گشتی نغمه ساز — بصد دست بر مرغ دستان نواز
کنون حاصلم از تو بیحاصلیست — دلم را شکیبائی نیست
درین کنج مطموره تنگنای — بدو بام چون زیبان خفا دم زنان
زیاری که با او برآرم دمی — نه رویی که با کس بگویم غمی
بجز بی اگر یار کم داشتم — ترا در جهان یار بنداشتم
چو دیدم بهر حال سستی که نیست — چو دل قلب و بس نادرست آمدی
برو کز تو هم چاره تنهائیست — ز درد تو درمان شکیبائیست
بیا داد بده داوم سوی تو دل — کنون برگرفتم ز روی تو دل
بسر خاک راحت زمین در کند — چو حالم کم بخت آوردم بسر

پاسخ دادن همای همایون را

فلک زاد و کنایت فرهی — شکسته قدت پشت سرو سهی
ز لعل لبت آب شد ناب — بر لعلت آب حیات آب
دم عیسوی چشمه نطق تو باد — مسیحا هوادار نطق تو باد
بشاخ و طوبی برزانت قسم — که شد راستی را بجا اعلم
بآهوی صیاد شیر افکنت — لب خار فرگان غنچه رنگت

بجز زیر باد ام بادام تو — بآشوب زلف و بادام تو
بدان جادو افسون بابل فریب — که زو جادوی بابل برد فریب
برویت که بی نور شد ماه او — بمویت که چون مور شد مار او
بدان روز کز شب بود در نقاب — بدان شب که باشد روز بانگ
بافسون آن افعی مهره باز — که بر ماه کرده شبان دراز
بدود انگن دود آتش مکان — بآتش وشی آب آتش فشان
بدان عنبرین مشک عنبر فروش — بدان شکرین شهد شکر فروش
بپیچ و خم آن مسلسل کمند — بشیرینی آن شکر ریز قند
بتاریکی آن شب صبح سای — بجان بخشی آن لب جانفزای
ببر بر قبای کاکلت — برخ بر سمن سای سنبلت
بآب رخت کآب آتش برد — وزو بر ده آب و آتش برد
بدان برگ نسرین بستان فروز — بدان ماهتاب شبستان فروز
بتابی که در چشمه نوش تست — بنوشی که در لعل در پوش تست
بخالی که بر طرف ماهت فتاد — بسینه دانه بر قرص ماهت نهاد
بشهدت که بشکست نرخ نبات — بشهدت که بر ده آب آب حیات
بلعلت که سرچشمه گوهرست — بماهت که سرش بجان مشتری است
بدان عقد پروین خورشید سای — بدان شام شبگون خورشید سای
بتیر دلاویز سودا گرت — بتنگ شکر ریز حلوا گرت
بابروت آن قوس طغرا مثال — که طغرا کشد بر مثال کمال
بدان هندوی سرکش سرفراز — بدان زنگی کافر ترکتاز
بدان طوق غبغب معلق نما — بجو آن فرو هشته از زیر جا
بسادت که در مار مار افکند — بهرت که مه را ز کار افکند
بدلدوزی ناوک چشم تو — بدلسوزی آتش خشم تو
بآزادی سرو سیمین برت — بدر باری لعل چو گوهرت
بموی میان تو وقت کنار — بگلبرگ روی تو روز بهار
بدان کوه سیمین زرین کمر — که گوهرش بخدمت نهاد کمر
بخلخال زرین گوهر نگار — که در پای بوست بود پایدار
بنقشت که هرگز نرفت از خیال — بنامت که باشد همایون نهال
بکوی تو آن رشک باغ بهشت — که با بیند از حله [illegible]
ببادی که آرد بمن خاک پات — که خاکش برد از رخ آب حیات
که گر خاک گردد تنم ما کیم — گواهی دهد دل ز دل با کیم
ز دل راست تشنه [illegible] — دوا [illegible] چو باد از رخت آتش خشم

پاسخ دادن همایون همای را

چو باد ار نبایم گذر بر قرار — درین ره بکنم سر جان و سر
ده قند را آفتاب طراز — بت قند لب دلبر دلنواز
قصب پوش ماه کره گیر موی — گل اندام سرو سمن برگ روی
فروزنده خورشید طوطی خرام — خوانده طاوس طوطی کلام
شکر ریز نوشین لب قند خند — پری چهره بت روی مشکین کمند
نگارین سمین بر سرو قد — همایون رسیکن زره جعد
سر درج لولوی تر بر گشود — دل شهد دکان شکر برگشود
شکر برآورد شور از نبات — ز شهدش برفت آب آب حیات
بتنگ شکر نرخ شکر شکست — ببرج گهر قدر گوهر شکست

دل لعل چون شد ز عناب او | روان آب از آن لعل نوشاب او | طبرزد بر شکرش آب شد | ز نوشش لب آب عناب شد
شکر بخت از شیوه شکر شکن | رطب را در افکند در خارخار | به بیچاره گشتای برگشتگان | گرم شد نشانی و هم شد نشان
شب منظر آتشبان تو باد | ششم نجم آتش آسمان را | قمر گستری کوهسار جام تو | زمین گستری سند وی بام تو
شب مرغ زر آتش فلک گشت | سپهر روان خاک گوی ... | تو مهری و ماه سپهر غلام | کنند همه بر سر برجی مقام
تو ماهی و افتاده از مهر دور | و چه ماه را پرتو مهر نور | تو مهری و با کس نپایی ... | چو رفتی دگر باز نایی ...
تو بادی چو سودای سیم بری | که مر لطف بر بوستان ... | تو سروی و دستت ... | گر از بنده آزاد کردی ...
چو جانی در اندوه چه دارم | برو تا بر زوان سپارم ... | بخشم چو آهو مکن رو بهی | مرا خواب خرگوش تا کی دهی
بر آهوی مه نام شیری مبر | از آهوی من شیر ... | بیا کیسه کاریست ... | ز خالم بیاموز کین کاری ...
وگر همچو خاتم شوی ... | بکش این سخن چشم بادام ... | بطرازی از سر بر آور ... | کجی را به سر مایه کرده
ز زلفم بیاموز کج باختن | بیار راستی بر بر افراختن | ز بسته شکر چشم شیرین ... | که کرمی فزاید شکر ...
بر دوستان را ز عهد شکن | وگر زنجیر در ... | منه دل بر این زلف پر تاب ... | چو دیوانه در دام افعی ...
بیا پیش این نرگس می‌پرست | که برگشت در دست ... | چه سازی ز سنگین ... | که کار او زان می‌خند ...
بیا لالهٔ من نخفتست ... | که از سرو بن بر نخورد دست کس | بطرازی ز لعلم ... | بدین ریسمان باز در ...
بر آن ماه دل آخرت تنگ ... | که من حبس در شهر ما تنگ ... | بیخ آور دو زو شاه ... | پس انگه بگرد ... از شاه ...

بازگشتن همای نومید از قصر همایون و صفت آن

تهی سرو بستان آزادگان | صف آرای میدان ...
شب از روز ایوان روشن دلان | ره شب روان قبلهٔ مقبلان | گل باغ شوق اختر ... | شه ملک هم گر ... عشق
همای جگر خسته دلفکار | پراکنده احوال آشفته کار | چو از مهر آن ماه برداشت دل | بنا کام بگذشت و بگذاشت دل
فشان بر زد و سر به جو ... | سرشکش روان رو به دریا ... | ز دست دلش دست بر دل ... | ز خون جگر پاش در گل ...
جهان آتشی از جگر بر فروخت | که از ماه پایخت ... | هوا کله عنبرین بسته بود | زمانه ز یاقوت ... بود
شب از ابر خم در خم افکنده ... | شده گوش گردون ... | ز دیبای ادکن فلک ... | ز قاقم همه کوه و در ...
هوا از نفس کرده کافور بیز | زمین بر طرف گشته کافور گون | زده برف ... | روان گشته طوفان ...

تهیره زن رعد در دم | دم افسرده و گشته مردم ... | ز ده باد بهمن دم از ... | فرو رفته کیستی ...
جهان رفته از برف و باران | شبی آن ... روزی کس ... | ز راهی که آنرا بود منزل | ز بحری که ... ساحلی
ملک زاده از چشم روی ... | ز دلبر جدا مانده و ز دل جدا | چو ... سر با فسرده نفس | چو خر در وحل مانده ...
نو رویی که روی آورد سوی ... | ز راهی که پرون ره ... | ز صبری که بر کرده ... | ز موشی که ...
روان کرده از چشم ... | ولیکن روان کرده در ره ... | که از دیده ... | که از سینه آتش ...
کهی باره در رود ... | کهی کشتی و خون ...

خطاب کردن همای در ترتیب شب با ابر و باران

ایا ابر تردامن تیره ... | چرا تیره با من ... | بتر دامنی آب خود ... | ولی آتش از جان ...
اگر سایه بر کار دم ... | چو سایه چرا خوار ... | سبک بادبان برکشیدی چو باد | بدریا مرا در کشیدی ...
چرا تیره ... | وپایت ... | بدر برده و پرده ... | مکن سرکشی ...
مرا چرده ما ... | شدی همچو گیسوی ما ... | مرا از تو خود تا چه آید ... | که می‌چینت بخت ...
هم از کوه پایی ... | که آن سنگدل ... | چو کار تو زین ... | سرانگشت ...
تو میکوبی و برق می‌خندد ... | جه گریی چو کس ... | ترا از هوا کار ... | کسی چون تو ...
چو باران درم ... | سیه ... | تهی مغزی و سرکشی ... | سبک پایی ...
تو بهمن و دم ز بهمن زنی | چه نالی که ... | که از رعد ... | که از رشک ...
دو هی همچو ... | که از لب ... | کجا ... | کهی ... سیماب ...
چو دیسان ... | کی اندازی ... | نگویم ... | وگر ...
که آب از دریا بر آورده ... | ز دریا ... | مرا کین همه کام ... | ز دست تو ...
تو ای برف هم چون ... | نشستی و بر باد دادی ... | اگر برد لم ... | که ... که ...
مکن تند ... آب ... | فسرده دم ... | بره گرم ... | بیا دم ...
غم ... و ناله ... | دلم ... | سرشک ... | بر آنم که ...
وگر دم ... | گز و آب بار ... | به بین کاب چشم روان می‌رود | گز و آب آب روان می‌رود

دلم چون بدان دلکش باز ماند
زما عشقبازی نباشد خطا
چو مرغ سحرخوان فغان برکشید
دو دیده شد این پرده نیلگون
بجنباند مرغ سحر بال را
فرود آمد و آب در چشم داشت
نه در دل که از غم بر و جان
سخن پرور آنکو سخن نظم داد
که چون از شه خسته دل دور ماند
فرو شست هم صبحگاهی به آب
بسی دست بر دل زد از درد دل
چو مه مهد بر ابر که کوب بست
همه ملک هستی ز ره برگرفت
ز نرگس شده بر سمن سیل ریز
دلش رفته و او از پی آن شده
در دیده سیلاب از این پیر باغ
ز مهتاب روشن شده کار
تیره دژ نوبتی بام را
بر منزلی کو علم برکشید
بر موضعی کو برآورد دم
نظر کرد و دید که بیگه شاه دید

تن خسته را دل ز دل باز ماند
ورا زو ترک تازی نباشد خطا
جهان فرخ و صبح صادق شنید
شکفته شد آن قلزم سرنگون
بجنبش درآورد خلخال را
بر آن چشم از چشمها خون فشاند
نه در سر که بر دارد از پای گام

چو باد از پیش اشک گلگون براند
نفیرش ز مرغ و ماهی برفت
کشش از خون دل پا ز ونشته گل
چو خورشید بر کوهه زین نشست
پی برق گو کوب شد برگرفت
ز خون جگر نرگسش سیل خیز
ز دست دلش پای در گل شده
برافروخته زنگی شب چراغ
ز انجم شده گرم بازار شب
چو نوبت زده نوبت بام را
ز جنبش بسی جنبها شد پدید
زمین از سم رنگش برآورد نم
که بر طرف نخجیر گه میچرید

ولیکن چنین بر که دل پیش اوست
برین کوه ریگست و بیر آمد آب
فلک میغ را قبه در هم شکست
چو آن ابر بارنده محمل براند
ز ناگه بر چشمه در رسید
دلش پیش یار و تنش پیش دل
گذشته ز خون دل آب از سرش

بر آن سنگ بر زد دل سنگین دل
دل سنگ را آب کرد از جگر
چو بیچاره ماند از وفاداری خویش
بآیین ترکان پر از دانش خم
پری شد ز دل تا به مهر ز سر
فرو شست از اشک یاقوت فام
رهی دور رو از راه افتاده دور
فلک را ز اکلیل بر جبهه تاج
خوش آوای گردون نمود او نگاه
پری وش چو گو کوب سرکش نهاد
بر چشمه سازی که او بهشت
قضا را اجنبت بدان چشمه راند
بدانست کان مرغ بی بال

که رویش است واد مرهم ازین آب
ز چشم اشک میراند و میماند آب
هوا از دم باد و باران بخت
سیاهی برین سبز گلشن نماند
پر اکاه و ماه و تخیر دیده
غم دلبرش مرهم ریش دل
پر اگر شده برق که بیکرش
ز حال همایون چنین کرد یاد
از آن کار حیران شد از تنگی
جهان غرق خوناب گرداند رشک
خجل شد ز گفتار و کردار خویش
روان گشت با تیغ و تیر و جز
برون شد ز خود و تابد و درسید
ز زلف شب تیره گرد ظلام
زده شمع و از شه افتاده دور
زده ماه بر برج تخت عاج
زده چنگ در ناله نای مرغ
فلک میدان از دو بانه
از آن چشمه در دم شتابان بر
که شهزاده را پای در گل نشست
وز آن آشیان ساخت

فرس بسته دانه و بشست آتشش
ز خون جگر تشنه و آتشش
بسوخت از آهی که بر میکشید
بصد رنگ گر جگر میگشاد
درآمد که در پاش افتد چو گوی
گرش زانکه می آمد از پای دوست
کند سوی آهوی مست نظر
که زنان جولان از بلکی بند
برانگیخت بیران شبرنگ جای
بگفتا که گم کرده ام نام خویش
بگفتا کیم تا کنم رای دوست
بگفتا که گر جان دهم در خور است
بگفتا جدایم ز ناکامی است
بگفتا که گویش بود رای من
بگفتا که گو دل سخن در دولت
بگفتا بشوخی ز دستم ربود
بگفتا چه گویی ز احوال دل
بگفتا رها کرده ام نام و ننگ
بگفتا اگر فتم زد بر کناره
بگفتا که تا زنده ام جان او
بگفت او دست جان نزار ادل

برمردم دیده جا ساختش
کیا بر دمیده ز بر آتشش
نشیتهای چرخی فرو میدرید
ره از بام نه پایه داری نماند
بچوگان زلفش درآورد چو گوی
که در زور رو مردانگی تا بگاه
دو پا چو آهو رمیدست ز بر

عتاب کردن همایون با همای

خبر دوکی بانگ زد بر همای
بپرسیدم از داد کام خویش
ینم مست بی هستیم جلوه اوست
اگر جانم همایون به پیکر است
نکونامی عشق بدنامی است
دو عالم بسوزد و یک آه من
چو دل شد مرا کار از آن تنگ است
کنون خون دل از دست دادم سود
که از دل جانست پایم بگل
بر دکان پری چهره آرم ننگ
کند خون چشمم سر از ارغنی
دل و دیده و جگر وا یاد او
که قوت روانست و آرام دل

رخش بیه گلگون ز خوناب چشم
بر آن چشمه کو رخ کو شسته بود
نفیرش چو بر رعد بیزد خروش
بدان کوه کاتش ز دل برفروخت
خرد بر زد و شنفره کای بخرد
وگر این گزانسان طلبکار تست
ز خورشید اگر دست بردی و سود

بگفتا بدین جای کام تو چیست
بگفتا که نیز بشتاب چون کنی
بگفتا که گر عاشقی جان بده
بگفتا گرت جان همایون بود
بگفتا شکیبایی از روی دوست
بگفتا که دل برکن از مهر او
بگفتا چرا دل بدادی به دوست
بگفتا مده دل تیمار و درد
بگفتا به نخاد دنگ آوری
بگفتا صبوری بسیمین برش
بگفتا در وصورت جان من
بگفتا که آرام دارد دولت
بگفتا که گرش با تو بینی دگر

لبش چشمه کوثر از آب چشم
ز خون دلش ارغوان رسته بود
سپهر برافکنده شد بر سرش
بت آتشین روی را دل بسوخت
خردمند این از خرد نشمرد
بر به از تو مهرآر هوادار تست
بدو دست پردی بیاید نبود
بر پنجه با شیر جنگی زنند
ز شاه از که داری و نام تو چیست
وگر رای قصر همایون کنی
وگر زیر و ترک جانان بده
تن زنده از جان جدا چون بود
وگر نه ز روی چنبه در کوی دوست
برون کن ز دل طلعت چهر او
نباوی به بستان چو باشی
گرا مده بر آورد زنجیر اگر کرد
که بر دو ده شاهنگ آوری
گرفتی کنار از میان لاله ش
ز زلف و رخش گمر وایمان
نه دل یا دل آرام دارد دولت
ز باغ رخش لاله چینی دگر

بگفتا که دارم ز عمر آن هوس   ولی وصل صنعا نیابد بکس
بگفتا اگر یابی از بس زنده   ازان روی چون زلفش پراکنده
بگفتا دریغا ازان لب سخن   چو نامش برآید بر نام من
بگفتا هم اکنون تا کوردا   بگیرم برم تا بدرگاه شاه
من آنم که گر تیغ کین برکشم   سر مرغ گردان بخنجر کشم
بگرید ز نوک سنان من ابر   بدرد جگرگاه غرنده ببر
من آن شیرگیرم که جنگ افکنم   که چنگال در شیر گردون زنم
مرا نام خوانند جنگ آوران   همه سرفرازان کند آوران
کز استنبد یادی و ره بگذری   هم اکنون زه سخت کاجانی
بگفت این و برکرد از جا نهنگ   بیازو درآورد پیچان کمند
چو شیر ژیان اژدهای نهنگ   شکار از زمین کرده همچون پلنگ
برآشفته شد ناموس شهریار   ز بخت برآشفته روزگار
چنین داد پاسخ که ای ارجمند   چه سازی بر حیله پیچان کمند
که این قالب زرد و زار آمدست   دلم در کمند همایون درست
بنخجیر که گور و آهو بس است   مزن تیر کین صید دیگر کس است
اگر شیر غرنده گردی بجنگ   کمن تیز دندان بصید نهنگ
مرا خود نه بس بود اندوه خویش   که آمد زمانه و هم ای که پیش
مرا با تو اینجا سر جنگ نیست   دلی رنگ دارم جهان تنگ نیست
به پیغاره چندین چه رانی سخن   سر خویشتن گیر و تندی مکن
بگفتا که چینی همایون کجاست   نشان بیت شاه و چو بید بر آب

جنگ کردن همای با همایون

بگیرم دو دستت درین رزمگاه   ببندم برم تا بدرگاه شاه
شه شیردل خسرو شیرگیر   همای همایون روشن ضمیر
بغرید مانند پیل مست   بپیچید بر خویش و از جای جست
جهان برکشید آب ز آهنگ جنگ   که در جنبش آمد ز بن سنگ سنگ
بکوب سر کش درآورد پای   برآشفت و برکرد مرکب ز جای
بهم در فتادند چون پیل مست   یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
ز سم ستوران هامون نورد   پر از گرد شد گنبد لاجورد
سر تیغ بر اوج گردون رسید   خوی باد پایان بجیحون رسید
گره کرد ماه گره موی گند   پلنگینه و آوردشان را ببند
بزد بانگ بر او همای و پای   بکردن چو باد اش درآورد ز جای
ملک زاده را ابر بجنگ اندرون   یکی بادگون ابر بارنده خون
بزد تیغ و بر بید چاکی کند   برانگیخت از جا بکاو کمند
سمند همایون چو خورشید   کیانی سپر را ابر درکشید
جان برپرید ز دوگش از چرخ   سر تیغ با قبضه در هم شکست
چو شد زار کار شاه از کارزار   برآشفت از بخت و از روزگار
ز مژگان ببارید خوناب گفت   گرامی پاک معبود بی یار و جفت
مرا افتاد کار از توبی دستگیر   چو افتاد کاری مرا دستگیر
وگر زانکه گرم بر پایان رسید   چو شد دل کنون زیست حال آمید
ز دردن مرا تنگ و بیچاره   بر آید جوا زان جا برآب
ولیکن مرا دم ... مینت و بس   که در پیش بادم برآید نفس
بگفت این و آهی ز دل برکشید   دم از دل برآورد و دم درکشید

ز هامون برانگیخت هامون نورد   سنان کرد گردون گردان بگرد
برافراخت بال و بیازید چنگ   که برنده دلبند گرفت تنگ
چو باد وزان در ربود از زمین   بخیره درآورد و زد بر زمین
بکرد او برقا ز نگاور بجست   سرش را ز تن خواست ببرید پست
شه سرپرور چو خنجر گرفت   پری چهره مغفر ز سر برگرفت
تو گفتی برآمد فروزنده شید   شب تیره گون گشت روز سپید
همه داغ و دردش فراموش گشت   بخاک اندر افتاد و بیهوش گشت
ز رو ریختا ز دیده سیلاب درد   بخون ریخت اشک از مژه بار زرد
برانگیخت از آتش سینه آب   ز نرگس ببارید بر گل گلاب
ملک زاده از اشک یاسمینه نیش   بخندید گلستان از سینه ریش
همایون بزاری فغان درگرفت   تو گفتی با فغان جهان درگرفت
زمانی شد از خاک سر برگرفت   سهی سرو را تنگ در برگرفت
کشیدند جعد سمن سای هم   فتادند چون طره در پای هم
چو از پای بوسی بپرداختند   بمساعده بیا ساختند
ز شیرین عتیق آن دو شکین کمند   گرفتند داد دل دردمند
بسی با هم از قصه گفتند راز   بسی با هم از لابه کردند ناز

رسیدن بهزاد و فغفور شاه با لشکر خاور بهمای

چو شاه سه روم لشکر کشید   سپهدار مشرق علم برکشید
زناگه برآمد یکیون غبار   سنان گشت گردون ز گرد سوار
ز غریدن کوس و آوای نای   دل کوه سنگین درآمد ز جای
گل آلوده شد چشم خورشید زرد   سیه گشت چشم زمانه ز گرد
ملک زاده گفتا ای چرخ پیر   بدین با چه بازی کنی روزگار
ازین نیلگون پرده سرنگون   دگر تا چه نقش است کاری برون
مگر با در از مهر در دم برآد   که کس را چو من درد بر دل نهاد
ملک با خش کینه از مهرجست   که بر حال خویشم بباید گریست
بگفت این و برکوه بگریست   پری چهره هم در زمان برنشست
شهنشاه شامی و خورشید شرق   بکاورد برآمدند مانند برق
بران دشت دیری کهن یافتند   سوی دیر دیرینه بشتافتند
چو گردند مانند سیاره دیر   شدند از شرف طالع برج دیر
چو عیسی نهادند بر چرخ پای   چو کوه مرکز گرفتند در سنگ جای
ز بامش چو مه سر برافراشتند   بران جلوه که آشیان ساختند
دران دیر بودند رهبان بسی   نیفکنده هرگز نظر بر کسی
چو دیدند در سبحه بیک اختری   قران کرده با ماه و مشتری
دو حور از شبانگه برآمد برآب   ز روزن درافتاده چون آفتاب
دوان رو به تماز آورده روی   بر روی دل از مهر دل کرده روی
زبان برگشودند کای مهوشان   بدین دیر دیرینه دامن کشان
اگر هیچ مرا ز هوا ایر رسید   بدین کوته کرم از کجا بررسید
ملک زاده لولوی مرجان سفت   پس آنگه برآورد آهی و گفت
گرامی گشته قربان کش ...   بحیرا سلالان حور راستی
حواری فقد و مان عیسی قدم   بر مریم عصمت و عیسی دم
دو موبد نژادم برزین نسب   بچین اوفتاده ز ملک عرب
چو سلطان سیاه بنخجیر گفت   جهان کوه تا کوه لشکر گرفت

برآمد به ناله کره نای … درآمد زمه تا بجای زنای
ز سهم سواران پرخاش جوی … بدین دیر دیرینه گردیم روی
چو سلطان خور پر برافراختیم … برخ سپهر آشیان ساختیم
بگرلات مان در پناه آورد … ز ماهی بر ایوان ماه آورد
درین نوبت بودند گرجش … بگردون برآمد خروش سپاه
همه گرد تجارت لشکر گرفت … نفیر تبیره جهان در گرفت
بزد سو و خسرانغ جب برست … حصار صنم خانه را در ببست
برمی برآمد چو شاه سپهر … ز آینده ماهی دلش پر زمهر
نظر کرد در زیر حال علم … دو شه دید با فر و آیین جم
یکی شاه بهزاد فرخنده بخت … دگر فرشه در خور تاج و تخت
ز خاور زمین سر برافراخته … نشیمن بقصای چین ساخته
شکفته ز شادی برون شد ز نوش … دلش همچو دریا در آمد بجوش
دل پند پر فرو کار دست … گزینست نتوان بردن ز دست
ز ترکش برآورد تیری خدنگ … که پرون شدی از دل خاره سنگ
ز خونابه دیده سیل بار … رقم زد بران کلک جوش گذار
که پران شد این باز سوی سپاه … ز دست همای سوسنک شاه
بیازید بازو و برزد میان … بر پوست در جای جانی کمان
نظر کرد در قلب لشکر فکند … فرو بود بقلب سپه در فکند
برآمد خروش زه از تیر چرخ … پر بر زمین زد جهانگیر چرخ
چو دیدند گردان پولاد چنگ … خدنگی ز دو رفته تا پر سبک
نوشته بران نام فرخ همای … شه عالم افروز خورشید رای
ز شادی بران سپاه دو سپاه … ز زین در فتادند بر خاک راه
بران تیر کردند جا خاکیان … نهادند جون تیر رو در حصار
چو از دور دیدند فر همای … فتادند در زیر پر همای
بران دشت لشکرگه آراستند … که در یاختستند انجم بخواستند
به بر کشیدند خرگاه را … نشاندند بر تخت زر شاه را
کشیدند در دامن کوهسار … سراپرده لعل گوهر نگار
فکندند تختی برآرای زر … ز بهر همایون بت سیمبر
همایون مهوش چو از گرد راه … درآمد بخرگه درآمد بماه
برافکند از نسترن پرده را … چمن کرده از گل سراپرده را
گلش خنده بر برگ نسرین زده … لبش شور در جان شیرین زده
شکسته ز ابروش پشت کمان … ز پسته دهانش تنش در گمان
طبرزد غلام و شکر بنده اش … همه شور رفته از شکرخنده اش
رخش رونق گلستان … قدش پشت سرو روان بشکند
روان را ز یاقوت آب حیات داد … چنینش طراوت بیاقوت داد
قمر را بهش دست بر جبهه بست … رطب را لبش خار در پا شکست
ز گلگون رخان جام گلگون بجاست … دل ریش را از قدح خون بکاست
بسیمین بران جام زرین گرفت … می تلخ را جان شیرین گرفت
بغ از آتش می گل برفروخت … دل لاله از آتش غم بسوخت
ترنم نوازان پرده سرای … فکندند دستان پرده گرای
به برکشیدند بانگ سرود … رسانیدند بر زهره آوای رود
چو رامشگران پرده بنواختند … بتان پرده از رخ برانداختند

خوش آن دم که در پرده سازنده ساز … کند از رخ دلبران پرده باز
خوش آن دم که ترتیب بزمی دهی … کهن نوش باده کند کام خویش
خوش آمد نم که در بزم شاهنشهی … کند آهوی شاهدان روبهی
ولیکن بکوشی ز جهان کام خویش … که گاهی چو نوش است و گاهی چو نیش
چو دانی که برکس نگیرد قرار … کرش پیشوانی بشادی گذار
چو بیحت این انجمن هیچ هیچ … همان به که نامد ز دست بسیج
درین بزمگه می خور و غم مخور … که هرکس که شد باز نامد دگر
بنوروز می باده نوشی و دست … که روزی که نوبت کی روز نیست
چو جم جام بردار دی خرم … که بگذشت جمشید و بشکست جام
چرا نی داد از کام دل ناگزیر … بران کام و ایمن شو از چرخ پیر
چو شمع فروزنده مشعل بزن … بیفزای جان کو بفرسای تن
دلا کشیش باچرخ مینا بساز … که هم شیشه بازیست و هم شیشه باز
بباد دوش ده این دیرینه خاک … که بی ما بریزد دیگ شب خاک
بیابی درین خاکدان هیچ خس … که این خاک یک توده خاکست و بس
چو عیسی جهان به که دم در کشی … برین دیر دیر علم برکشی
درین راه اگر نیست برگ و ساز … ره آورد ملک عجم توشه ساز
مشو چشم این توده چون خاک پست … که با دست و زو یاد ماند بدست
مزن دم ز یاری که تا بت بجود … مکن یاد چشمی که خوابت ببرد
چو گلدسته باغ شاهی ببین … نبود از کنج آلهی تری
درین ره طلسم تو شد جان و جسم … چو گنجت مرادست بشکن طلسم
گه فکر کشیشان عهد الست … نشاندند بر هفت خرگاه دست
برین نعش گر بگذری از نبات … چو قطبت شود ساکن هر سبات
چه بگویم این بنده بیهوده جست … کجا بودم این قول نابوده جست
سخن از سر ستم آخر تو هشیار باش … اگر ختم آخر تو بیدار باش
مرا ناکجا خار در پا بماند … سخن را کجا پای برجا بماند
ز سرمستی ار رفتم از خود برون … شدم باز بر قصه بشنو کنون
چو بیکون لبان تاجدار ای … برین گونه تا شب گرفتندمی
چو شب گشت ماه ماهان در حرم … قدح نوش کردند تا صبحدم

نامه نوشتن همای بفغفور چین

چو بکلهر این خبر که جنبری … برآمد بر او رنگ نیلوفری
جهان جام جمشید را برگرفت … فلک شمع خورشید را در گرفت
بتخت فریدون درآمد همای … چو کیخسرو خسروش روی و رای
سر افکنده در پای تختش بران … کمربسته در خدمتش سروران
سراپرده بر اوج کیوان زده … سر تاج بر چرخ گردان زده
کشیده فلامان فراخش … طناب سراپرده در مرخ ما
گرانمایه بهزاد و شهزاد مهر … در اوج شرف گشته طالع ز مهر
بس آنکه بفرمود شه تا دبیر … نویسد بمشک سیه بر حریر
یکی نامه سرمایه صد نگین … بنام همایون بفغفور چین
دبیر قلم زن سخن در گرفت … سر نامه در لؤلؤ تر گرفت
نوازنده پرده دلنواز … طراحنده خسروانی طراز
نگارنده پیکر مانوی … گزارنده نامه خسروی
بکشکات در ز در وان جا پر را … کر شکین کند نامور نامه را

قلم را زمان برخطش برنهاد … ز درج شبه عقد گوهر گشاد
رقم زد ز مشک سیه بر حریر … برآمد خروش ز هر زبان

حریرش ز چین بود و مشک از ختن … دبیرش زبانی تیز رنگ ختن
شکر ریز لفظش شکر خند شد … نی نامه در دم نی آکنده شد

بجادوگری آب بابل ببرد … ز جادوی بابل روان کرد
گزیری نباتی لعب را بخواند … ببوی بنفشه بیافشاند

بیاراست روی حریر از قصب … بپرداخت بر روی او لعبت
غلامان هندو بنزد خاور بر … جهش را لب ...

خط آورد جوانی تراشیده … ز مشک آمده شد سوی باغ
خضر چون بظلمت قلم برکشید … بر چشمه زندگی در رسید

ز برگ سمن ضیمران می نمود … در باغ فردوس وا کشود
بطرف چمن آشیان کرد زاغ … بینباشند پر جلوه در صحن باغ

بی عنبرین موج در روی گل … ز مشکین قصب ساختش پیرهن
چو رضوان در آمد بباغ بهشت … قلم کرد نی را و ریحان گشت

خم افکند چون شاهدی دلفروز … نقاب شب تیره بر روی روز
ز هندوستان نوخطی را بخواند … بکف ... و در خط شاهدی

بکتاب چون کودکان می گریست … خط آورد شد و جهان ...
ترا باید اینها که باور کند … گر این کارها هم سپهر کند

بو بگرفت دیبای چینی بدست
آغاز نامه
از اول بشکست سپهر ...

بنام رصد بند ایوان گل … برآرنده سکه طیب دل
برآرنده نام نام آوران … نگارنده نقش صورتگران

که بالاتر از نام او نام نیست … زبان را اجرا از نام او کام
ز نور رخ کشته تیغ گیتی ستانی … به بیننده جام گیتی نمای

پس از نام دارای چرخ بلند … زمین بوس تو پیش فغفور شاه
بدان ای قرقیه خرگهت … سپهر برین بنده درگهت

که شد روزگاری که از روزگار … خداوندم چو زلف همایون تراد
بود در حرم شو شیرین لبش … شود روز من چون قمر ...

ترا باید که عادت باشد ز من … که عاری بباشند روا از تن
همای شو نوشنگ شاهی ... … ز گوهر هنرنامه ...

همایون همای بر ج آمدست … گراهایه لعلی ز برج آمدست
شو شکری در بستان عشق … ز سنگ بر جام ...

مراد در گردون جهان گرد … سپهر سپید دو ...
شو خیره بر من که چرخ بلند … مراد افکنده همایون ...

که بر دور آری سر افکنده ام … کنم جان فدای تو ...
ترا در پس پرده سیمین برست … که ما را همی ...

کنون همچو گل در گلستان بست … بیامد که شمع ایوان ماست
بلطف او برآری فنای … کنی در صف بندگان ...

بود چون منت بنده ای نیکبخت … چو اقبال پیوسته در پای تخت
تو بر بنده گر سرفرازی ... … ولیکن ...

من آنم که چون پر برافراختم … برزینه در آشیان ساختم
کشیدم سر ز غدر او ... … پری زاد را ...

شکستم بسر پنجه جلوی … طلسم در گنج گنجوری
همه لعل و یاقوت و در ثمین … برپشت هیونان کشیدم کمین

ز بس کو مرا قدر نشناختی … بران سایه سر کز نتید اختی
همای از چه از شهر بیرون بود … هر جا که باشد همایون بود

به توران در ار پای بند آمدم … بدیو افکنی در کمند آمدم
شدم سوی بستان ایوان کی … گلی چیدم از باغ شاهنشهی

چه کردم که خود داکران ساختی … به بند گران در انداختی
ولی دادگر رستگارم دار … بیادم رسانید و یاد دلم

چو خوش گفت بلبل بسان کی … گر نبود همایون نگار همای
چو زان آشیان بال افراختم … نشیمن چو من جلوه گر ساختم

بر او از بود دم در این مرغزار … که گنگی برون آمد از کوهسار
ز مستی در افتاده در دام من … برد از من آرام و شد رام

سزد گر نگارم نتید ... … که صیاد هم صید صید او نشد
درین ره چو مقصود من آمدست … کنون نیست اندیشه از هر جهت

ولیکن همان به که در مهر و کین … یکی باشد ایران و توران زمین
تو شه باشی و بنده جاکر بود … نوشنگ شاهت برادر بود

تو سر بر فرازی بپزمان دهی … نت سر بیازم چو فرمان دهی
وگرنه بدار ای دارندگان … که او پادشاهت و ما بندگان

برخشنده خورشید و تابنده ماه … بجان خور نوشنگ شاه
که چون رود در آرم بجنبی سپهر … برم چین ز ابروی گیتی ز مهر

کشم خاک توران با ایران بهم … کنم خاک در چشم پر کال چین
مرا لکه گر لشکر بجوا برم … همه چین و خلخ بیغما بری

گر از سرفرازی بود رخشنده مهر … زنی خیمه بر بام نیلی سپهر
چو موجب بیکدم درآرم بزم … چو روز آید بگیرم بر هم تمام

درو از اسباب چرخ بلند … کنم از جو پزنت بای بند
اگر شیشه از سنگ دارد گهر … نه بینی کش از سنگ باشد خطر

چو آهن دلت گر شود گر رواست … که آهن بآهن توان کرد راست
تو در چشم از آن رو نیاری گذار … که ترکی و هندی شماری مرا

بچشم تو گر دریا یم چو تنگ … بر کان نیابند در چشم تنگ
من آنم که چون حلقه سازم کمند … کنم حلقه آسمان را ببند

چو لنگر بر آتش جهاند ز نعل … دل کوه سنگین شود خون لعل
ز سهم درفشنده شمشیر من … درفشان شود چشمه تیغ زن

چو بر به زنم ماه خرگاه را … بهم بر زنم خسرو کرباه را
علم چون برین قصر کحلی زنم … طبیعتش در صحن خاک افکنم

گزارنده نامه که هر سطر … چو بر دخته کشت از گذارش گری
بر پیچید و آنکه زمین بوسه داد … ثنا گفت و در پیش خسرو نهاد

ملک آفرین کرد و بسیار گفت … گزین گونه کس در معنی نسفت
بیاراو کشیدن کان تو تیز … که خط میر ستی ز فاری تیر

ه برج شاهی شه پاک زاد … بران نامه از مهر مهری نهاد
پس آنگه شیرین زبانی ببرد … که این باید سوی فغفور برد

چو آن نامه را نامه بر برگرفت … رهی جین همان لطف در گرفت
جهان کرم که کو بسر کشی … که در بو به کرد و دن از و بار یابد

چو آن بال زن باز طاوس فر   بگو لاله گون چین برآورد سر

رسیدن جواب نامهٔ فغفور به ...

درآمد به پرواز و پر برفراخت   نشستن با یاران فغفور ساخت
بزرگان بساط همایون برفت   بکوه فرفشانی نابی درشفت
برون کرد آن خط گیتی کشای   نمودار بی از جام گیتی نمای
دبیر آمد و نامهٔ نامدار   سراسر فرو خواند بر شهریار
دوا بر سوی فغفور بگرفت چین   ولی هیچ ننمود از مهر و کین
بعز سود ما کو بر افشان دبیر   قصب را در افشان که در حریر
برآمد و بر بندی بنگشت کلاه   جوابی بر آن نقش سر جواب
گزارندهٔ نامه نقاش چین   چو باد صبا بوسه زد بر زمین
برآور کلک جواهر نثار   چو زرین نمودی به نقاره‌ای
بشگافت چون مشکبو شد قلم   زد از شام بر صبح صادق رقم
ریاحین فردوس گلستان راز   در بوستان سخن کرد باز
بنام خداوند لیل و نهار   که از خاره خار آرد و گل ز خار
کریم عطا بخش روزی رسان   پناه کسان و کس بیکسان
ز هفت اطلس سبزی چرخ کار   برآورد این خیمهٔ زرنگار
خرد کرد بر کن نگان قهرمان   روان از خرد داد و تن را روان
بجلکش کمر جای زرکان گرفت   تن انس و جان انس با جان گرفت
چو ان ای هم برج نیک اختری   سپهرت هوادار و مه مشتری
که هر کو کند سوی گردون شتاب   بسر دست مار و بدست آفتاب
ازان کوه را کوه برآید بجنگ   کر انبت کنند ش سنگ در
بکش تیغ و کرمی مکن همچو مهر   که بر خاک راه افکنی از سپهر
کنون چون بدست آمدت گوهری   شوی بحر اگر باشدت لنگری
مرا انکه ز دریا برآرد صدف   کنکر بمکر کو مر آرد بکف
ز تیغ و خنجر کشی برتری   نباشد چنین کار با سرسری
تو در چین بخشم حمارت مبین   که از ناف آهو برد مشک چین
هرین ملتی ای شهسوار اجل   زمانی بیک مه رسد در حمل
کهی بلبل ز باغ بر بخورد   که سالی میوه‌اش بسر می‌برد
ترا در سراپرده یک جا گرفت   که این کمترین بنده را دسترس
اگر بادی از بهر کوی تخت   بگویم که سالی مهی صبر کن
اگر زانکه باشد سزاوار تخت   تو شه باشی و او پرستار تو
ولی هستم از خدمت امیدوار   که آن سرو قد را چو باد بهار
چو در آب لولو و در دیده نور   چو در ابر خورشید و در روز نور
بزرین عماری و رستی کمین   سرش بر فرازی بچرخ برین
هرین مرحبا زش رسانی جواب   که با زش رسانم بیک ماه شاه
که گر زانکه مهلت دهد شهریار   بجایی توان کرد ترتیب کار
تو فرزندی و تاج و تختم ترا است   کرج با تو چو بد کردن خطاست
دگر با تو نرد دغا باختن   ز ما عفو کن زانکه شد خام خام
تو مخدومی و ما پرستار تو   تو مطلوبی و ما طلبکار تو
مرا تا برآمد برین تخت نام   ز یزدان جز این نبود دست کام
کر شاهی زنش سوی سنگ شاه   در ایوان من برفراز د کلاه
کنون خود بمایم بدام آمدت   شه تیر و زم بشام آمدت

ولیکن نباید که چون تو شاه   کند دودهٔ تاجداران سیاه
فلک تا در اوج بلند اختری   مرا داده بر سروران سروری
پیغام بر دم کسی را بکین   که نیسان خطایی نباید ز چین
نشاید شهانی که دین پرورند   که شهزاده کان جابر اند
همایون تر آن دم همایون نمود   که یک لحظه از پرده بیرون نمود
کنون بنگر این دم که خود جو برد   که همچون دل از پرده بیرون کند
کسی را که دختر بود در حرم   بود روز و شب فوق ایوان علم
نه بینی طب کاب خود می‌برد   که از دست دختر لگد می‌خورد
ازان نقش را بر سپهر افکند   بهر رگ بتافت نیلی پرند
چه گویند شاهان که فغفور چین   ز دوشش برد بند درثمین
سزد گر برید ز گلبن گلی   که خندان شود پیش هر بلبلی
مرین او سرودی که در جو بپای   طرز جو بید از نسیم بهار
بزرگان دگر نام او چون برند   که عشاقش از پرده بیرون برند
ولیکن چو این لحظه کار او فتاد   خرازره برون رفت و با رضای
بیا تا بهم بگذرانیم روز   بعشرت به پایان رسانیم روز
کنون خوش برآ چون فروزنده مهر   که گردد بکام تو دور سپهر
گزارندهٔ نامه والا دبیر   چو فارغ شد از نقش چینی حریر
ببوسید و طی کرد و بر سر نهاد   پس آنکه به دستور فغفور داد
دبیر قلم زن به پیراستش   بمهر همایون بیاراستش
چو سوسن زبان آوری را نخواند   که در بزم شه گل تو اند فشاند
بدو داد کین نامه را در زمان   بسوی منوشنگ شاهی نشان
رسانند نامهٔ دلگشای   برو از شد تا بسوی همای
نوشته ز بنده کمر بر گشای   بفغفور خوانان درگاه داد
دبیر آمد و تا بپایان نخواند   بد انسان که شهزاده حیران بماند
نه دانست کان جمله مکر است و فن   ازان رو که مردی نباید ز زن
چراغ او چه روشن کند خانه را   برافروزد ایوان و کاشانه را
چو در دامن افتاد زو اخگری   بماند ز شخص تو خاکستری
ز بهزاد پرسید کای هوشیار   چه بینی این لحظه تدبیر کار
بپاسخ چنین گفت دانای راز   که ای بر همه سرکشان سرفراز
به دانش تو در ملک معنی بری   ز دانش دران جمله بالاتری
ولیکن بگویم همه گفته بر   که مرکان بود و سفتی شفته بر
ندانم کزین پرده بیگون   اگر ما چه آرد ز پرده برون
نیاید ز مردم گیا مردمی   که نقش آدم بود آدمی
مرا بر دل استاد ز کلک بارها   که بسیار کرد است این کارها
نه در هر صدف قطره گردد گهر   نه از هر درختی توان خورد بر
اگر اژدها تحفه گنجت دهد   مکن تکیه بر وی که رنجت دهد
نه بینی که چون ساز را خسته شد   همان دم ز نغمه‌اش بکی بینوا خسته
اگر راستی خواهی از چین خطاست   مخالف نگردد و بر پرده راست
ز گفتار فغفور چین پیچ و تاب   توقع مدار از خطایی صواب
چو بشنید این نکتها را همای   بافسوس گفت این نه بعلت زرای
تو این مایه آخر نه چندا آشتی   که از جنگ او بیش دست آشتی
نظر کن در آن شمع مجلس فروز   که مخندد از خوشدلی تا بروز

چو او دشمن خویش در بر گرفت   بیکدم جهان کار او در گرفت
بمجلس از آن جنگ سر بر فراخت   کر باز غمهای مخالف بتاخت
دم از مهر زد صبح روشن گهر   وز آن یافت بر ملک عالم ظفر
چو یاقوت می قوت جانست خیز   می لعل در جام یاقوت ریز
بده باده تا چند ازین گفت و گو   بگردان قدح تا کی این جست و جو
میفکنده در جوش ما سوخته   ز دل شمع مجلس بر افروخته
بیا تا دمی سوی بستان شویم   چو گل خوش بر آییم و خندان شویم
اگر دور دون جو ما یاد داد کسی   نشد مهر او مرز زمان بر کسی

خنک آنکه زین حقه دسترس نیست   که در فلک مسی که اینست

بردن همای همایون را بچین

برآ ای خور از برج شاهنشهی   بیا ای بیا ای مه از آسمان ای
برآر ای فروس سحر خوان نفس   که در جنبش آورد و طبل جرس
بخواه ای گل از جام می آرزوش   که بی می نمی آیدم یاد خویش
بخند ای لب غنچه بر بوستان   که باشد دمی خالی از دوستان
بیا ای طرب ساز سازندگان   که تا جان ببازند بازندگان
بزن چنگ در پرده سازد دل   که از پرده بیرون شد آواز دل
ببرد ای سرا ابلهای سرا   که پرده سرایان شدند اوزرا
سهی سرو آزادگان کو بیان   نواساز نالندگان کو بیان
قدح گو مجلس در افکن خروش   که رفتند مستان ای کش نوش
برآر ای جرس ناله از کاروان   که محمل برون می برد ساربان
خروشان شو ای طبل بر پشت پیل   که برخاست آواز کوس رحیل
کسانی که در در دری خفته اند   چنین با من از مردمی گفته اند
که چون تاج جمشید زرین جام   ستادند بر طاق فیروزه جام
شه شرق بر پیل پیکر نشست   سپه را بفرمود تا بر نشست
درفش از درفشنده بر بر افراخت   فرس بر سر سرح گردنده تاخت
همایون برون آمد از بارگاه   چو خورشید تابان ز ابر سیاه
رخ از دخت مه فانت افراخته   جگر سوخته با جگر ساخته
شکر تشنه چشمه نوش او   قرین حلقه در گوش او
چو سرش نشاندند در محملا   بمهد را بر کشیدند سر
چو زلفش نهادند رخ سوی چین   چو چشمش گشادند بر مه کمین
بر داز بر کرد بهمه همای   هوا در سپر و خنجر در سر نیای
دلیل ز نوکوکان درآمد گرین   علم جهت ماه را داد دهکوی
سپاهی چو مور و ملخ بیحساب   سبکتاز عنان و گرانان رکاب
علم بر در چین بر افراختند   چو آهوی مشکین کمین ساختند
همه سر فرازان بدیده شدند   در ایشان رسیدند و پیره شدند
برون آمد از شهر فغفور شاه   رساننده فر وشش تیره ماه
بهر برج منزل گرفته سهی   بهر منزل اسپ نهاده بهی
بهر پایه چین چین بیاراسته   بهر کنج گنجی پر از خواسته
ترنم نواز از نوا ساخته   بهر گوشه چنگ بنواخته
بهر جا زده قبه زرنگار   بر آن قبه سیمین اخترنگار
فلک زاده را با سر الک سپاه   چو سیاره بر گرد تابنده ماه
بایوان درآورد دور برشتاه   جو اختر جو باران ابر بهار

بر او رنگ فغفور چین شد تباه   شه شرق گشت شه گوشه گاه
سر تاج زرین بمه بر فراخت   سر از طارم پیشگه بر فراخت
همایون مه روی را چون پری   که گشتی پری مست از دلبری
بزرین عماری بایوان رساند   چو سرو روانش ببستان نشاند
بپرده سرا جام گلرنگ و آب   ز پرده سرا نغمه چنگ و رباب
نگاران چینی بهر چین گشند   در آورده تابنده ماه را در بند
یکی همچو سنبل درآورده سر   یکی چون صنوبر برآورده سر
یکی عود سوز و یکی عود ساز   یکی دلفریب و یکی دلنواز
بهر گوشه ماهی زده خرگهی   بهر خرگه از می فروشان بهی
می لعل بر کف چو خون تذرو   برقص آمده چون خرامنده سرو
روان کرده ساقی صبوحی دوآب   شده پیش لعلش بتاب آب
ترنم نواز از بلبل نوا   برآورده بر ساز بلبل نوا
شهان خورده خون از لب جامی   بتان برده بیدل بر شاه گی
چو فغفور شه را سر افکنده دید   بسیدان که کینش روان در کشید
می دوستگانی بخورشید شاه   پس آنگه روان شد بآرامگاه
که هم مست می بود و هم مست خواب   هم از خشم بخود و هم از دل آب
خوش آمد مرا گر ده ای مست صبح   بریحان می تازه دارند روح
وطن بر دری پرستان کنند   وضو از قدح شو پرستان کنند
بیا ای بسر چنگ را ساز کن   در دیر بیخوارگان باز کن
که در دی زمستان کدایی کنیم   ز دردی عبا ایی عیدایی کنیم
که آنها که با ما دمی هم زدند   برفتند و این دیر را گم زدند
حریفان که گذشتند و یاران شدند   غم آمد دل هکساران شدند
نوا ساز مستان نوایی بزن   صبوحی کن و اصلایی بزن
بیا زان ره آورد بیخوارگان   که از ره فتادند آوارگان
خمارست یار اشرابی بده   جگر تشنگانیم آبی بده
نوازنده ساز مستان کجاست   چراغ دل ای پرستان کجاست
ترنم سرای سراوانکجان   بمی در قدح ریز ما را بجان
که بر یاد دردی کشان دم کشیم   چو مستان عاشق فغان بر کشیم
اگر بخت را جام ده   که در مذهب یکان جام ده
بزرد مغان دلی بلبلی شوی   که چشم جان باشد تاب روی

در صفت رفتن و خرامیدن همای بام قصر همایون در شب و همدم بازگشتن

اگر بر فشانیم دامن جیب   بریح لی شش چو دامن جیب
تو هم آستین بر دو عالم فشان   فرو آی بدین خرقه دامن کشان
قلم در کش ای نقش بند قدم   بدین عید دل لاجوردی رقم
بهم در شکن این حرف و علمت   بهم در فکن این کتب را ورق
یک دلو کیوان بچو افکن   که در بام از چرخ او چون رسن
مناز دلو و آن هندوی چرخ دار   برین جاه سرگشته ام چرخ وار
کمان در کش از دستان بچرخ   بزن ترک خنجر کش اینجر
بجو هیا فکن چنبر خورشید را   بصحرا افکن جنگ ناهید را
برین سر نگون کاسه لاجورد   دلم سیر گشتست ازین قرص زرد
سراینده پرده داستان   درین پرده میزد دم از باستان

گر چون نوبتی بر دل زد دوال / خروس سحرخوان بجنباند بال
نسیم بهاری در اقصای چین / شد از نافه آهوی چین نافه بین

نواساز بستان نواساز کرد / خروس چمن خنده آغاز کرد
همای از شکرخواب مستی بجست / به تیر نفس جهد ره بایخت

بیاد آمدش یار شیرین سخن / همایون نگر روی نسرین بدن
ز باد صبا بوی دلبر شنید / دلش سوی گیسوی دلبر کشید

جوانی بیکبار در تاب شد / ز چشمش جهان غرق خوناب شد
در آن دم سرشکش گهرریز بود / که بحرین چشمش گهرخیز بود

ز خونابهٔ دل ز سر تا بپای / بپوشید از موج گلگون قبای
در آن بحر خون باد دل مستمند / گهی موج زن بود و گه موج تند

سرشکش چو گلگون بصحرا کشید / بدامن گهر سوی دریا کشید
بخون رنگ داد از دل دردناک / ادیم رخ زرد و گنج خاک

بر شعله کز سوز دل برفروخت / بزد آتش و خرمن صبر سوخت
دلش در غم عشق و غم در دلش / بآتش در آغاز و آب و گلش

برون رفته از دست و افتاده پست / شده پایش از جا و کارش ز دست
خیالش درو حبس بند قصر و باغ / فرو مرده از آه سردش چراغ

ز بس خون که از چشم پرخون فشاند / فرو ماند بر جای و صبرش نماند
برون آمد و دل ز جان برگرفت / ز مستی ره قصر دلبر گرفت

چو چشم بتان گشته مخمور و مست / کمانی بیازو و تیغی بدست
بر و عرصهٔ خاک تنگ آمده / وز آن کوه را پای سنگ آمده

سپیده همی دم که رویش بدید / بخواند آیت مهر و بر وی دمید
چو آن شیردل کام دلبر گرفت / سبک پاسبان نوحه در برگرفت

جرس بانگ برزد که باش ای جوان / که خاموش گردد سگ پاسبان
چو باد صبا همرهش میفتاد / بلنگر از نسیم اده لوا باد

بر آن مرغ کان دم نواساز کرد / بدربان بانگ برزد که در باز کرد
سحرگه چو دم سردیی می‌نمود / ولی پیش او سر بسر باد بود

سخنهای سرد از جگر می‌شنید / نفسهای گرم از جگر می‌کشید
زبان را در آن مرز و دار آی / نمی‌گشت کوته ز فرخ همای

و دل چون فغان بر فلک می‌کشید / نفیر فلک بر فلک می‌رسید
ز آوای کس گشت بیهوده بیم / که نتوان زدن طبل زیر گلیم

فرس تا بقصر همایون براند / بگرد سراپرده اشک خون براند
در آمد بگرد حرم در طواف / چو عنقا که گرد نشیمن قاف

زمانی در آن آشیان جلوه کرد / پس آنگه برآورد آهی بدرد
که این لحظه یا رب نگارم کجاست / درین بوستان نوبهارم کجاست

چو منزل بماه شرف یافته / چو برجی که ماه از او تافته
بر آورده جادوش تیغ از نیام / برافتاده منقوش از دو دام

سپیده رخ از جادو شب نمود / نقاب شب تیره از رخ گشود
چرا آمد از خواب سر بر نداشت / ز رخ چادر شب چو در بر نداشت

کمند افکنم بر سر بام کاخ / گر تنگ شد بر من جهان فراخ
طرازی بر این سبز گلشن کنم / بایوان قصرش نشیمن کنم

ز مرغ نوا هر بر آرم دمی / بهر گوشه باز دارم فسی
کنم چشم در صحن بستان سرای / نهم گوش بر قول دستان سرای

در آمد بجولان و پر باز کرد / چو بلبل ببر گوشه پرواز کرد
فرود آمد از پشت بارهٔ سیاه / کمندی در افکند بر پیشگاه

ندانست کو را نشیمن کجاست / شبستان آن روز روشن کجاست
چو خورشید روشن بر آمد تمام / که روشن کند حال آن ناتمام

درین بود کز گوشهٔ بارگاه / خدنگ افکنی از سران سپاه
بزد بانگ بر شاه و از جا بجست / تو گویی که برقی بصحرا بجست

چو تیر از کمین کرد کان برگشود / بیازید چنگ و کمان در ربود
خدنگی روان کرد بر شهریار / که گرد و همایش چو نیو شکار

چو باد از سر دوش شه در گذشت / ملک زاده از دوش کشور گذشت
روان باز گشت از لب بام کاخ / چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ

بزد چنگ در تاب داده کمند / بپستی در آمد ز برج بلند
همان دم که پرواز کرد از فراز / بسوی همای آشیان رفت باز

سحر بود و باد صبا می‌وزید / نسیم بهار از چمن میرسید
صبا بر گل و یاسمن میگذشت / و یا کاروان ختن میگذشت

همه صندل و عود در بار داشت / ختا مشک و مشک تاتار داشت
ملک چون نسیم بهاری شنید / ز باد صبا بوی یاری شنید

بزد آه و آتش ز دل برفروخت / دل باد بر آتش دل بسوخت
ره باد مشکین ترکان گرفت / پس آنگه روانش فدا کرد و گفت

برسالت فرستادن همای باد صبا را نزد همایون

ایا نامور پیک بی پا و سر / و یا نامور مرغ بی بال و پر

سواد از نسرین بران بهار / عماری کش کاروان تتار
فروزنده شمع جمع چمن / گزارنده نقش روی سمن

فشانندهٔ سنبل از روی راغ / نمایندهٔ روی گل روی باغ
سطرا اگر طرهٔ یاسمن / زبانش چمن داستان الکن

گشایندهٔ کار دلبستگان / فشانندهٔ آتش خستگان
رسالت برپای بندان عشق / بشارت ده اهل زندان عشق

برید ره انجام گیتی نورد / هوای شبستان آفاق گرد
بشیر مبارک رخ نیک پی / عیادت کن دردمندان حی

شماره فروش عطاران تویی / پیام آور دوستداران تویی
زهی روح عیسی دوان از تنت / ببکری شده مریم آبستنت

رسانندهٔ نکهت پیرهن / ز یوسف بمحبوس بیت الحزن
ز تو یار در دست سرو و چنار / ولی غنچه را از تو زر در کنار

شفا این کنند شقه را از تو حق / در آب افکنده گل ز دست تو ورق
دل لاله خون از سرشکسار تو / بنفشه پریشان ز تیمار تو

تویی مرهم دردمندان دل / تویی همدم شهربندان گل
از آتش بود ماه خرگاه تو / ولی آب شد خاک درگاه تو

کنی مرغ را ای بستان سرای / ز نی چنگ در نای شناک گرای
ببستان بری آبروی گلستان / سوی برگ آرایش از روی کشتان

چو فرمان آب از تو باشد روان / نزد گرد و در رکابت روان
نهی ابر بر کحل پشت کوه / دهی باغ را از شکوفه شکوه

روی دامن افشان بباز از چمن / پر از مشک اذفر کنی انجمن
چو لاف از سواد اری کل زنی / چرا چنگ در جعد سنبل زنی

ز لطف تو باشد که پوشد چمن
ازین باد وسمی که در طبع تست
ولی گر تو تیغ عبارت هواست
چه آب روی من آخر بیا
تو زه داری اندر شبستان نو
زمانی جدا از حرم ایرج ام
ز رود آی بر طرف آن بارگاه
در آنجا که بینی رخ یار من
بیاد آمد باد سردی ز آب
نخستین بنفشان ز دامن غبار
چو سر بر رخ خاک را نقش زیب
بسک چون کمر بر میانش بپیچ
بیاد آمد او من در کمند کشد
بجنبش از آن جادوی دلفریب
از آن سرکشیدن ز ناداری آب
وگر غمزه اش کو بود دور باش
چو جادوش زلفش کشید بر تو کین
دگر ماه من بسته خندان کمند
بگو ای رخت باغ رضوان جان
بیادت ز باد خزان دور باد
مگیر او ز زلف تو شوریده ام

ز طشت زر تو کسی جسته حنا
دل غنچه بشکرده از خنده است
لگد کوب کان زفاف عنبرین است
که جان روان خاک راه تو باد
کشی در کشش لطف ایوان او
چه در کار آن شاه خوبان خم ام
ز دربان پرده سرا باز خواه
بیاد آمد از ناز ناز ار من
و یا مش از کذار تو گردی رسید
پس آنگه در آسیبو با دهنا
جو در صحن بوستان بوی خوش
که در دست ناید بدین گونه پیچ
چو با دو بهاری بر بندت کشد
که بر باید از جان جادو فریب
که او ماهی بس پیشانی آب
مکن دور نی از وی یک دور باش
که در حلقه بندد انش چین
بتنگ شکر از زان کمند
برکو برت رفته آب روان
چراغ ز باد خزان دور باد
ببین ادروی تو بر دیده ام

چو نقشی بگلبن ز رجعفری
قطعی می نویسی سوی بوستان
سمن جامه ای با و مشکین نفس
چو ز آتش ایوان یار من آی
مکن کار آخر بجای دلم
مباسای در راه و دم درکش
بگرد حرم طوف میکن دمی
ولیکن چو خواهی شدن سوی او
بآهستگی رو بدان بارگاه
اگر زانکه راهت بود در حرم
نجلوتگهش چون رسیدی مجا
با خفیه و هستره بازی مکن
وز آهوش روباه بازی کند
چو ابروی او در زه آرد کمان
تو زنهار با او برو دی بگو
ز نخچیرکش غمزه اش غم مدار
تو زنهار از چشم او سر متاب
فسونی بخوان بو که بینی دش
کل از ارغوان تو دو خار زار
ز سوز غت تاب ار دلم
مگر دیده ای جا دیده

بنرگس دمی شستدر م بری
بر آب روان همچو آب روان
تهی همه ام صبح خزان دمی
زمین روب قصر نگار منی
بر بجان ما ما از برای
بجز بوستانی علم بر مکش
که بارت دهد در حرم محرمی
مران باد پا گرم در کوی او
مرو در سراپرده از گرد راه
ببوس آستان از او در قدم
بزلفش مکن دستان از او کی
ببند دمی او تر کتازی مکن
بنخجیر دل چاره سازی کند
شود از خدنگش جانی جهان
بگو قصه درد من مو بمو
روان جان بجا ماند از لس پیا
رخ از وی باشفتگی بر متاب
برآورد مردی بر که در گیرد ش
ولی نرگس از غمزه ات در خمار
وا شکی نت پای در گل بماند
که شوریده حالت و آشفته کار

مرا شوره در جان شیدای تست
مرا بخت بیدار در چین خواب
چو مردمان چو درمان ز دور غم
در این حبه سنگیش بو می برم
من آن کم شوم از جفات بر کم
دلم شکن آخر چو در دست تست
که از شهریاران تو دل بگیر
چو آیی سوی روضه پاک من
کهاری که بر دو دیده از خاک من
مقیمان این گنبد تابناک
که آنجا که نقش این پیکر خنگ
دبیری که زین تخت حرفی بخواند
قدم زد برین خطه دود خورد
نه چشم بر چشمه گرم خورد
که آن دم که سرچشمه آفتاب
بایوان در آمد شهنشاه چین
بزرگان علوی ساختند
پرستار کنتای همانند
مرا التماسی کنون از تو هست
ببین دور گردون چها میکند
بپوشاند او در کشش سیاه

ترا او سرزلف سودای
ز چشم مخمور مست خراب
بشو گرم چون آه سرد دم رست
ولی از کمند تو سر می برم
درآ از غم پیرم دلت داد جو فم
بگو حال آن خسته بیم در دست
وزین شهریاران تو دل بگیر
بکش دامن از گیر بر خاک من
برآرد سر از خون غمناک من

مرا جان شوریده در آتشی
مرا این دل غفت انگیز تنگ
دلم گر سر زلفت آشفته بود
در کینه در چند و بگشا دلم
بباد وش ده آنکس که خاک تست
اگر جان کنم در سر کار تو
بیاد آور یاران خسته را
بیفشان غبار از سر تربتم
بگیرد چو خون دلم دامنت

پنهان کردن فغفور همای و نژاد و زیر زمین ار

شکسته نقش این قرطم
علم را قلم کرد و نقش ناخم
بزن پا برین کاخ لاجورد
گرانانی از زنده این قرص زرد
فرو شد بزیر زمین همچو آب
با بروی پر چین در افکند چین
ز نیکانه خلوت بپرداختند
مرا اسم پدر هم گرامی تر
نگه گیر بم درچنین ور طه دست
که او قصه چون ماه میکند
بپیناد چشمش دگر مرد ما

چو حرف آید در اول خوانده
دم از عالم جان زند اهل دل
بدان قرص طباخ برکاسه زن
ترانم سرایان دستان نواز
شه زنگ سر بر زد از راه شام
وزیر جبار دیده در پیش خم
ز نا محرم آنکس که در پیش بود
تو در مرغی محرم بود
همای سوشنک قرطاس کست
همایون که فالش همایون نهاد
مرا بود دل از وی مراد ان نعمت

ترا زلف شوریده بر آتش است
ترا آن دهان شکر ریز تنگ
ز شور لبت ترک جان گفته بود
مزن آتش غم در آب و گلم
بجنبش ز بن آنکه هلاک تو خفت
بجان تو ای جان گرفتار تو
گشاینده بر از آن دم شکسته را
نشانی ده از عالم بسر تم
در آویزد از عطف پیراهنت
بسبزی نوشتند بر لوح خاک
قلم بر سر کاف و نون راند
تو چون خاکسارا ازین آب و گل
همه کاسه ها خورد درهم شکن
چنین ساختند این ترا ساز
درافتادش این باز شرح
برو آفرین کرد و پیشش نشاند
برانداخت اکر فی المثل خویش بود
بهر جا که چه هم بوده ای
که بر مرگ خویشش باید گریست
وگر بیش ازین بود اکنون بباید
دراو ام از عهد او ماتم است

بگیر این سپه دوی برخوی را / پراکنده کن برهشتی موی را
چو شمعش بر بالش بستان خویش / چو گنجش نهان کن در ایوان خویش
نگارش چو غم در دل تنگ ساز / سرایش چو زر در دل سنگ ساز
پری وارش از چشم مردم بپوش / درین چشم بند آتش بیداد کوش
زمین را ببوسید دانای راز / بدو گفت کای شاه گردن فراز
فلک گردی از خاک راه تو باد / قرکوهسری از کلاه تو باد
که ما این گدایم درین بارگاه / گر کرده ام مشرف به توقیع شاه
اگر زانکه فرمان دهی شهریار / برون آورم مهره از چشم مار
سرانجام اشارت کند آنکه کنم / بپای سمندش سرافشان کنم
بر او آفرین کرد فغفور و گفت / که ای محرم راز با ما نهفت
برو زود و بشتاب کین کار توست / سیاهی چنین در خور بار توست
چو دستور دستوری از شاه یافت / همانگه بتعجیل همایون شتافت
چو نرگس پری چهره را دید مست / بپایش در افتاد و بگرفت دست
ز خرگه برون برد چون مه ز میغ / چو گوهر نهان کرد در آب تیغ
چو کبکی بکنجی نهان ساختش / ز گلشن بگلخن در انداختش
چو آب خضر در سیاهیش برد / ز خرگاه بر سوی ماهیش برد
نهان کرد وش از چشم مردم چو ماه / بهش رفته در زیر ابر سیاه
با شکفت دیوانش در بند کرد / گزین دیده گرد و گل اندام زرد
چو شیرین بدان شوره جایش گذاشت / بزد نا و بر و آگهی کو برد
در آن جاه کنعانش محبوس کرد / جدا از دو گوهر چو بیشش کرد
فروشد بزیر زمین ماه چهر / درخشنده روز دگشته سپهر
بسرد ابر در زندگی کرد جا / جنگ آمد از دل در آن تنگنای
پری شد ز ملک سلیمان چو دیو / جدا شد ز بهرام و درشد بگور
چو سایه روان رو به دیوار کرد / هم آوای خود ناله زار کرد
زبس کو بزد بر رخ از غصه دست / ز آب رخش برق آتش بجست
بنفشه ز نرگس آمد پدید / ز نرگس گلش ضیمران بر دمید

توقیت و داشتن فغفور رخ چین همایون را بطریق
مکر و حیله و زاری کردن همای از برای او

زدوشه بنیل تصب تاب / نشان کشت در برگ نیلوفر آب
چو کلروی شرقی جهانگرد گشت / فلک دام این مهره زرد گشت
زطاوس زرین زبون گشت زاغ / گل سرخ بشکفت از این سبز باغ
برآمد ز ایوان فغفور شاه / خروش خراشنده بر اوج ماه
زنا یکی دو دو دلهای تنگ / فروخفت آینه چین برنگ
درآمد بجا رعصبیت بسیح / برآمد بجا رفضیت با وح
کله بر زمین زد فرو زنده ماه / فلک چاک زد جیب نیلی قبا
خروس سپهر از دل تابناک / ز طارم درافتاد بر روی خاک
برآمد یکبار از چین خروش / تو گفتی که دریا درآمد بجوش
برآمد خیاره زهوای غم / ز رفتن گیتی بدریای غم
برآمد غریو از سمک تا سماک / شد شرق بشت بر روی خاک
برآمد فغان از کمان و کمان / که دردا که شد خرمی از جهان
کجا رفت بانوی چین و ختن / همایون نگاه سیمین بدن
دریغا که این کبک طوطی کلام / برون رفت چون تیغ وحشی ز دام

شه چین چو رو زد برگشته بخت / بیاسون در افتاد از روی تخت
ز خونابه بر چشم خیل و حشم / بدرزیا در افکند چتر و علم
زبر زیره موی گیسوان شاه / همه چین زره حلقه مار سیاه
زبرکنده و چشم پری پیکران / ز خونابه اشک و منظران
همه شهر با دام تر زبخت / همه خاک باخون برآمیخته
چو لاله زبس عارضان غرق خون / چو غنچه شده هر یک از خود برون
بریده زسنبل شکبار / بکنده نزیده زدیبه زر نگار
جهانی بر در گشته و بچپاس / جهانی بر ایشان از خون لاله گشت
قضا را اگر افتاده فرخ همای / رهبر بیابان شد فرخنده رای
وز آن شب شراب گران خورده بود / می روشنش سرگران کرده بود
نکو که جواز خواب مستی بجست / چو خورشید بر کوه جوهر نشست
سحرگه علم زد و زهره چنگ / دلی پر امید و سری پر خمار
زمانی بر آن کوه و صحرا گذشت / زرو آمد آنگه بران چمن دشت
ز آتش رخان آب افسرده خواست / زمی مرهم جان آزرده خواست
ز ناگه خروشی رسید نیکو گوش / بر انسان که آمد دلش در خروش
برسید کین بانگ و فریاد چیست / بدین کونه شیون در ایوان کیست
سواری خطایی درآمد چو باد / که شاها بقای تو جاوید باد
گزارش همایون حور اسرشت / بپرواز شد تا بباغ بهشت
همه خلق ازین غصه خون میخورند / همه شهر برخاک و خاکستر اند
برآمد ز جان شهنشه خروش / درآمد دلش در برا ز غم بجوش
چو خورشید زمین زد کیانی کلاه / چو مه بر درید آسمانی قبا
بسی دست و بازو به دندان بکند / بز دو نعره و خویش را در فکند
جهان طپیده بر روی خاک / برآورد دود از دل سوزناک
فرو شد بخون و درآمد بجوش / پری شد ز صبر و برون شد ز هوش
پس آنگه چو دریا از آن چمن دشت / فروشان و جوشان بکین باز گشت
عزیو از دل خسته در دمند / بایوان فغفور چین در فکند
ز بس خاک ره کو بسر برفشاند / کفی خاک در زیر پایش نماند
همان طلعه تابوت آن کلعذار / نشان کرد و در دیده زر نگار
نهاد و خبر دوش شاهان که / جهانگو زپیش و جهانی زپی
چو بر تخته بر دوختش زر دگی / بایوان خاکش کشیده در سخت
بر و مرکب از دیده بسیار / نشاندند که سرسم خاک
روان از پی نعش او دختران / روان کرده از دیدگان اختران
چو آمد ز دروازه شهر برون / فرو شد بدروازه دریای خون
زبیش شهنشاه شوریده دل / همه خاک ره کرده از دیده گل
زمستی که از پای او می فتاد / زمستی همی پا بدر می نهاد
ز سر آنگه که فریاد درمیگرفت / جهان را ز فریاد در می گرفت
گهی دستی کنده لب می گزید / گهی بر سر خاک و خون می طپید
گهی سر به تابوت بر می نهاد / گهی پیش تابوت سر می نهاد
ز سوز شمال شهر مشد کباب / ز انگشتش از سنگ بکشت آب
بزاری همی گفت کای کام دل / ربوده ز من صبر و آرام دل
چنین است آیین و شرط وفا / چنین بود آن عهد و پیمان ما
یا بستم آن کرده ام ایا خام / که روزی برم مهر صبح سلام

کنون باز گردم ازین خام کار / نه دل پر ترین و نه دل پر قرار
از آن پس چو کردون فراز آمدند / بگنبد رسانند زرین عمید
دو ساران همه تن بر آرای تخت / مرصع بیاقوت و لولوی تر
ز هر چشمه چشم نا دیده خواب / فتح شد نه بر خاک مرقد کلاه
همای جگر خسته پر باز کرد / بزد بال و زان قبه پرواز کرد
نکس را خبر زو نه او را ز کس / همش همدم و ناله اش همنفس
چو بهوش کارها بان شده / چو وحشی مقیم بیابان شده
ز روز و شب فارغ [illegible] / نه آرامگاهی نه آبشخوری
کهی با پرنده همراز گشته / کهی با پرنده پر آور شده
کهی چشم شیران [illegible] / کهی بال گوران نکس ران او
کهی مار زهر انگشتش [illegible] / کهی باده ناب او زهر مار
زبانگشتش طنبور هوا در [illegible] / ز شورش و جوشش زمین را صدا
بخود دمی بی شراب و کباب / کباب از دل [illegible] انگشت تر آب
بمانده میان وجود و عدم / طول زمد [illegible] قدم
چو کارش [illegible] / تو یکی [illegible] توقع مدار
بر خسان که این مهر [illegible] / روانت بر تخته آبنوس
اگر راستی خواهی [illegible] / که [illegible] مرگ گشته [illegible]
سرانجام بیرون برد آشیان / ازین قصر قیصر و زین خاقان
برآی [illegible] دریای دل / [illegible]
ز مقصود [illegible] / [illegible]
جوامر فرو [illegible] / بضاعات دریا و کان ز آیین

کس امروز بی روی تابان او / مبادا بروز من تیره روز
بران ماه فغفور فغفور چین / فرو ریخت از چرخ در ثمین
سناوند در وجمه بر روی تخت / بر افروخته گردید تخت
پس آنگه ز گنبد برون آمدند / ز خون جگر فرق خون آمدند
ز دیوانگی سر بصحرا نهاد / چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد
برون رفته از کوه و [illegible] / پری گشته از مردم این زمین
بجز کوه [illegible] همراز او / بجز غم نگشتی کسی همدمش
در آن کوه و دره تا جدی گشت / گرشته بوس گور و وحشی [illegible]
کهی بر فراز کوه زمان بود / کهش بر کنار [illegible] پلنگان کنار
کهی چشم او منزل خواب بود / کهی چشم او چشمه آب شود
کهی صحن میدان او تیغ کوه / کهی با گوزنان شده هم گروه
رسیده چو [illegible] رسنده زدام / ازو فغان [illegible] خروشان شام
زدی طوف بر گرد دشتی کوه / ز [illegible] در عمر و آمده
زهی امر بر حیله پر فسوس / که [illegible] است و کمر [illegible]
کند قصد این قصر فیروزه رنگ / کهی قیصر روم و که شاه زنگ
بدان ای جوانبخت روشن ضمیر / که در مهره بازیت گرد [illegible]
کهی زنده و عالمی در فراش / کهی مرده و کس نجسته [illegible]
ببر و اگر پادشاه [illegible] / کسی کو فرود و نیرد [illegible]
برون آی ازین ورطه [illegible]
بیا زاد کرو بیان بر گذر
گذاری برین طاق فیروز [illegible] / نگاهی درین باغ [illegible]

عاشق شدن ز نیوش بر پری زاد خاقان و آشکارا و هویدا شدن حال همایون

علم بر در شاه سیاره زن / صنوبری بدین سمت طیاره زن
وطن جز بر بن سبز محمل مساز / بجز قطب اکلیل منزل مساز
کدام اختری کآسمان بیخ تست / چه اختری که کون و مکان [illegible]
بدر شیوه امر فروشان راز / چنین دیدم این گوهر دلنواز
همایون بت راستبو ماه / نشان کرد در قصر این [illegible]
بایران دستور شد [illegible] / سر جاه آن [illegible]
همایون چو آمد [illegible] / ز شادی رخش [illegible]
زد انگه [illegible] روشن ضمیر / چنین یاد دارم که دستور [illegible]
بهشتی بجایی قیامت قیام / فروزنده رایی ز نیوش نام
ز جام محبت بنان مست شد / گر از پا در افتاد و از دست شد
چو زلف پری زاد شد تیره فام / ز خون دلش شد زمین لاله زار
چو شب تیره شد روز [illegible] / زمین از سرشکش برآورد [illegible]
دلش همدم و سایه اش همنشین / دلش همره و [illegible]
نه از گریه شب میتوانست خفت / نه با هیچکس میتوانست گفت
چو مهر رخش را زوالی ندید / در ایران قربت [illegible]
کرد ام [illegible] / نکرا [illegible]
بیشتر که پایم برآرد ز گل / بر ستم [illegible]
ز خونابه گلگون [illegible] / بنیت [illegible]
که چون بال بگشود و پر برکشید / کدام آشیان زنشیمن گزید
ز سر دلبر حال آن [illegible] / همه سر [illegible]
بخندید و مانند گل بر شکفت / پس آنگه برو [illegible]

فرازنده تاج جمشید باش / فروزنده شمع خورشید باش
تویی تاج خورشید را گوشوار / تویی گوش ناهید را گوشوار
اگر نقد چینی بیار [illegible] / وگر چین [illegible] شعار تو هست
گر فغفور چین [illegible] / گر این [illegible] بیاید [illegible]
پری زاد خاقان چو [illegible] / شبی با گروهی ز پری زادگان
پس آنگه سر حجره را بر گرفت / ز رخ پایه حجره در زر گرفت
همه پیش او در نماز آمدند / بسی خون برانند و باز آمدند
[illegible] / [illegible]
در آن شب پری زاد [illegible] / جوان [illegible] آن پری چهره [illegible]
دلش چون [illegible] / ز چشمش روان خون [illegible]
زدود دلش [illegible] آینه زنگ / چو آینه چین [illegible] زنگ
نه او را بجز غم کسی [illegible] / نه او را [illegible]
ز گل گلشنش [illegible] / همه گلشنش [illegible]
[illegible] / [illegible]
شبی [illegible] / بردن [illegible]
چو من کام دل [illegible] / نشان دل [illegible]
چو شمع [illegible] / ره لشکر [illegible]
[illegible] / [illegible]
پس آنگه [illegible] / سر [illegible] باز
گرانمایه [illegible] / روانش [illegible]
که با لشکر [illegible] / بر منزلی قطع کردیم راه

بگشتیم یک هفته در کوه و دشت ... ندیدیم از آن مرغ وحشی اثر
ندانیم کان خسته را حال چیست ... بکوه و بیابان هم آواز کیست

نه از وی نشان دیده ایم یافت ... نه از چین عنان پیشوا ایم باب
نه روی نزول و نه رای گذار ... نه در ده رحیل و نه جای قرار

عنان زنجیرها بکوه و کمر ... بجولان در آییم بار دگر
چو سیمرغ از زین واکه بپریم ... بود کاشیانش بلک آوریم

برفتند و گفتند با فرشتا ... وزان پس نهادند رخ سوی راه
پر از مرغ پرنده کرده دام ... مگر اندر آن کوه ره دیده ایم

زگردون روشن عماریست شد ... به پیلان برپای کوکب زده
چو سوی بیابان شتابان شدیم ... برو از کوی خانان شده

ببستند بر دیدگان راه خواب ... کشودند از دیدگان رود آب
بهر گوشه پویان بهر در دوان ... بهر سو خروشان بهر جا نوان

بنعل سم چرمه ره نورد ... ز کوه و بیابان برآورده گرد
زمانی بصحرا در افکنده بور ... زمانی بدریا در افکنده شور

بهر عرصه آورده رخ شاه چون ... شده همرکیشان با صبا همعنان
ابرلق زخ چرخ فلک برده دست ... بکوکب کوه و کمر کرده پست

خروشان چو دریا بهر ساحلی ... شتابان چو عنقا بهر منزلی
گهی دست با کوهشان در کمر ... گهی نخچیر افکنده با شیر نر

گهی پایشان با صبا در رکیب ... گهی آتش انداز بایشان نهیب
گهی کوی خورشیدشان بر کلاه ... گهی بذل ابرشان در قبا

گهی با دد و کوهشان گفت و گو ... گهی باد و دو داستان جست و جو
گهی چشمه مهرشان آب خور ... گهی بوده شان خاک در زیر پای

سپهر از دم مردشان نیلگون ... هوا از سم اسبشان نیلگون
کشیده ره در زیر پی کوه و دشت ... نشان پی شاه ناپید گشت

شبی از بیابان برون تاختند ... بر چشمه سر بر افراختند
رسیدند از آن پس بکوه گران ... بکه بر دو اندند که دیگران

بران کوه و دیری کهن یافتند ... با سنگ آن دیر بشتافتند
کشیشی بر آمد بران دیر پیر ... سری همچو شیر و دلی همچو فر

بزد بانگ کای مردم بخرد ... برین آشیان مرغ مشکل گشاد
شمار ابرین کوه سرکش چه کار ... مرانید زین کوه کستاخ وار

چنین گفت بهزاد فرخنده رای ... از آن مرغ گم گشته یعنی همای
که ما مدتی شد که بر بوی یار ... کشیدیم آفاق را از برش

نگار زمین دانکه تا خفته ایم ... بهر آشیان سر بر افراختیم
ندانیم کو را نشیمن کجاست ... درین دیر گاهی ازو شد

چنین گفت دهقان کهن برد پیر ... کسی را نباشد گذر برنما
ولیکن برین دامن کوهسار ... بود منزل خرم و سبز زار

در اطراف او کاروان زاد امام ... کله در پر او شتر در منام
علم برفراز از آن جا ... برسید حال وی از قافله

جهانجوی بهزاد روشن گهر ... برانگیخت شبرنگ چون شیر نر
ز کوه کمرکش بپیچید روی ... رهی بر کمر دید مانند موی

شبی تار و ره تنگ و منزل دراز ... رخ آورد و سوی نشیب فراز
براندند کوکب را از کمر ... بران دشت خرم برآورده گرد

فرینوش بینی دران تیره شب ... ز شبرنگ بهزاد شاید عجب
گران کوه پر از گرد ازو ... فرود آمد از کوه چون باد

پی افشرده و بر زده رکیب و عنان ... فلک زیر پای و صبا زیر ران
چو عنقا از آن کوه پر برکشید ... بهامون فرو راند و سر بر کشید

رسیدن بهزاد و فرینوش بکاروان و آگاهی یافتن از حال همای و آوردن او را بشهر چین

براندند تا صبح چون باد تخت ... بران کاروان برکشید از غضب
چو شهزاده بهزاد فرخنده رای ... نظر کرد بر کوه میاد پای

همه کاروان دید در مرغزار ... زده خیمه گرد لب جویبار
در و کوه و دشت از شکر گشته ... ندانست کان کوه بود از

بزرگان گردون کش سرفراز ... روان همچو کشتی ولی با جهان
همه زان خاک گشته امانوش ... برهنه ولی جلوه پشمینه پوش

همه راه بینان صاحب قدم ... بگردون فرازی بعالم علم
همه بردباران صاحب سکون ... قدم تا نهاده ز جاده برون

همه تا بیابان بکرده آهنگ ... چو جنگ آمده از بر شیر جنگ
همه کوه کوهان همه گرد کن ... همه راه پیما همه راه بین

نهاده سر اندر پی یکدگر ... یکایک بستی بر آورده
بیک رشته با یکدگر شان مهار ... بقول عرب حیوه صاحب سنان

ز شاخ گل و جلوه را برگ خار ... بران دشت شان یک بیک برکشید
فرو رانده شبرنگ در کاروان ... پس آنگه بزد بانگ بر ساربان

که شهبازی از دست بر پر ... بهر دامن کوهسار
ندانید کامدم کو پرواز کرد ... کجا سایه افکند و پرباز کرد

همایی ز سیمرغ پر برکشاد ... بعاف که شمن نهاد
در اندام که طوطی شکر شکست ... برون رفت از دون شکر درخت

کسی شکر از پیش او برگرفت ... شکر چون ندید او فغان برگرفت
معنبر نسیمی که فصل بهار ... علم بر چمن میزد از مرغزار

سلیمان بنده و سرو آزاده بود ... که ملک جهان چشم او باد بود
چو آزاده سروش زپا فتاد ... هوایی شد و سر بصحرا نهاد

بشبگیر بلبل چو گل را ندید ... بزد نعره وز باغ بیرون پرید
ندانید کان مرغ بال در ... کجا آشیان کرد در کوه و دار

ندیده چه شاهی برین گاه ... دریده قبا و شکسته کلاه
ز ملکت هول وز لشکر جدا ... دمش درد و رنج و بدش اژدها

ندانم چو آمو بصحرا فتاد ... و یا سیو ماهی بدریا فتاد
شتربان چو بشنید گفت ای جوان ... لطف مرحمت باد و نصرت نصیر

ندیدیم شخصی برین رهگذار ... ولیکن برین دامن کوهسار
کسی بیکسی ناله درد ناک ... تخسید شب تیره تاروز پاک

ندانیم کان ناله زار چیست ... در انجا شنیدیم کز ناله زیست
همانا اسیر شما آن بود ... و یا صید نخچیر بابان بود

چو بشنید بهزاد کشور گشا ... فرینوش را گفت کای نیک رای
مرا در دل آید که آن ملیتن ... درین دامن کوه دارد وطن

که آن ناله آشنایی بود ... نشانی چنین هم ز جایی بود
برانگیخت بگره نگار در جای ... که مرغی چنین بود الا همای

بیا تا از بن و اگر بپریم / همانا که بازش بدست آوریم
بگفتند و دیگران بر آمیختند / بسم خاک در چشم مه ریختند
چران دامن کوه در تاختند / بران کوه و بیرق برافراختند
چو دیدند در دامن کوهسار / ملک زاده مانند ابر بهار
ز چشمش روان گشته صد چشمه آب / تنی پر ز رنج و دلی پر ز تاب
بجایش نهاد و بجوش عدم / عدم بیش نهاده بیش عدم
بیک دم تنش گشته همچون هلال / خیالی از او مانده و انهم خیال
ز خون نرگسش ارغوانی شده / ز حسرت گلش زعفرانی شده
سهی سرو او همچو سنبل بخم / سمن برگ او همچو خیری دژم
نه بر سر کلاه و نه در بر قبا / ز ره رفته افتاده بر خاک را
چو او از پای ستوران شنید / از ایشان و توسن فغان در رسید
چو مرغ پرنده پریدن گرفت / چو وحش رمنده رمیدن گرفت
چو جادو ز حرز و چو از دار [illegible] / چو تیهو ز باز و چو کبک از [illegible]
بر آمد ز جا همچو باد از [illegible] / بجستا ز نظر همچو برق از [illegible]
بنیرنگ و افسونش گردند رام / ببازی کشیدند بازش بدام
بگفتند چیزی که بایست گفت / بسفتند دری که شایست سفت
ملک زاده رو بر فرازی نهاد / در ایشان نظر کرد و [illegible]
ز بیهوش و بیزار و رنج [illegible] / بجستند از کوه زین چو باد
بزد شه در وشد آمد [illegible] / بلب خاک بر انگیخته آمد
بصد لابه گفتند کای شهریار / چه در بر چه در خسرو تاجدار
چرا بر در کوه گردی مقیم / چرا باد و دام باشی ندیم
چرا دم بدم خون خود بخوری / چرا [illegible] آب تو دی بری
گهی بر سر کوه مسکن کنی / گهی در بیابان نشیمن کنی
گهی رو بدریا نهی چون نهنگ / گهی سر بصحرا نهی چون پلنگ
بدرانی ز مرگ همایون سخن / که آن جمله بگرفت و تن زد ز فن
نه دستان آن شمع مجلس فروز / تو هم همچو پروانه چندین مسوز
عزیزی که او ماه کنعان ماست / کنون همچو یوسف بزندان ماست
تو چون باشی [illegible] دستان گرای / چو کبک دری در بیابان برای
اگر باغبان باغ را در بهشت / نه مرغ سحر خیز را پر بسوخت
چرا ماه در بیابان بباغ / که تا از سمن برکشد چشم زاغ
بیا کان سهی سرو طوبی خرام / ببوی تو در باغ دارد مقام
سنو زش بطرف چمن بر برست / سنو زش گل دست گوی [illegible]
بباد آن زمان کو بخندید ز جای / در انداز روش تند بادی بپای
ترا گریه و شیون از بهر [illegible] / برین خاک ره بودن [illegible]
مخور غم که آن شمع [illegible] بیدار / برد باد در زنده دار [illegible]
سیاوش شای شاه [illegible] / در آور [illegible]
بر ایوان فغفور چین زن علم / مدار از هزاران چو فغفور غم
بر آور ز زیر زمین ماه را / در آور بزیر زمین شاه را
چو غم داری از بهر [illegible] / چو بردی چرا اندیشه از [illegible]
ملک چون بدان نکته ها گوش کرد / ز داروی بیهوشی آمد بهوش
بباید خونابه از چشم [illegible] / بگل چون توان روز روشن نهفت
همایون نباشد چنین [illegible] / ولیکن نیی گفته این [illegible]

اگر زانکه از مهر دم میزنی / دم صبح چون صبح دم میزنی
بگو بیدکان مرغ شیرین نفس / که چنان گرفتار شد در قفس
ترنم سرای گلستان کیست / فروزنده کاخ و ایوان کیست
و گر همچو گنجش بکان در گلست / بزیر زمینش کجا منزلست
لب حوض آن شکر لب کجاست / سر چاه آن ماه غبغب کجاست
در آنجا کنم خویشتن را هلاک / که مهر آن پری چهره بوده خاک
چو پروانه نشسته یکی مانم ز دل / چرا بی منش جای شد زیر گل
اگر من فغانم درین غم بپاک / چرا او ز غم ماندست در زیر خاک
ز بیهوش بر خاک راه او فتاد / که شاه ملک خاک راه تو باد
گدای درت در جهان هر که هست / فدای سرت در جهان هر چه هست
کنون با من از عهد و پیمان کنی / گر کار دل را بسامان کنی
بگویم بجانت کز جانان کجاست / شبستان آن شمع خوبان کجاست
بشرطی که بر بند در حجره ای / غم کار این خسته خاطر خوری
شدم بنده سرو آزاده / گرفتار زلف پری زاده
در آید بشیبی لعبتی پری / دلم برده و در زلف شوریده بست
بزد توآدر ده ام واد از / بنزد یاد من رس که فریاد ازو
شه نامور گفت کای نیک نام / بگفته همایون طوبی خرام
گر شاد از آن کونه دلبست / وزین راحت صبح سو گند [illegible]
که گر زان پری رو بر آری کام / رسانی دلم را از لعلش بکام
بر چشم شبی گاه خرگهی / بکاخم در آید چو سرو سهی
بر آرم مراد دل ریش تو / بمیرم چو شمع سحر پیش تو
پری زاد خاقان اگر خود [illegible] / و یا آن [illegible] شمسه خاوریست
رسانم ببرج تو چون اخترش / در آرم ببرج تو چون گوهرش
در آمد ز بیهوشی حالی ز [illegible] / ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد
پس آنگه [illegible] چون پلنگ / کشیدند [illegible] آهنگ جنگ
بباد [illegible] / چو با دختری رنج [illegible] و کین
سوی لشکر خاوری تاختند / وز آنجا کمین سر برافراختند
[illegible] / بایوان دستور فغفور عهد
[illegible] / بدستور [illegible] فغفور شاه
علم بر سر حجره [illegible] / [illegible] برافراشتند
چو دیدند در [illegible] / پری چهره همچو تابنده ماه
بتنگ شکر برده آب نبات / [illegible] آب حیات
ز دلها [illegible] تنگ / چو ز گشته [illegible] سنگ
فرو رفته در ابر مهتاب [illegible] / [illegible] در صدف [illegible]
ز جا [illegible] / ز زلف پریشان او [illegible]
ببر بوستان زعفران کاشته / دو نرگس پر از ارغوان کاشته
لب لعل او گشته یاقوت زرد / بر سیم او ریخته لاجورد
فرو رفته در چاه یاروت او / ز بر آب خو مانده یاقوت او
بر آمد ز زیر زمین چون پری / پری گشته آماده اشتری
ز شب عقد بر طرف خورشید بست / چو خورشید در عقد [illegible]
کشیدند مویش بلشکرکش / [illegible] خاک [illegible]

در صفت حرب کردن [illegible] با فغفور چین

چو طاوس خورشید پر برکشید

و کشته شدن فغفور در جنگ همای

ز آفاق شد زاغ شب ناپدید

برآورد عنقای خور بال زر   خبر شد میان درگاه در
پدید آمد از آشیان زال زر   گر از جا بپرد بدان ماه ما
برون آمد از حرم جنگجوی   برآورد شاه از آتش در خروش
نهاده بسوی شاه فرخنده روی   بیاراست تهمتن برانگیخت رخش
در آمد سپاه و برآمد غبار   جهان پر شد از بانگ رویینه خم
صهیل ستوران و گرد سپاه   برسید شیر از دم کاودم
برآمد خروش از دل کرنای   بایران دستوران بتاختند
بجنبید لشکر ز یکدیگر ز جای   علم بر سر قصر بفراشتند
چو بر کوهه پیل بستند کوس   که شاها بغزای ما از سپهر
ز بیروش بر پای شه واله   سیاه اکسی بر فسر از علم
بمن گفت این یکدو سه روز را   ملک زاده گشت اوج اختیار
دم افسرده کان جگر سوز را   ز قید غم و تخت آزاد باش
بقول تو این پرده را گم کنند   تو خوش باش بر دل منه بار غم
بزرگان از این پرده گم زنند   که بنیود حرامی معاش حرم
پس آنگه خبر شد بفغفور شاه   بکوشید مانند دریای نیل
که شد تیره گردون ز گرد سپاه   بزد تخت بر کوهه زنده پیل
در گنج بگشود و زر برفشاند   همه جنگجویان پرخاش خر
سپاهی چو مور و ملخ بر نشاند   بکین عدو بسته هر یک کمر
همه کوه کوهان پولاد خای   علم بر کشیدند و در تاختند
شده فرق آهن ز سر تا بپای   بمیدان کین سر برافراشتند
چو لشکر در آمد برآمد ابر   برآمد قیامت ز آوای نای
ز زوبینه خم بانگ چرم هزبر   که فغفور رو آن نفس تا نای
ز خون یلان کوه و صحرای چین   شد از مور گرد ده از بر بام
بموج اندر آمد چو دریای چین   ز پولاد جامه ز الماس جام
ز گرد ان سیه گشته چشم سپهر   ز گرد سواران پر خشم و تاب
ز سهم دلیران بدرز هر سپر   شد اماشته چشمه آفتاب
رخ شاه گردون شد از بیم زرد   زمین گل شد از خون خنجرکشان
پر از خاک شد جبهه از گرد   پر از خشت شد غالب سرکشان
بنوک سنان شاه روشن گهر   چو امان زده دو غره بر پر چرخ
فرو ریخته طرف کوه از کمر   ببا رنده زنش ارکان چرخ
سر کوه افتاده از زخم تیغ   ز سهم دلیران پولاد چنگ
سر از تیغ باران و باران ز تیغ   شکسته دل شیر و پشت نهنگ
تگاور برافشان بکردار تیر   سر افکنده بر خاک ره پروران
ز ده نعل بر فرق سلطان ترک   علم سوگشاده بسوگ سران
پلنگان شده کشته در پای پیل   چکاچاک تیر و شعاشاع تیغ
روان سیل خون چو دریای نیل   ز ده آتش سهم در جان تیغ
فتاده آورده چون پلنگ   پر از کاسه سر همی خاک
اجل باز کرده دهان چون نهنگ   طبقهای گردون پر از جاک
بر اعدا برق برآورده سر   ز شیر فلک پنجه بر برده مهر
عقابان ز ترکش برآورده پر   ز چنبر برون جسته گاو زمین

کمند سواران پر از تاب و چین   سر سرفرازان پر از خشم و کین
جهان در جهان کشته در خاک و خون   همه روی صحرا پر از باد و دود
سر افکندگان در سر افکندگی   شده تیره سرچشمه زندگی
نشسته بند بر تازیان غازیان   فرو شسته بر تازیان تازیان
ز کشته بهر سو صد پشته بیش   شکفته بهر پشته صد کشته بیش
جهان بر دو لشکر شده تار و تنگ   ز حیرت بمانده دو کوه سنگ
ز ده بوسه بر طلعه بر گوشها   کمان گوشها بر بنا گوشها
قضا در نشیب و قدر در گریز   امل بسته پا و اجل تیز خیز
زمین لعل گون و هوا لاجورد   سپهر چشم ماه و رخ مهر زرد
بهر سوی از پشته‌ها پشته‌ها   بهر سوی از کشته‌ها پشته‌ها
همه کوه و دشت و همه دشت لعل   همه دشت کوه و همه کوه لعل
شده غرقه خون بهر یا نهنگ   ز شیران گریزان همه پلنگ
ملک دشنه در جنگ و در خشم گرم   سپه تشنه بر جنگ و از خشم سر
زنا که دلیران خاور زمین   گشوده بر قلب دشمن کمین
بنجل شه چین در آمد شکست   شده کار ترکان بیکباره زشت
نه جای قرار و نه روی ستیز   نهاده نه ناکام رو در گریز
شه شهسواران عنان داده تاب   نگون سواران سنان داده آب
قضا را بفغفور چین در رسید   شه چین چو آن تیر دلها بدید
بیخ آورد و پیلش سبک پیش اوم   شه چین عنان اسب را در جهان
برآورد از پیل و از شاه گرد   بزد شهرخ و شاه را مات کرد
بیا زیدیه جنگ و بعقل بر کشود   بخنجر سرش را ز تن در ربود
بیک ره بشد پای ترکان ز جای   شده آن همه سرکشان تیز پای
نگونسار شد چینیان را علم   ز دمهای ترکی و کرباره دم
چو چوگان سواران پرخاش جوی   ز تن می ربود و بد سر چو گوی
زمین شد غبار و برآمد بموج   جهان گشت یکباره در آمد بموج
کمند دلیران خاور زمین   چو موی سر زنگیان پر ز چین
سمند سواران شاهی نژاد   ز ده آتش رشک در جان باد
خدنگ افکنان مرکب ابلق جنگ   کمان می‌فکندند همچون خدنگ
ز بس سر که شهزاده از تن فکند   زمین گشت ماهی ز مان گشت چنگ
ز بس کشته کافکند بر شهر و دشت   جهان گشت بس کن گر از خون گذشت
برآورد گردون گردان فغان   برآمد خروش از جهان کالامان
چو تیغ شه شرق گرفت زنگ   ز خون در صحرا گرفت رنگ
شه شهریاران ایران زمین   علم زد بر ایوان فغفور چین
بفرمود تا مرکب و در سپاه   عنان را بپیچید و آورد گاه
جهانگیر آگاهی آمد بشهر   که کشتند فغفور چین را بقهر
چو فتح همایون نفس بر نهاد   بخون در شده چاک زد پیرهن
بشند في گل از فرق بستان فکند   بلالار برآورد و مرجان ز قند
در افکنده اسنبل شکفام   ببالای سهی سر و طوبی خرام
بنفشه برافشانده بر پشته‌ها   بباشید عناب بر یاسمن
فرو ریخت از چشم بیگون   ز باد ام بر برگ گل زد کلاه
همه خلق زان ماتم و از تاک   نشستند یکسنته بر روی خاک
جهان را همین است آئین و کیش   که مرطلعه بیگانه گرد و ز خویش

کسی کو بود بر جهان ایسه
اگر بر درت صبح نوبت زنند
اگر بر سر تخت داری قرار
سحر بر سر شاخ دیدم گلی
چو دانی که دوران ندارد ثبات
فلک تنگ دارد ستم پروری
درین پرده هر جا نوایی زنند
کشیشی درین دیر گردنده هست
مکن خودپرستی خدا را پرست
بیارای ای باغبان باغ را
سمن را ز داس بنفشان فغان
رخ لاله پر قطرهٔ ژاله بین
همی از دست سرو گل اندام خواه
ببستان کشید از رخت صبح
صبوحی کنان می خون دل
درین وادی از سر قدم کرده اند
ز دو گفت از گوش مرغان گوش
گر از انگبین بوی بکسی ور کرد
چو خور بیرق از برج بر گرفت
در آیینه بین رخ یاد نیست
رطب خورده و استخوان سوخته

بگریه چو گوید حباتش کریم
شود فره ز آنکه بنوبت زنند
نه چینی که تخت تو بندست و دار
که گلبانگ بیرون زد بر دو بلبلی
یکی امروز و فرداست در حیات
بیاموز تا رود داوری
بجایی نوا زند و جایی زنند

در صفت نشستن همای بپادشاهی تخت
فغفور چین و مشغول شدن از نیوشش پند را

چو گلزار فردوس کن باغ را
چمن را ز گلبرگ پر کن کنار
می ژاله در ساغر لاله بین
چو گل چاک زد جامه را جام خواه
جمشید نه راح و فشانده روح
ترنم نوا زان قانون دل
بجامی همه ملک جم خورده اند
که گل سوری است و شقایق عروس
ببوی عسل و نغ زنبور کرد
ز نه رنگ اطلس کله بر گرفت
بهمت بر زلف دلبر شتافت
خریده گل و خار بفروخته

چو خورشید هر کو نماید جمال
چو ابرار زنی سایبان بر سماک
جهان را نمانده باقی کس
که گر زانکه بر خویش خندی رواست
چو شوکت نمایی بر دولت بخند
بود رسم این شاهد دلفروز
بر آید از این گلشن دلپذیر
بگلشن فرش فیروزه بر طرف باغ
در باغ بگشا که دل بسته ایم
بزن تخت کاوس در صحن باغ
گلستان ز خرگه و خیمه پر وشم
بهشتی علم بر ثریا زده
سراپرده بر بوستان بر زنند
چو مرغ چمن از نوا ساز شد
سرای تذروان و دستان گرای
جنیبت برون راند از اوج بام
چو خسرو ز شیرین لب جام
ور گنج کشوده و گشته بار
گذشته زمان و رسیده هنوز

بود در روز بازار او را زوال
چو قطره بود بازگشت بخاک
جهان نه خداوند باقی و بس
ولی کار زاید به بین خنده دست
برین شوکت و رنگ بایت بخند
که گاهی بود ساز گاهیش سوز
گهی ناله زار و گه بانگ زیر
گر از خنده و پرداز پیوند
که هر کو خدا را پرستید رست
بر افروز در گلشن از گل چراغ
بزن مطرب که دلخسته ایم
بگلشن پر طاوس بر روی باغ
دگر باره پیمانه در خون زده
ز کاشانه فرگه بسوی از دهم
همه ستان ره دوستان بر زنند
گل ارغوان و لاله ...
بدین گونه دستان زده از همای
علم زد بر ایوان فغفور شاه
رسید از لب لعل شیرین پیام
ز انبار بریده و برده بار
نظرگاه فردوس و منظور حور

گشادش ز دیو و پری بر کنار
چو سلطان مشرق بر آمد بگاه
همه سرفرازان ماچین و چین
ز سهم پلنگ افکنان همچو پیل
سرای غلامان زرکش قبای
جهانجوی بنشسته بر تخت زر
پرستش بر او دست دستور گرد
بزرگان همه صحن ایوان برفت
هواجوی صدر تو باد افلک
اگر می کشی خون این پر گناه
اگر زانکه آمد خطایی پدید
ز بهر دل این سرافکنده است
که بر پشت و در قید گشت اسیر
لب شکرافشان شکرریز کرد
اگر زانکه بد کرد فغفور دهر
بگفتم همایون بباشد بحال
شه اکنون چو بهرام محبوس گور
پس آنگه جهان دیده را پیش خواند
بعز سود تا جام می در رسند
عقیق لبان جام بر داشتند
ز ایوان چو بر خاست آوای کوس

غمش شادی و شادیش غمگسار
ز یاقوت بر سر نهاده کلاه
نهاده سر بندگی بر زمین
ز دو رای بسان ده فلک حضرت جلیل
دو رویه زده صف بگرد سرای
جهانی به پیشش سر افکنده بر
که او را پدر بود و شهر او ...
بساط همایون ببوسید و گفت
دعاگوی قدر تو باد افلک
فلانت بر جان سپاران شاه
برادن و این عفو باید کشید
که هم بنده زاده است و هم بنده است
چو از راه بر خیز دا از خون ...
همه مرز چین را شکر خیز کرد
ز تیغم جشید انچه باید چشید
شد از دست خود لاجرم پایمال
شده مار مجواب ...
بپوشید تشریف و پیشش نشاند
ترنم نوا ز نده و ساغر دهند
ز یاقوت می کام بر داشتند

چو فیروز شد شاه فیروز بخت
سراپرده بر چرخ اطلس زده
همه شهریاران کشور خدای
دران رشته شاهان زرگر ...
نهاده امیران گیتی پناه
زناگه ز نیوش چینی چو برق
درفشنده و داور دیا ...
گر شاه با جهان در چاه تو باد
سران سر به بر دستیار ...
دگر رحمت آری بجان بنده است
چو او نیز مأمور فغفور بود
گر این جهان دیده رحم آوری
چو بلبل بدستان در آمد بجای
بپاسخ چنین گفت کای نوجوان
ز بهر همایون عزا داشتند
بتی را جهان زنده در گور کرد
هر آنکس که جاهی کند بر کند
بدو داد دست وزارت دگر
درخشنده آتش در آب افکنند
تموج نوش کرده و دستان شدند

نشست کردن همای با همایون در باغ چین ...

زدندش بر ایوان ز فیروزه تخت
علم بر رواق فلکوس زده
فکنده سر عجز بر پشت پای
ز هیبت چو پسته فرو بسته لب
سر جا گری بر در بارگاه
در آمد روان نازدار شه ...
چو شمع درفشنده تیغ و کفن
که تا از زمین روب راه تو باد
همه گردنان طوق دار ان ...
گنه بنده کی تو تا زنده است
ببخشا بر جرمش که معذور بود
وزو در گذاری و زان بگذری
چو طوطی شد اندر سخن قندخای
جهان جسم و لفظ جواب روان
غم و درد بر ما روا داشتند
مهی را جهان همدم مور کرد
نخستا اندران چاه گیرد قرار
چو تیرش کجو زا برآورده بر
بری تا به در آفتاب افکنند
چو شب شد بسوی شبستان شدند
بکیوان بر آمد خروش خروس

سپیده بسرخی بیاراست روی / نشان کرد در زیر بغطاق موی
می سرخ در جام زر ریختند / ز سیماب آتش بر انگیختند
بنفشه درود ند و گل کاشتند / چمن را ز سنبل تهی داشتند
ملک زاده از خواب نوشین بخاست / دگر نوشداروی دوشش کجاست
بروی همایون قدح نوش کرد / خرد را بیکجرعه بیهوش کرد
دلش پای بر زلف او بسته بود / ز مستی ز هستی برون برده بود
شکر چین شد از پسته تنگ او / درآویختا از زلف شبرنگ او
ز لعلش قدح جست و نقل از دهن / گل از باغ رخسار و قند از دهن
پری چهره از سر برافکند شب / بشکرفشانی در آورد لب
که با او بکامست هر روز کار / نشیبست روز عید و خزانست بهار
بجای نوای شاه فرخ نژاد / هر آنکس که بد کرد نیکش بیاد
کنون چون در و دشت پر سنبلست / ز بلبل همه باغ پر غلغلست
چمن باغ خلد و سمن حوری است / عروس گلستان گل سوری است
چمن را قبای سمن در برست / سمن را هوای چمن در سرست
شقایق دگر سر در آمد ز خفت / می لعل در ساغر اندر خفت
بباغ سمن زار دارم هوا / گرم با گل امروز نبود روا
بفرمان که ترک شبستان کنند / ز کاشانه آهنگ بستان کنند
سراپرده بر لاله زاران زنند / علم بر لب جویباران زنند
چو شنید شه در زمان بر نشست / صنم نیز در هودج زر نشست
جنیبت ز ایوان بصحرا دوانیم / بباغ سمن زار نوشابه رانیم
بر تخت فیروزه بر پیشگاه / خروشش مغنی بر آمد بماه
پری پیکران مجلس آراستند / ز سیمین بران جام زر خواستند
بجام عقیقی در آویختند / عقیقی می اندر قدح ریختند
نواگر بتان چنگ بنواختند / گهی سوخته بود و گه ساختند
بر آوای رامشگران در چمن / گهی سرو رقاص و گه دستزن
ز باده تن خسته جان یافته / ز می آب چشمه روان یافته
ز جرعه لب چو عقیقین شده / نباتش همه جان شیرین شده
رخ گل ز مل لاله رنگ آمده / ز گل لاله را پای لنگ آمده
روان باده در سایه سرخ بید / شده روشن از باده چشم امید
لب ساغر از لعل شیرین لبان / شده همچون لب یار شیرین زبان
سمن آب گل برگل ورد داد / بنفشه خم اندر خم سوز داد
ز گل روی باغ ارغوانی شده / ز سبزه زمین آسمانی شده
عروسان بستان گشوده نقاب / بپایان مشکین در افکنده تاب
ز لب نوش خندان شکر ریخته / ز مو مشک بر نسترن بیخته
روان صراحی رسیده بکام / روان خون مرغ صراحی مدام
مل همچو گل بر کف دست شاه / گل همچو مل بر کف دست ماه
دل دینه غنچه خون بسته تنگ / گل زرد چون روی زر این برنگ
ریاحین علم بر گلستان زده / شقایق دم از می پرستان زده
عروس چمن حله پوش آمده / ز بلبل چمن پرخروش آمده
بنفشه خم موی بر تافته / ز باد صبا روی بر تافته
صنوبر قدان با جمال چمان / ز قد نیزه کرده زابرو کمان
نسیم چمن نافه مشکبار / نسیم ختن را ز مشک بار

صبا آتش گل بر افروخته / دل لاله بر برگ گل سوخته
گشاده سمن در چمن صندلی / چمن فستقی و سمن صندلی
ز بس لاله و خیری و گاوچشم / شده سبزه را خیره بر گاوچشم
بکام دل دوستان بوستان / شده بوستان خرم از دوستان
گشوده صبا برقع از روی گل / معطر شده عالم از بوی گل
پر از گرد بر جیب صحن چمن / همه گرد بید مشک ختن
قدح نوش سروان بستان فروز / قدح کرده پر آب بستان فروز
مل از گل شده جام طاوس نوش / گل از مل شده جام کاوس نوش
صبوحی زده کبک بر شاخسار / تذرو کشیده ز هر شاخ سار
بنوبت غزلخوان شده فاخته / بر آواز قمری نوا ساخته
ز باد صبا چین در ابروی آب / چو زنجیر موی بتان روی آب
بهاری ز هر شاخ سر بر زده / نگاری ببر گاه سر در زده
عنادل ترنم نواز آمده / گل از خوش دلی خرقه باز آمده
شکوفه مرقع در انداخته / ریاحین علم بر انداخته
شده کبک خنده و چهره نسترن / شده ابر سقای برگ سمن
رساننده پیام از بهشت برین / صبا از شمال و شمال از یمن
که خوش باد این عیش در بوستان / که با دوست بی دوستان بوستان
چو از سبزه فیروزه گردد چمن / ز فیروزه فیروز باید شدن
نوید غنچه خندان بر آن سنگدل / که باشد چو گل در چمن تنگدل
فلک جام فیروزه بر داشته / سر از بام فیروزه بر داشته
ز نرگس اشارت که چون گل بیال / ز بلبل بشارت که دیگر سال
که ایام دردم جدایی کند / ز دور فلک چون جفایی کند
دمی خوش برآگیر زین خم ترنج / ز عالم برآسا که خوش عالمیست
جم وقتی از جام می خواه کام / کی باده بر کف خواه جام
چو دستت دهد باده خوشگوار / غنیمت شمر خاصه از دست یار
اگر مهربانی نظر کن بباغ / ببین بر دل لاله از مهر داغ
چو در آتش لاله افتاد سنگ / دم از آتش تر زن و آب رنگ
ملک جام جمشید بر داشته / شب از روی خورشید برداشته
سر افکنده چون نرگس نیم مست / گل فخری و خمر گلگون بدست
بمستی می تلخ شیرین گوار / بمستی سر زلف مشکین یار
بگفتار خنیاگران کرده گوش / برخساره پیکران داده هوش

در صفت شراب گوید

پری چهره ساقی سیم تن / بت پرنیان پوش پسته دهن
بگردش در آورده در باغ سرو / عقیقی شرابی چو خون تذرو
پی رفته زو آب روی بقم / چو خون سیاوش در جام جم
بباغ ارغوان و بمیدان کمیت / ببتخانه قندیل و در شیشه بت
فروغ دل و نور چشم قدح / تن جام را جان و جان را فرح
سهیل صراحی و خورشید طاس / ثریا مغنیزه و ماه کاس
شب افروز رهبان و قندیل دیر / چو سلطان سیاره هنگام سیر
درخشان و روشن چو شمع فلک / فروزان و صافی چو جان ملک
زلال روانبخش مینو نسیم / از و پیر برنا و ممسک کریم
یمن مجلس و او عقیق یمن / چمن بزم و او شمع بزم چمن

ز دو آب بر آتش آفتاب — شده پیش او از حیا آتش آب
خورشید ور ساغر و ماه دن — فروزان از و انجم انجمن
می آذری آتش کوثری — گل خضری و آب اسکندری
مل لاله گون لاله ژاله ریان — گل شکبو لاله ژاله بان
سرور ریحان و ریحان ربیع — چو عیسی روان بخش و همزاد روح
جوان طبع روشن دل پیر ده — کهن پیر و نوباوه پیر ده
گل بلبل آب بستان فروز — زلال قدح آتش جان فروز
می لعل در ساغر گوهری — عقیق یمن در زر جعفری
بروز آفتاب و بشب ماهتاب — بقرابه دیو و بساغر شهاب
[illegible] جم گل مهرجان — ز عالم افروز دل مهرجان
بهشت طربخانه را سلسبیل — چو آتش شده گلستان خلیل
دمش جانفزا چون دم عیسوی — درخشنده همچون کف موسوی
کهن پیر دهقان و پیر طرب — جگر گوشه خوشه بنت العنب
زمین مروق عقیق مذاب — ز راب چو سیماب و یاقوت آب
نم چشم جان آب آتش شراب — می جام خور آتش آبدار
چراغ روان شعل شب روان — برابر حیات و لبالب روان
پری وار دیوافکن حوروش — منور دل تاری نوروش
فروزنده خورشید صبحگاه — درخشنده یاقوت [illegible]
گلاب کهن نو بر [illegible] — از و گشته رای برهمن [illegible]
نماینده [illegible] — بدو لب پران [illegible]
خراباتی دیگر چون پر جام — منور چو شمع شبستان بام
شعشع گلابی چو گلگون [illegible] — [illegible] لعابی چو [illegible] شفق
از و آذر پور آذر [illegible] — وز و دست موسی عمران [illegible]
بدستان چو برخاب رستم بکین — خورد آب و آتش بر چمن
چراغ کنشت ارمغان مغان — بنفشه بوی و برنگ ارغوان
دوای کی و نوشدارو جم — خطا رفت بیهوش دارو هم
درفشان سهیل یمانیش نام — غلط میکنم روح ثانیش نام
عروس جان جانه تتق — سپید چو خون شفق در افق
حرامی مرد افکن راهزن — بصفوت [illegible]
لعاب قدح قفل [illegible] — گل روی ساغر کلید کرم
چو خوی تیز کرد و چو گل برخ خنند — چو [illegible] شیشه باز و چو شم خنند
جم جام و گلچهر او رنگ تاج — گل باغ جان [illegible]
سپیده دم شام و صبح صبوح — [illegible] شبستان روح
چو لعل لب ساقی خوش خرام — نباتی و نوشین و یاقوت فام
گلابی چکیده ز گلبرگ جان — [illegible] از و رفته آب روان
گر از شیشه اش چون برون آوری — چو بوی نماید بهشت پری
خوشا دار ازل گشته مست شراب — ازل تا ابد گشته مست شراب
خوشا باده تلخ شیرین گوار — اگر [illegible]

دریغا صبوح و گلفشان می — [illegible]

عقد جشن همای همایون فزا

خوشت بادای نکهت نوبهار — که داری نسیم سر زلف یار
چرا در گذشتی ز [illegible] باد — بیا ای که جانم فدای تو باد

علم زن دم صبح بر بوستان — گر بستان حرامت ای دوستان
چمن منظر ریحان گشتش بر ورق — چمن طاق نرگس نقش بر طبق
نگمش [illegible] ز گون از چمن — بشبنم فرو شوی روی چمن
بیین لاله را با دل سوخته — رخ از آتش دل برافروخته
شکوفه بلقیس بستان سبا — بنفشه است مجنون و لیلی صبا
مگر بر بلقیس شد چاره ساز — که [illegible] بسوی سبا رفت باز
مگر پرده از روی لیلی فتاد — گر مجنون دگر [illegible]
مگر اندوه [illegible] — که گل [illegible]
اگر بلبل از بانگ و زاری بخفت — گل سوری [illegible] بانگ [illegible]
چو زد [illegible] — روان باد چون برق [illegible]
چو گل صید مرغ سحر خیز کرد — [illegible]
سرایند مرغان بستان سرای — از این [illegible]
که شهزاده بود و علم بر کشید — می روشن از ساغر [illegible]
رخ آورد چون شاه خاور [illegible] — علم زد چو گیسوی دلبر چمن
چو جمشید بنشست بر تخت عاج — ز یاقوت رخشنده [illegible]
بخز مو و تا مدبران کهن — که رانند از افلاک [illegible]
برآمد بر بام مرغ برین — بگوید [illegible]
که آورده خورشید [illegible] — رسانند تابنده [illegible]
سطرلاب دارا [illegible] — گرفتند از ابرام [illegible]
چنین گشت روشن که آمد بمهر — بنا مرغ از بام نیلی سپهر
عروس فلک گل شب [illegible] — بغلطاق شمعی [illegible]
چو شد جهان لاجوردی [illegible] — همایون نوید این طلب [illegible]
چو خسرو [illegible] نیک نام — رسید از لب لعل شیرین بکام
چو بشنید [illegible] — پدیدان در انگیخته گلگون [illegible]
پس آنگه سران سپه [illegible] — به این مژده [illegible]
ز بهر عروسی شه کامیاب — بیار است ایوان [illegible]
بخز مو و تا شهر و صحرای چین — گرفتند در [illegible]
هزار اشتر [illegible] — به دیبای رنگین و [illegible] زر
هزار اشتر خوش رو [illegible] — مرصع ز گوهر [illegible]
هزار اسب [illegible] — [illegible]
هزار آتشین روی سیمین بدن — چو طوطی شکرخای شیرین سخن
ز [illegible] کان [illegible] — بزرینه [illegible]
چو شد چین زلف بتان [illegible] — همه خاک چین [illegible]
سرای [illegible] — چو لبک [illegible]
قصب پوش خوبان [illegible] — شکرگون قصب [illegible]
جنیبت [illegible] کبکان طاوس [illegible] — روان کرده با طوق [illegible]
بر عرصه با سپاهی سهی — بهم [illegible] با آفتابی [illegible]
چو جمشید با جام گوهر نگار — چو خورشید با خنجر زر نگار
بزرگان [illegible] — شهان شمعهای عنبر [illegible]
خطایی نژادان تازی [illegible] — برانگیخته [illegible]
ز ده قطار [illegible] راه — بران [illegible] سیمین بران [illegible]
شکر پاسخان عود و مجمر بدست — معنبر [illegible]

گهی زهره از عنبرش می‌نمود — گهی جیب سیمینش را می‌درید
گهی مجو سودا بر شش می‌نهاد — گهی سینه بر سینه‌اش می‌نهاد
گهی نرگسش بر سمن می‌بسود — گهی لاله می‌چید و گل می‌زدود
گهی شانه‌اش [illegible] — گهی [illegible]
گهی از لبش نار دان می‌نشاند — گهی نارش از نار دان [illegible]
گهی بسته بر شکرش می‌بسود — گهی پسته از شکرش می‌ربود
گهی گوی بیجاده گاهی گهر — گهی [illegible]
گهی نسترن را ورق می‌گشاد — گهی لاله را [illegible]
گهی سنبل از ارغوان می‌زدود — گهی سوسن از ضیمران می‌نمود
گهی [illegible] — گهی [illegible]
گهش [illegible] — گهش [illegible]
گهی ماه در دست شیری فتاد — گهی [illegible]
گهی [illegible] — گهی شه ز ده برکشیدی پرند
گهی شیر [illegible] — گهی [illegible]
گهی باز با کبک دمساز بود — گهی کبک در چنگل باز بود
ملک چون ز جام لبش [illegible] — [illegible]
شه روم بر باده [illegible] — چو در بند در تاخت [illegible]
ببوی ریاحین و برگ چمن — [illegible]
عقاب از سر دست شه برپرید — تذرو چمن را بپر در کشید
چو از نکهت بوستان [illegible] — [illegible]
چو شد با جهان آگه از راز باغ — نزد در باغ یک گل [illegible]
قد چون الف لام الف [illegible] — [illegible]
یکی گشته با هم دو جان در تنی — دو تن بر زده [illegible]
در آمد همای [illegible] — [illegible]
پر از سرو [illegible] — ببوی [illegible] سیمینش [illegible]
ز [illegible] ز گلبرگ [illegible] — [illegible]
[illegible] — زبان امیدش بکام دهان
ببستان [illegible] — دهان مرادش بکام زبان
در آمیخت با او چو شیر و شکر — بر و تن فرو برد خرمای تر
طبرزد [illegible] — [illegible]
لبالب شد از می بلورینه جام — روان گشت سیماب بر سیم خام
سر [illegible] — [illegible]
چو از غنچه [illegible] — حسابش [illegible] گرفت [illegible]
یکی [illegible] — [illegible]
ز نوک قلم عقد گوهر گشاد — پس آنگه قلم در قلمدان نهاد
چو شه باد پا را [illegible] — [illegible]
چو در تخت زرمان او بود [illegible] — نگین سلیمان [illegible]
کمیت روانش [illegible] — [illegible]
جهان [illegible] گلگون شاه — [illegible]
چو سر برزد آن توسن [illegible] — زبان [illegible]
[illegible] پر گشود — [illegible] در ربود
گهی در خار و گهی [illegible] — گهی [illegible]

بگلبرگ تر زد گلاب نشاط — بگشت آتش غم بآب نشاط
جوان شمع آمد شبستان فروز — برفت از گلش آب بستان فروز
ز درج گهر شاخ مرجان برست — بلو لو صدف شاخ مرجان [illegible]
چو الماس شد لعل [illegible] — شد ایوان پر از لعل [illegible]
شکر در کنار و رطب در میان — طبرزد [illegible]
شبانه [illegible] — روان [illegible]
اگر کبک باز [illegible] — [illegible]
چو سر بر [illegible] — [illegible]
صنوبر [illegible] — پس از [illegible] جام طرب [illegible]
[illegible] — [illegible]
گهی [illegible] — گهی جام گلرنگ کردند نوش
ز دست نگاران [illegible] — [illegible]
نوا [illegible] — [illegible]
شه عالم آرای مجلس فروز — [illegible]
گهی لا به [illegible] — گهی قند [illegible]
گهی مست می بود و گه در خواب — گهی با شراب و گهی [illegible]
گهی در خمار و گهی [illegible] — گهی لعل [illegible]

در صفت عروسی پری زاد و خاقان با فغفورش

و ملک داشتن مملکت چین به ایشان

[illegible] — ز عیش و طرب [illegible]
برای [illegible] — [illegible] ز [illegible]
[illegible] — بیاد [illegible]
قلم [illegible] — [illegible]
گذر کن ز [illegible] آب گل — [illegible]
[illegible] — بر و ترک این [illegible]
[illegible] — [illegible]
گر انگشتری شد [illegible] — تو [illegible]
[illegible] — [illegible]
ملک [illegible] — [illegible]
[illegible] — چو [illegible]
همه ملک فغفور [illegible] — ز [illegible]
[illegible] — برآورد [illegible]
پس آنگه [illegible] — [illegible]
[illegible] — کلاه کیانی و [illegible]
در گنج فغفور [illegible] — [illegible]
[illegible] — چو خورشید [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — برآورد [illegible]
بخز مو و تا ساقی سیمتن — [illegible]
[illegible] — بهرام [illegible]
که تا [illegible] — [illegible]
چو ساقی می [illegible] — گل خضری [illegible]

همه کوه وزرین حمایل شده
ز بس شقهای کیانی درفش
رسانده سر تا فلک بر افق (?)
تو گویی ز بس گوهر تابناک
بر آن نقش و سیمین کمر کتابین
بجز روزه گوشه کشیده ز زنگ
بهر گوشه عقیق یمنی ارغوان
همه موبدان در نماز آمده
بر تخت شاه منشی موبدان
هر آنکس که عیشش نباشد بدست
دل پادشاهی اگر یکدست
خوش آن دم که دوران دوا ی بود
فلک بر سر تخت گوهر نگار

چو قیروره در خاتم زرنشانه
رخ خاطر از گرد اندیشه شست
خوشا بسته کابین آن دلگشای
پس آنگه گرفتش عروس زیبند
کز بی عقد ش آن مرغ کم پرست
همه بخردان طبع ساز آمده

عروسی کردن همای با همایون

درستی کش جیب خود شکست
خوشت اد چه سورش همه ما
خوش آن یار کو را وفایی بود
نخواهد تو انگه ز در ویش تاج
اگر سنگ جا آرد زخاتت دما
خنک آنکه خندد زسرش کی باد

رسیدن همای بشهر شام و بپادشاهی بر تخت پدر نشستن

که از صد نه صحبت ما پر صدا
ندانیم کاحوال این عاریت
ز ما نیست ما نیستی باشد خبر
زنه تا کجاهی بگزمان ما ست
که هستند اسیر تو دیو و پری
نگر دهی تا مل که خود کیستی
بیا تا دم صبح مست خراب
تو آنجا چه دانی که ماوای ما
تو ما را چه دانی چو ما از زمان
دلی ملک ما ملک از دیگری است
تو ما هی و او رنگ شاهی تر است
چو شاهی در جیبوای تر

گفتار در رفتن همایون بخاور زمین و درو کی گرد شمسه خاوری را با قهر شاه

وصف الحال ناظم و تحسین نظم

من آن نیستم کین گهر سفته است
کس دیگر است آنکه این گفته است
تو این چهار ابیین برسری
اگرچه اللهٔ اندگر بکری

کسی می شنیدم که می گفت راز
دلم چون صد اجلوه می گفت باز
تر از این به آید که گویی مگفت
اگر عقل داری ببین تا چه گفت

سخن را که گوهر شاهوار کن
که باشد در این سان گمین صد سخن
سخن بیت آب مکیده زبان
که رحمت خاکی رسیده بجان

نشان من از بی نشانان بپرس
زبان من از بی زبانان بپرس
بسم را اگر قصب خوانی رواست
ولی قلب وانسته شد را رواست

من این نامه را بادو ... نام
چو کردم بحال همایون تمام
بگفتم غزل بر سر کوه دارد هوس
که تاریخ این نامه ...

مگر سفته تا این گهر سفته ام
سرگشته تا این سخن گفته ام
برآیت وانکه روان آمده
ولی دل ز فکرت بجان آمده

برون کرده ام گوهر از چشم تر
برآورده ام نخچه از نوک خار
چو گنجیست در کنج ویرانه ام
چو شمعیست در تنگ پروانه ام

مرا زان چه کین قصه بود آرزو
شعر روان سحر باید نمود
نوایی که اصلش ز عشاق خواست
بزرگان نگویند کان نیست راست

اگر تنگ شد آتشش هر چو آن
وگر زانکه نه گفتنش خوشتر آن
بچشم ارادت نظر کن در او
که ... هیچ نباید نکو

چو نافه بسی خون دل خورده ام
گر این حقه عطر پرورده ام
دلی گر بیاید ببطبع تو راست
گرش رشک تا تار خوانم خطاست

خدایا دلی پر ز نورم بده
چو داود ذوق زبورم بده
من بی نوا را نوایی ببخش
ازین دور طارم آشنایی ببخش

چو دادی دم عیسی مریم
چو عیسی روان زنده دارم از دم
بهار مراد ده دلدار از خزان
برافکن بروی بر زبان درخزان

چو از بحر شور آمدم بر کنار
ز آورده ام این گوهر شاهوار
ور وگر بود گفته ناپسند
از دیده نکته گیران بپند

با فسانه عمری بسر برده ام
در این جا که افسانه آورده ام
گر از بی نوایی نوایی زدم
بجز سخن دوست وایی زدم

ز آهنگ شکن برده مرا
که ره در پرده رو مرا
ورین سیتم و ورود از خامه
مکن کنجم آلوده زهر ماره

ختم کتاب بر دعای صاحب اعظم سعید شمس الدین الوزیر

بوقتی گر این علم ای دو ختم
چو شمع از درون رشته بی تا فتم
بتاب اندرون رشته بی تا فتم
بخور از تف سینه بیسوختم

ببردم ز اهسیج نوروز نفره خواب
بپستم تب لرزی آفتاب
سخن را بدین طرز کردم طراز
چو زلف عروسان کشیدم دراز

شکستم سر آسمان ز اسیا
ز اکلیل بر سر نهادم کلاه
علم بر در شاه اختر زدم
سرا پرده بر طاق خضر زدم

چو موسی بشمن گرفتم بطور
چو داود بر ساز کردم زبور
ز دم مرغ نوبت برین بام
جشیدم می روشن از جام جم

گرفتم بخلوت که قطب جای
زدم محور چرخ را پشت پای
نوا بر کشیدم ز راه حجاز
ز دور سپهری شدم بر ده ساز

چراغ دل از دانش افروختم
به پرخرد دانش آموختم

[illegible]

[illegible]

تمام گشت و صورت تحریر یافت کتاب
همای همایون بعون عنایت حضرت
بیچون علی ید العبد علی بن لطف الله
تعالی الحسینی السبزواری
فی شهور سنه ۹۷۰
اللهم اغفر [illegible]